

یادداشت های زیرزمینی داستان یوسکی

مترجم: رحمت الهی



فؤدور میخائیلوویچ داستایوسکی

یادداشت‌های زیرزمینی



مترجم

رحمت الهی



تهران ۱۳۸۶

فهرست مطالب

۱
۱۱
۷۱

اشاره
قسمت اول - تاریکی
قسمت دوم - روی برف نمناک

سرشناسه

: داستایوسکی، فئودور میخائیلوویچ، ۱۸۲۱ - ۱۸۸۱.

Dostoevskii, Fedor Mikhailovich

عنوان و نام پدیدآور: یادداشت‌های زیرزمینی / داستایوسکی؛ ترجمه رحمت الهی.

مشخصات نشر: تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۹.

مشخصات ظاهری: ۶، ۲۰۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۴۵-۲۵۹-۸

یادداشت: Notes from underground: عنوان به انگلیسی.

یادداشت: چاپ ششم: ۱۳۸۶ (فیپا).

موضوع: داستان‌های روسی - قرن ۱۹.

شناسه افزوده: الهی، رحمت، مترجم

شناسه افزوده: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

رده‌بندی کنگره: ۱۳۷۹ ی ۲ / PG ۳۳۶۰

رده‌بندی دیویی: ۸۹۱/۷۳۳

شماره کتابشناسی ملی: ۴۷۳۸ - ۷۹ م

یادداشت‌های زیرزمینی

نویسنده: فئودور میخائیلوویچ داستایوسکی

مترجم: رحمت الهی

ویراستار: هرمز بوشهری‌پور

چاپ نخست: ۱۳۳۲

چاپ ششم: بهار ۱۳۸۶؛ شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

حروفچینی و آماده‌سازی: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

لیتوگرافی، چاپ، صحافی: شرکت چاپ و نشر علمی و فرهنگی کتیه

حق چاپ محفوظ است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

○ اداره مرکزی: خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، پلاک ۴، کدپستی ۱۵۱۸۷۳۶۳۱۳ صندوق پستی ۱۵۸۷۵-۹۶۴۷؛ تلفن: ۱۵۸۷۵۶۹۷۱؛ فاکس: ۸۸۷۷۴۵۶۹۷۲؛ ۸۸۷۷۴۵۷۲

آدرس اینترنتی: www.elmifarhangi.com info@elmifarhangi.com

○ مرکز پخش: شرکت بازرگانی کتاب گستر، خیابان افریقا، بین بلوار ناهید و گلشهر، کوچه گلغام، پلاک ۱؛ کدپستی ۴۹۱۵۶۷۳۴۸۳؛ تلفن: ۴۳-۲۲۰۲۴۱۴۰؛ تلفکس: ۲۲۰۵۰۳۲۶

آدرس اینترنتی: www.Ketabgostar.com info@ketabgostar.com

○ فروشگاه بک: انقلاب - روبروی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۶۴۰۰۷۸۶

اشاره

چه چیز ممکن است برای من خیال انگیزتر و لطیف‌تر از نفس واقعیت باشد؟
داستایوسکی

درباره آثار و نوشته‌های ادبی و اجتماعی یکی از تواناترین نویسندگان قرن نوزدهم روسیه، یا بهتر بگوییم اروپا، مطلب نوشتن و اظهارنظر صریح و قاطع کردن در واقع گستاخی است. بنابراین، نگارنده این سطور، تا آنجا که میسر و در حوصله این مختصر اشاره است سعی می‌کند موجزاً پاره‌ای از نظریات صاحب‌نظران غربی را که درباره کارهای این نابغه قرن نوزدهم نوشته یا تقریر کرده‌اند به صورت تلفیقی جمع‌آوری کند.

منتقدی گفته که اگر شارحان و توضیح‌دهندگان نویسنده‌ای نتوانند در توجیه و تأیید یا رد مطالب وی متفق‌القول باشند، به‌هیچ‌وجه علامت نامطلوبی آثار آن نویسنده نخواهد بود، مثلاً درباره فاوست، چه در حیات گوته و چه پس از آن، نظریات زیادی ابراز شده است که بسیاری از آنها با یک‌دیگر تناقض بارز دارند. احتیاج مبرمی که بعد از مرگ نویسنده‌ای توانا برای توضیح و انتقاد آثارش مشهود می‌شود حکایت از این می‌کند که آثار وی چندان مؤثر گشته است که زمانه ناگزیر است علت تأثیر جادویی آن‌ها را بجوید و از معمای آن پرده برگیرد. این‌که توضیحات و تشریحات مشابه نیست، و حتی مغایر و متناقض با هم است، دلیل آن است که آثار نویسنده فقط با توضیح و تشریح روشن نخواهد شد، بلکه دقت بیشتر و مطالعه عمیق‌تر از طرف طبقات مختلف خوانندگان برای درک

مفاهیم نوشته‌های او لازم است؛ و یا باید اصلاً بحث نکرد، یا فی‌المثل خواندن شعری- چنانچه رسم ما مشرقیان است- قضیه را فیصله داد و گفت: «هر کسی از ظن خود شد یار من».

باری، درباره آثار داستایوسکی نویسندگانی نظیر، ژید، توماس‌مان، تسوایگ، شچدرین، نگراسوف، نیچه و... کتاب نوشته‌اند؛ و حتی برای تجلیل نویسندگانی که به سبک داستایوسکی نگاشته‌اند- و شاید همه کمابیش تحت تأثیر وی بوده‌اند- ایشان را به داستایوسکی کشورشان تشبیه و ملقب می‌کرده‌اند.

در روز دهم فوریه سال ۱۸۸۱ میلادی، وقتی که خبر مرگ فئودور میخائیلوویچ داستایوسکی را برای لئون تولستوی بردند (داستایوسکی روز پیش از آن درگذشته بود) گفت: بزرگ‌ترین نویسنده روسیه، که من هیچ‌وقت با عقایدش موافق نبودم، زندگی را بدرود گفت. نویسنده انگلیسی جورج اورول رساله‌ای دارد در رد سخنان تولستوی که علیه شکسپیر اظهار کرده است. اورول در این رساله می‌گوید: «پیرمردی، که بدون تمایلی به درک کردن نفرین می‌کند خیلی فرق دارد با داستایوسکی که درک می‌کند و نفرین نمی‌کند؛ و در عوض توجیه می‌کند و توضیح می‌دهد، اورول می‌نویسد که با فاصله نگاه کردن به هر مطلبی^۱ و از دور دیدن را نقطه مقابل عاشق بودن است، یعنی برای درک کردن باید شیء یا فرد یا مطلب را در فاصله متناسب عینی یا ذهنی رؤیت کرد. اگر فاصله کم شد، عین و ذهن درهم مدغم می‌گردد و صورت عشق به حصول می‌پیوندد، و دیگر ناظر عاشق است نه محقق. در عشق بیننده و دیده شده یکی می‌شود، و آنگاه هر چه دیده شود ناقض آن نیز محتمل است، و قضاوت و نظر عاشق است درباره معشوق، نه تحقیق مرد دانا درباره مطلبی علمی. به هر تقدیر، عشق تنها وجهی از دید و دریافت است که مطلقاً فاصله‌ای در آن نیست.

با این مقدمه می‌خواستم بگویم که نقطه مقابل این طرز فکر و مبارزه با آن داستایفسکی است. وی عاشق و واله و شیفته اجتماع خیالی و صلح و صفا در عالم رؤیاهای طلایی نبود، و مانند تولستوی نمی‌خواست که چیزها را بی‌فاصله ببیند و

خوبی‌ها و زیبایی‌های خیالی را موجود پندارد، و سپس در مقام مربی و مدرس اخلاق تعلیم بدهد و تشبه به مسیح کند، پیرانه سر بر اسب چوبی تقوایی که در جوانی نداشت سوار شود و پرچم رهبری و زعامت به دست گیرد و مدام نفرین کند و بتازند. بر داستایوسکی خرده می‌گرفتند که چرا فقط پلیدی‌های اجتماع را نمایش می‌دهد و پیش چشم می‌آورد. جمله‌ای که در اول این اشاره از او نقل کرده‌ایم جواب دندان‌شکنی است بر این اعتراض. او در نطقی که یک سال پیش از مرگش در مراسم افتتاح مجسمه پوشکین ایراد کرد، چنین گفت: «ما، مردم روس خود را نباید فریب دهیم.» و در نوشته‌ای که برای یادبود او پس از مرگ وی منتشر گشت متذکر شده‌اند که آیا اجتماع ما و سازندگان آن همه قهرمان‌اند که عاری از هر عیب و نقص باشند؟ و آیا شما که داعیه اصلاح دارید قبل از آشنایی و آگاهی کامل بر آنچه یا آن که می‌خواهید اصلاحش کنید، می‌توانید اقدامی به عمل آورید؟ اگر می‌گویید بلی، حتماً اشتباه می‌کنید چه این کار غیر میسر است؛ و اگر بگویید نه، داستایوسکی را تأیید کرده‌اید.

داستایوسکی در یازدهم نوامبر ۱۸۲۱ به دنیا آمد. پدرش طبیب بود و از طبقه اشراف. در ۱۸۴۲ مدرسه مهندسی قشون را به پایان رسانید. در ۱۸۴۹ به اتهام همکاری با جمعیت منکرین^۱ و رئیس آن روزی ایشان پتراشوسکی محکوم به مرگ شد؛ و با یک درجه تخفیف - بعد از آن که در مقابل جوخه اعدام قرار گرفت و لوله‌های تفنگ به سویش نشانه رفتند- محکوم به تبعید به سیبری گردید؛ و بعد از چهار سال اول دوران محکومیت، که با اجرای اعمال شاقه در بین دزدان و آدم‌کشان به سر برد، سه سال دیگر نیز به صورت سرباز ساده در ساخلو^۲های سیبری خدمت کرد و سپس بخشوده شد و به پترزبورگ بازگشت. به او پیشنهاد کردند که با درجه افسری در همان صنف خود وارد ارتش بشود و از تحصیلات تخصصی خود استفاده ببرد، ولی نپذیرفت و به فعالیت ادبی پرداخت.

داستایوسکی مبتلا به مرض صرع بود. ظاهراً در اوایل سال‌های تبعید گرفتار

1. Nihilist

۲. نام پادگان‌های روسی در زمان تزار.

1. distanz

این مرض گردید. بیماری برای او نه تنها آزاردهنده نبوده است، بلکه گاه از آن ملهم نیز می‌شده و از آن لذت می‌برده است. در بسیاری از مواضع اثر خود لذت بردن از رنج را به طرز بی‌سابقه‌ای توضیح کرده است. می‌نویسد: «شما مردمان تن‌درست نمی‌توانید بفهمید که لحظه‌ای قبل از وقوع غش چه حس لذت‌بخشی به شخص مصروع دست می‌دهد.»

در زندان سیبری جز کتاب انجیل به زندانیان کتاب دیگری نمی‌دادند. داستایوسکی در حاشیه انجیل با خط مخصوصی، که ظاهراً علامات قراردادی وی بود، چیزهایی می‌نوشت. پس از اتمام زندان، از همان یادداشت‌ها، کتاب‌هایی نوشت و به چاپ رسانید. این انجیل هنوز محفوظ است. از همین می‌توان قدرت حافظه و نبوغ این مرد را دریافت. بیشتر آثار معروف او محصول دوران تبعید او به سیبری است. یادداشت‌های خانه اموات، که در ۱۸۶۱ انتشار یافت، شرح زندگانی تبعیدیان زندانیان سیبری است که بس مؤثر نگارش یافته است. این تمام مردم روسیه را متوجه خود ساخت و معروف است که شخص تزار بعد از قرائت آن گریست. بشردوستی، امعان نظر، و دقت فوق‌العاده در روحیه و نفسانیات مردم، که از خصایص داستایوسکی است، در این کتاب به وجه آشکار نمایان است. «بشردوستی» که نوشتم منظوم نوعی از آن نیست که به صرف ترحم یا دلسوزی و همدردی باشد، بلکه بشردوستی که بر پایه تعمق در کار خلق، طرح سؤال اساسی و تلاش برای یافتن جواب استوار است. و جواب‌ها نیز با چنان خشونت‌کی که ساکنان امروزی کشورش به دنبال تحقق بخشیدن به آن می‌روند نبوده است. به عنوان نمونه، صحنه‌ای از آن کتاب را می‌آورم: جوانی از محکومان سیبری، از اهالی ترکستان روس (تاتار)، در آن تاریخ هم سلولی داستایوسکی بوده است. این جوان برادری هفت ساله، به نام علی، داشته است که تنها کس او همین برادر بزرگتر محکوم بود که وی به ناچار علی را با خود به زندان می‌بایستی ببرد تا پسرک از گرسنگی نمیرد. داستایوسکی، که می‌بیند بی‌گناهی این پسرک هفت ساله از بی‌گناهی تأثرآورتر است، همت به تعلیم و تربیت طفل می‌گمارد؛ و به هنگام آزاد شدن علی دهاتی را در هیئت جوان چهارده ساله با سواد و با فرهنگی در مقابل خود می‌بیند که با چشمی اشکبار معلم خویش را وداع می‌کند. جزئیات

این تعلیم و تعلم و دوستی نزدیک به عشق بین این دو به نظر نگارنده از لطایف کارهای داستایوسکی است که در همان کتاب منعکس شده است. به توضیح منتقدی، زندگانی داستایوسکی را تراژدی، یا خود اثری هنری، یا تقدیری سخت می‌توان نامید. او به رگم مدعبانی که خود را پیش‌آهنگ اصلاح بشر می‌دانند، برای مقصدی معین زندگی نمی‌کند؛ دانسته زندگی نمی‌کند؛ از روی دستور و کتاب اخلاق زیستن را نمی‌خواهد و حیات را به مشق دایم کردن از روی قواعد مبدل نمی‌سازد؛ خود را در بوتۀ امتحان نمی‌گذارد؛ او دایماً و مرتباً در پی این است که خود را و محیط خود را عمیق و قوی کند؛ ذکر آن همه ضعف‌ها در آثار وی به همین دلیل است. او مانند تولستوی نیست که دایماً در این فکر بود که آیا صحیح زندگی می‌کند یا نه. تولستوی همواره در پیشگاه مردم از گناهانش و گناهان دیگران شاکی است؛ حال آن که داستایوسکی در این مورد خاموشی پیشه می‌کند، ولی سکوت او بیشتر از شکایات تولستوی تأثیر دارد و نافذ است. سؤالات بی‌جواب او از جواب‌های جزمی تولستوی بیشتر می‌آموزاند. داستایوسکی نه خود را محکوم می‌کند، نه تغییر می‌دهد، یا تصحیح می‌کند. او همواره در پی آن است که خود را با تجزیه و تحلیل زشتی‌ها و خطاها نیرومند و مجهز سازد.

اولین اثر داستایوسکی که مورد توجه فراوان قرار گرفت بیچارگان بود که در سال ۱۸۴۶ انتشار یافت. در آن تاریخ منتقدان بزرگ ادبی، نظیر نگراسوف (نیکلای آلکسیویچ ۱۸۲۱-۱۸۷۸) و بلینسکی (ویساریون گریگوریویچ ۱۸۱۱-۱۸۴۸) در روسیه بودند. این اخیر متخصص و متبحر در آثار گوگول، نویسنده معروف روسی، بود. داستایوسکی بیچارگان را پیش از چاپ به نگراسوف داد تا نظر او را بداند. و او، که اول با سردی استقبال کرده بود، بعد از مطالعه آن به بلینسکی، همکار و راهنمای او در کار ادبیات، گفت: «به مردم مژده بده که گوگول دیگری در تاریخ ادبیات ما ظهور کرده است.» نویسندگان آن روز متفق‌القول بودند که بعد از ارواح مرده گوگول، هیچ کتابی به اندازه بیچارگان داستایوسکی توجه محافل ادبی و همه مردم کتاب دوست کشور را به خود جلب نکرده است.

نویسنده «شهر بزرگ» یعنی روایتگر میدان جنگ و ستیر زندگانی پرمشغله

مردم این قرن و قرن قبل از آن با نویسنده‌ای که موضوع سخنش بیشتر مربوط به دهاقین است، یا از تعلیم و تربیت سخن می‌راند یا اندرز و نصیحت می‌کند، فرق دارد، و این همان فرق داستایوسکی با تولستوی است. داستایوسکی خود را موظف می‌دید که خواننده را با دردها و رنج‌ها و گیرودارها و مصایب شهر بزرگ - مخصوصاً سن پترزبورگ - درست آشنا کند و آنها را و روان اجراکنندگان آنها را باز نماید. بیهوده نیست که منتقد معروفی، بعد از هفت سال که از مرگ داستایوسکی گذشت، نوشت که وی بزرگ‌ترین دردشناس روحی (پسیکوپاتولوگ) تاریخ ادبیات عالم است. او می‌نویسد پطرزبورگ عبارت است از ترازوی روسیه؛ و این ترازوی را داستایوسکی به بهترین وجهی بیان کرده است. «شهر بزرگ» را به دو صورت ممکن است توصیف کرد: اول توصیف طبیعی مکان و مناظر. یعنی نفاشی کردن آن با کلام. و دوم، از نظر روان‌شناسی کردن مردمی که در آن به سر می‌برند. و داستایوسکی هر دو کار را به بهترین وجه انجام داده است.

در همان شهر مرطوب، پربرف، و سفید که زمستانش هشت ماه دوام دارد، در سایه‌های تیره شب‌های این هشت ماه، هزاران جنون و شهوت و رنج روی می‌دهد. این صحنه‌ها را داستایوسکی از سن پطرزبورگ گرفته و عمیقاً بررسی کرده است، چندان که دیگر از صورت اثری ادبی خارج شده و تحقیقی علمی، به خود گرفته است. وضع مردمی که بسیار می‌پرسند و هیچ جوابی نمی‌یابند. داستایوسکی خود از طراحان مشکل‌ترین و معروف‌ترین سؤالات است. اما بیهوده جواب نمی‌دهد، که سپس مجبور شود جواب خود را پس بگیرد. نفس واقعیات برای او کفایت می‌کند. اما اخلاف وی که معتقد شدند جواب همه پرسش‌ها فقط در انقلاب و تغییر شکل اساسی جامعه است به اندازه او با روح آدمی آشنا نبودند. او می‌دانست که هر انقلابی در عین آن که گذشته را نفی می‌کند و به جای آن اساس دیگری می‌گذارد که حال خود مورد تأیید و ابرام است و جزء آیات محکومات درآمده همواره در این مقام نمی‌ماند و لاعلاج سرنوشتش همان خواهد شد که سرنوشت وضع پیش از انقلاب. و احتیاج به برانداختن آن از طرف نسل بعد همان کسانی که آن را آورده بودند احساس می‌شود و انقلاب دوم صورت

می‌گیرد، و هم‌چنین الی آخر.^۱ پس، درمانی که اخلاف داستایوسکی برای پاسخ‌گویی به سؤالات او بیدارکردند علاج قطعی و صحیحی نیست و باز ما هسنیم و سؤال و سؤال و سؤال، ننهایی و سرگردانی. و این ترازوی عمیق روشن بنیان عالم را داستایوسکی توانسته است در آثار خود بیان کند، فقط پرسش هاملت نیست، پرسش‌ها بسیارند.

از سال ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۳، داستایوسکی مجله‌ای را به اسم زمان^۲ اداره می‌کرده است. هر تسن، منتقد معروف، در باره این مجله می‌نویسد: «گهواره خوبی است برای پرورش فرزندی که در ادبیات روس تولد یافته است.» داستایوسکی بعد از ۱۸۶۳ به ایتالیا و آلمان (درسدن) رفت. و کتاب شیطان و ابله را انتشار داد. در بازگشت از این سفر مجله دیگری بنیاد نهاد. به نام همشهری^۳. در همین مجله بود که به تدریج چندین داستان مختلف المضمون و مشترک‌المنظور به چاپ رسانید و نام این داستان‌ها را به طور کلی «داستان‌های سن پطرزبورگ» نهاد، به این دلیل ساده که همه آنها به پطرزبورگ، که به قول او هنری‌ترین شهر عالم در آن تاریخ بوده است، مربوط می‌شود. در نوامبر ۱۸۷۶ این داستان‌ها را به نام یادداشت‌های روزانه یک نویسنده منتشر کرد.

آخرین اثر داستایوسکی برادران کارامازوف است که یکی از نویسندگان درباره آن می‌گوید «وصیت‌نامه اوست برای ملت روس.» اگر آن را وصیت‌نامه هم نخوانیم، یقیناً ادعای نامه او می‌توان شمرد. این دعوی هم‌اکنون نیز اقامه شده و محاکمه در جریان است و هنوز حکم قطعی صادر نشده و شاید هیچ‌گاه صادر نشود. در این مورد خطاب نویسنده دیگری به داستایوسکی چنین است: «این که سرانجام تو نیز ننوانسنه‌ای به پایان برسانی تو را در نظر من چنین بزرگ ساخته است.» و شچدرین درباره داستایوسکی گفت: «به دلیل عمق افکار او، که راهبری می‌کند، و به دلیل گسترش بی‌اندازه‌ای که مسائل او دارند، او در نظر ما نویسنده نادر و سخت شایان توجهی است. او به تنها نمایلات و سؤالات مردمان را تبیین

۱. خواستگان محترم بوجه دارد که اینها عفا‌یید داستایوسکی است، یا دست‌کم تفسیر مترجم از آن ناسر به رعایت امامت آن را نقل کرده و الا در این عقیده سخن بسیار است.

2. Wremia

3. Grashedam

می‌کند و آشکار می‌سازد و با این کار آنان را تا حدی تبرئه می‌کند، بلکه پیش‌تر می‌رود و به مرحلهٔ پیش‌گویی و پیش‌بینی می‌رسد. و این همان مقصد مردمان امروز و مردمانی است که در قرن او حیات ندارند و در قرن‌های بعد پا به عرصهٔ حیات می‌نهند. مثلاً به رمان ابله توجه کنیم. او در این اثر خواسته است مردمی را توصیف کند که به تعادل روحی و انسانی رسیده‌اند، ولی به هیچ وجه سؤالات مربوط به زن، توزیع ثروت، آزادی فکر، و... را پاسخ نگفته‌اند؛ که البته اگر پاسخ داده می‌شد بهتر بود. ولی داستایوسکی بدون توجه به پاسخ‌های احتمالی، به همان طرف صوب می‌رود و به همان آرزویی روی می‌آورد که قهرمانان اثرش روی کرده‌اند.

این نظر «شچدرین» است در رمانی به نام قدم به قدم که در سال ۱۸۷۱ منتشر شد. وی معتقد است که تنها نمی‌توان آرزومند بود؛ می‌باید به آرزو رسید. اما ای کاش این منتقد بزرگ سال ۱۹۵۴ درک می‌کرد که آیا اخلاف داستایوسکی به آرزویی که می‌خواستند رسیده‌اند یا نه، و چه‌گونه رسیده‌اند، و نسل کنونی که خوب می‌تواند نتیجه را ببیند اگر نتواند یا نخواهد داوری کند، از ترس است یا نادانی؟

در کتاب برادران کارامازوف می‌نویسد: «بدو وظایف؛ اصلاح روح است، وظیفهٔ اصلی بر دوش روانشناسی است. برای این که بتوانیم عالمی از نو بسازیم، باید نخست مواد اولیهٔ آن، یعنی مردمی که روحاً به راه دیگری می‌روند، تربیت کنیم. و بهتر این است که در ارواح آنان میل به کمال مطلوب زیبایی را بنشانیم. وقتی همهٔ مردم این شجره را در خود بارور داشتند، همه با هم برادر خواهند شد، و طبیعی است که برای یک‌دیگر و با یک‌دیگر زندگی خواهند کرد.» او صریح گفته است تا ریشه درست نباشد، اعمال فشار و زور بی‌فایده است و از نو حرص و حسد و ظلم و فساد همه جا را خواهد گرفت. معتقد بود «روزی سرانجام همه خواهند فهمید که بد می‌کرده‌اند و بد می‌کنند. و تا آن روز، باید به‌رغم همهٔ این فسادها پرچم بشریت را برافراشته نگاه‌داشت. فرض است بر بشر که اگر نه مرتباً و دائماً، ولی به استثنای گاه‌گاه، مثال و نمونه‌ای از خود نشان دهد، و دوست داشتن همنوعش را با جان و تن خود ابراز کند و عقیده و عملش را یکی گرداند؛ بی‌نقاب

با دیگران به سر برد. و اگر اکنون چنین نمی‌کند، باری روزی باید به این مرحله برسد. این ترتیب تعلیم فکر مفید است، تا میل به تفکر مطلقاً از بین نرود و این سرچشمه خشک نشود، ولو در فساد و رنج و اندوه فعلی.» این نوع تفکر گاه‌گاهی، که نادر نیز نیست، باعث می‌شود که حسیهٔ تفکر مذهبی داستایوسکی بر دیگر جنبه‌ها بچربد در کتاب نادداشت‌های رورانهٔ بک نویسنده می‌نویسد: «ما روس‌ها دو وطن داریم. یکی روسیه، و دیگری اروپا.» او واقعاً معتقد بوده است که باید جنبه‌های تعقل محکم غرب را که با واقعیت همراه است بپذیریم، بدون آن که گرفتار رمانتسیسم و خیال‌بافیهای آنان، که خود به اندازهٔ کافی واجد آنیم، بشویم. این که داستایوسکی را متهم می‌کنند به «پان اسلاویسم» ینی متعصب در دوستی‌نژاد اسلاو، جسدان روا نیست. آخرین کلامی که از وی در دست است دلیل رد این اتهام را به صورت دیگری می‌توان سراغ گرفت. در روز بیستم ژوئن ۱۸۸۰، که روز برده‌داری از مجسمهٔ پوشکین بود، کلیهٔ نویسندگان روسیهٔ آن روز و طبقهٔ برجسته و روشن‌بین منفق‌القول بودند که نطق چنان روزی حق داستایوسکی است. و این آخرین سخن نویسندهٔ توانای روس بود، (او در سال بعد درگذشت). در آنجا گفت: «ستایش من از پوشکین دلایل فراوانی دارد. از همه، آن دلایل مهم‌تر این است که وی نه تنها شاعری است که توانسته در روح مردم ملل دیگر عالم، غیر اسلاو‌گویی حلول کند و روحیهٔ ایشان را به کمال شناسا آید، بلکه چنان آنان را در هر حال باز می‌شناسد که خود نیز به آن دقت شاید خود را نسناسند. مثلاً قطعهٔ در جهان شوالیه، یا دون ژوان اگر امضا نداشت، نمی‌فهمیدیم آیا از پوشکین است یا از شخصی اسپانیایی. یا در بزم به‌هنگام طاعون روح و سنت انگلیس را به دقت منعکس کرده است. ولی در مقابل، در آثار ادبی انگلیس مثلاً هر جا به ایتالیایی بربخوریم ایتالیایی نیست، همان انگلیسی است با اسم دیگر. این‌گونه همدردی با همهٔ بشر و همهٔ بشر بودن و پذیرفتن نبوغ فکری و روح مردم ملل دیگر، پوشکین را در نظر من از دیگر شعرای برجسته نامور والاتر کرده است.» داستایوسکی شعر و تخیل رمانیک را در روسیه با پوشکین تمام شده می‌داند. منتقدی می‌گوید که به خوانندگان داستایوسکی می‌باید توجه داد که آثار او را چندین بار بخوانند و بهتر است به عمق سؤالات او توجه کنند تا این که

راهی برای یافتن جواب‌ها بجاوند که خود او درباره آنها ساکت مانده است. باید ماده اولیه کارهای او، یعنی مردمی که در آینه آثار او می‌توان دید، مردمانی که در هم می‌لولند و می‌گیرند و می‌میرند، یعنی جانی‌ها، دیوانه‌ها، مصروعان، روسپی‌ها و... را با تحلیل‌های او بینیم و بشناسیم. تصور نکنیم که اینان استننا هستند و جامعه سرشار است از لطف و مهر و محبت و شادی و شادمانی و همه قهرمانان و پهلوانانند. درست است که خود او می‌گوید: «بشر طبعاً و فطرتاً بد و زشت‌خو نیست و فاسد نشده است»، و درست است که در تمام داستان‌های او حتی یک بار به فردی که بدون دلیل و بی‌تأثیرپذیری از روی جبلت و سرشت فاسد و زشت‌خو باشد بر نمی‌خوریم، ولی می‌باید علت‌ها و مناسباتی که به هر حال در ایشان رسی و فساد برمی‌انگیزد بیابیم. مشکل بتوان در ادبیات عالم نویسنده‌ای پیدا کرد که انتقادات و نظریات خود را برای اسخوابندی اجتماع مطلوب در مرآت فطرت و حصیص قهرمانان کتاب خود نمایش دهد و حالات روحی آنان را با دقت فراوان بر کارهایی که از آنان سر می‌زند منطبق سازد، و دانسته و با پیوندی منطقی و با حفظ رابطه‌های بدیهی علی آنها را وادار به عمل کند، بدون آن که به لطافت و شکل زیبای ادیبانه کارهایش لطمه‌ای بزند و به قول خودش همیشه به واقعات وفادار بماند.

کتاب حاضر ترجمه یکی از داستان‌های یادداشت‌های روزانه یک نویسنده است؛ کلیه این داستان‌ها جدا جدا و مستقلاً انشا شده است و رابطه‌ای بین قهرمانان آن وجود ندارد.

رحمت الهی

مهرماه ۱۳۳۳

قسمت اول

تاریکی

۱

من آدم مریضی هستم^۱... آدم بدی هستم... مرد مطرودی هستم. خیال می‌کنم مبتلا به درد کبد هم باشم. اما تاکنون نتوانسته‌ام چگونگی این امراض را درست بفهمم و تشخیص بدهم. بله، خوب که دقت می‌کنم، اصلاً نمی‌دانم چه مرضی دارم؛ در وجود من چه عضوی ممکن است واقعاً ناخوش باشد. با این که برای علم طب و آقایان اطبا احترام زیاد قایل هستم، باز برای سلامتی و بهبود خود هیچ‌گونه اقدامی نمی‌کنم. علاوه بر تمام این‌ها، خیلی بارز و آشکار و خرافاتی هستم. یک دلیلش هم تصور می‌کنم همین احترام بی‌نهایت بر علم طب و در عین حال بی‌اعتنایی‌ام به

۱. نیاز به گفتن ندارد که هم نویسنده این یادداشت‌ها و هم ماجرای یادداشت‌ها خیالی است و ابداع نویسنده این سطور است. با این حال، اگر روابط و نسبت‌هایی که تارویود اجتماع فعلی ماست در نظر گرفته شود، اشخاصی نظیر نویسنده این یادداشت‌ها را در آن می‌توان سراغ گرفت. صحیح‌تر بگویم، می‌باید سراغ گرفت و حتماً وجود خواهند داشت. بانوشتن این کتاب می‌خواستم روحیات انسانی را توصیف کنم که با بقیه مردم اندکی تفاوت دارد. به عبارت دیگر، فطرت او فطرت نسل قبل از ماست. نماینده نسلی است که کم‌کم زندگی‌اش یابان می‌گیرد و مضمحل می‌شود. در بخش اول، که عنوان «تاریکی» دارد، این شخص هم خود و هم نوع جهان‌بینی خود را شرح می‌دهد، و می‌خواهد تا حد ممکن دلایل این که چرا به سوی ما آمده است، یا چرا می‌باید به سوی ما بیاید، توضیح دهد. فقط در بخش دوم - که عنوانش «روی برف نمناک» است - مطالبی درباره پاره‌ای از پیش‌آمدهای زندگی حقیقی او خواهد آمد.

شدم. سابقاً هم اینجا زندگی می‌کردم؛ ولی حالا دیگر برای ابد در این زاویه منزوی هستیم. اتاقم لانه‌ای است منحوس و نکبت‌زا. مأمور نظافت خانه زنی است دهاتی. پیرزنی که از شدت حمق و بلاهت همیشه خشماگین است. علاوه بر این متعفن هم هست. به من می‌گویند آب و هوای پطرزبورگ برایم ضرر دارد، به مزاجم ناسازگار است و با این فقری که دارم برایم بسیار گران هم هست. این مطالب را خودم خیلی خوب می‌دانم. صمدبار بهتر از این نصیحت‌کنندگان مشفق و با تجربه و بسیار عاقل می‌دانم، ولی باز در پطرزبورگ می‌مانم و از اینجا جای دیگر نمی‌روم. به این دلیل سفر نمی‌کنم که... خوب، واقعاً علی‌السویه است! حالا مسافرت بکنم یا نکنم، که چی؟ حالا که صحبت به اینجا رسید، سؤالی بکنم: انسان عاقل و فهمیده درباره کدام موضوع می‌تواند هر موقع که پیش آید با کمال میل گفت‌وگو کند؟ جواب: درباره خودش. خوب، پس من هم راجع به خودم حرف می‌زنم.

۲

آقایان من، حالا می‌خواهم برای شما از خودم تعریف کنم (برایم فرق نمی‌کند که گوش بدهید یا ندهید) که چرا نمی‌توانستم به صورت حشره بی‌مقدار در آیم. برای شما خواهم گفت. چندین مرتبه‌ای خواستم خودم را در حد حشره‌ای ناچیز حساب کنم، میسر نشد. آقایان من، واقعاً می‌گویم، قسم می‌خورم، که بسیار دانستن یک جور مرض است، ناخوشی است؛ ناخوشی درست و حسابی است. برای رفع حوایج زندگی، دانایی معمولی انسان عادی، بیشتر از حد کفایت است؛ یعنی نصف یا سه چهارم از دانستنی‌هایی که فردی تحصیل کرده دارد. برای مردمان این قرن نکبت، یعنی قرن نوزدهم، این مقدار دانش موجبات دو یا سه برابر معمول بدبختی و صدمه خواهد شد و فلاکت به‌بار خواهد آورد؛ مخصوصاً اگر انسان بخواهد در شهری مانند پطرزبورگ زندگی کند. پطرزبورگ یعنی انتزاعی‌ترین و

هنری‌ترین شهر عالم. (شهرهای هنری وجود دارند و شهرهای غیرهنری) مثلاً مقدار دانش کسانی نظیر - این‌طور تشریح کنم: نظیر اشخاص یک دنده و کاری، نظیر اشخاص اهل عمل و اجرا، اشخاص مثبت و فعال و کارآمد، این مقدار دانایی آنها شرط می‌بندم که برای زندگی امروز کاملاً کفایت کند. لابد حالا تصور کردید این‌ها را در اثر تکبر و خودخواهی می‌گویم و می‌نویسم و می‌خواهم مردان فعال و مجری، مردان قوی‌الاراده، را مسخره کرده باشم. ولی این نخوت و خودخواهی بس خنکی است.

... آقا چه کار داری، بگذار مهمیزش صدا کند، مثل همان افسر خودمان. اما آقایان من، آخر چه کسی به خاطر جنایتی که مرتکب شده سینه سپر می‌کند و فخر می‌فروشد؟... اصلاً چه می‌گفتم، چه می‌گویم؟ همه کس چنین می‌کند: همه به جنایات خود مفتخرند! و من، هوم، من به نظرم از همه مردم بیش‌تر این کار را می‌کنم. بر سر این دعوا و جدالی نداریم؛ بهانه‌های من هم زننده و نیش‌دار نیست. خوب، با وجود همه این حرف‌ها، برای من کاملاً مسلم است که نه تنها دانش بسیار، بلکه هرگونه و هر مقدار دانشی صورت جنایت و مرض دارد. نخیر، تغییر عقیده نمی‌دهم.

فعلاً این موضوع را به کنار می‌گذاریم. در مورد چیز دیگر صحبت کنیم. بگویید ببینم چه می‌شود، چه اتفاقی می‌افتد، که مثلاً من در همان لحظه، بله، در همان هنگام که مستعدترین و مساعدترین حالت روحی را برای درک لطایف معنوی، یعنی همه «زیباها و عالی‌ها» داشته‌ام، درست در همان هنگام، به چیزهایی بسیار پلید و کثیف می‌اندیشیدم و توجه پیدا می‌کردم، و نه تنها آنها را درمی‌یافتم و می‌شناختم، بلکه به آنها عمل می‌کردم؟ حالا به شما می‌گویم که چه کارهایی بود. چیزهایی که... خوب، خلاصه چیزهایی که به نظرم همه می‌کنند. اما آن کارها در مواقعی از من سر می‌زد که به روشن‌ترین وجهی واقف بودم که به هیچ رو نباید از هیچ انسانی این اعمال سر بزند. هر چه بیشتر در دانش و به ماهیت خوبی‌ها و

«زیباها و عالی‌ها والاها» تعمق می‌کردم و بر آنها واقف می‌شدم به همان نسبت بیشتر در لجن‌زار وجود خود فرو می‌رفتم و غرقه می‌شدم؛ و به همان نسبت مستعدتر بودم که در آن منجلاّب یک سره نابود گردم. با این همه، آنچه در این توضیح مشروح بیشتر به چشم می‌آید و مرا نیز متوجه خود می‌کرد این بود که رفتار من به هیچ‌وجه بر حسب اتفاق و تصادف نبود؛ بلکه بر عکس، همچو می‌نمود که باید عیناً همین‌طور واقع می‌شد که واقع شده بود. مثل این بود که این اعمال نتیجه وضع طبیعی و عادی من بوده است، نه بر اثر مثلاً ناخوشی و فساد. رفته رفته تمایل خود را به مقاومت و ایستادگی در برابر این افتضاحات از دست دادم؛ و به این عقیده متمایل شدم- و شاید کاملاً معتقد بودم- که این طرز زندگی همان وضع عادی و حقیقی زندگی من است. آن اوایل نمی‌دانید چه رنجی از این کشمکش و کلنجار می‌بردم. خیال نمی‌کنم که بر کسی آن گذشته باشد که بر من گذشت. من این راز را در همه عمر نهان داشته‌ام. شرم می‌کردم، شاید هنوز نیز. آخر الامر، چنان شد که مثلاً گاهی پس از گذراندن یکی از بدترین شب‌هایم در پترزبورگ، وقتی به این زاویه عزلت باز می‌گشتم، حال عجیبی داشتم...

چه‌طور بگویم... گونه‌ای لذت غیرعادی و پنهانی و پست؛ نوعی آزار و شکنجه مطبوعی که خود را ناخوشانه وادار کنم و متقاعد کنم و کاملاً آگاه باشم که امروز نیز یک افتضاح دیگر به بار آورده‌ام و ننگی دیگر بر ننگ‌های گذشته‌ام افزوده‌ام. ولی آنچه را واقع شده بود به هیچ رو نمی‌توانستم واقع نشده فرض کنم، یا اقل آن را خنثی تلقی کنم. نه، هر چه باید می‌شد، و بعد من به همان دلیل از درون خود را نیش می‌زدم و می‌آزردم؛ مثل این که بدن خود را با دندان بخایم و خون خود را بمکم و خود را خفه کنم. کم‌کم این تلخی‌ها برایم شیرین شد و به صورت شادی دردناک و مشغومی درآمد. به‌گونه آرزو و طلب مطبوعی تبدیل شد، و سرانجام، برایم لذتی قطعی و مسلم و حقیقی گردید. بله! لذت می‌بردم. بر سر کلمه «لذت» درنگ می‌کنم؛

سر این کلمه تکیه می‌کنم؛ خیر، نظرم را تغییر نمی‌دهم: لذت می‌بردم. اساساً به همین دلیل بود که از این مقوله صحبت کردم، چون ضمن آن می‌خواستم بفهمم که آیا دیگران نیز متوجه این نوع لذت شده‌اند و آن را درک کرده‌اند یا نه؟ حالا صبر کنید، مشروح‌تر توضیح می‌دهم.

لذتی که در اینجا به آن اشاره کردم لذتی است که از دانایی آشکار و بارز و خیره‌کننده‌ای که به ذلت و خواری خود پیدا می‌کنیم به ما دست می‌دهد؛ یعنی آن گاه که می‌فهمیم دیگر به آخرین سنگر و دیوار رسیده‌ایم؛ می‌فهمیم که دیگر کوچک‌ترین راهی برای تغییرمان وجود ندارد و ممکن نیست که شخص دیگری جز آنچه هستیم بشویم؛ حتی اگر مهلت و ایمانی نیز برایمان باقی مانده باشد باز فایده ندارد؛ دیگر ممکن نیست خود را به وجودی دیگر تبدیل کنیم؛ هیچ عوض شدنی نیستیم؛ هر چه قدر هم بخواهیم نمی‌توانیم. و شاید به این دلیل چنین است که اصلاً دیگر صورتی وجود ندارد که ما بخواهیم خود را به آن صورت درآوریم و تبدیل کنیم.

اما در تمام این توضیحات و توجیهات اصل مطلب و خلاصه آن این است که همه این واقعات طبق قوانین طبیعی، که بر پایه‌های محکم دانایی و اطلاع مسلم متکی است، روی می‌داد؛ و باز طبق نتیجه منطقی و مسلسلی که بلافاصله از این قوانین حاصل می‌شد ادامه پیدا می‌کرد. در این صورت، باید گفت که نه تنها نمی‌توان خود را عوض کرد، بلکه در چنین وجهی اساساً و منطقاً هیچ کاری به اختیار نمی‌توان کرد. مثلاً، از یکی از این پایه‌های محکم دانایی که گفتم چنین مستفاد شد که باید به خود می‌گفتم: «تو مسلماً آدم ردلی هستی!» آها! مثل این که اگر شخصی پست و ردل خودش بداند و بفهمد که ردل و پست است می‌تواند آرامشی پیدا کند. خوب، دیگر بس است. خیلی وراجی کردم. اما چه مطلبی را به اثبات رساندم؟ این لذتی را که گفتم چه‌طور می‌شود توجیه کرد؟ توضیح خواهم داد. به آخر می‌رسانم. اصلاً به همین دلیل بود که قلم به دست گرفتم. حس

خودپرستی من به وجه وحشت‌آوری طغیان کرده است! عین آدم‌های علیل و قوزی، بدگمان و شدیدالتأثر و حساس شده‌ام. با این حال (بین خودمان باشد) دقایقی را نیز تجربه کرده‌ام که اگر در آن کسی سیلی محکمی به من می‌زد، شاید از خوردن آن شاد و مسرور می‌شدم! جداً می‌گویم، حتماً شاد می‌شدم. در این توگوشی خوردن هم می‌توانستم لذتی بیابم، نه لذت عادی، لذتی از نوع خاص خودش. می‌فهمید که؟ لذت ذلیل و خوار شدن! لذت نگران شدن. بله، مخصوصاً در دغدغه و سرشکستگی لذت بسیار عمیقی وجود دارد. در این مواقع تمایلاتی شدید و حاد روی می‌دهد؛ به‌خصوص وقتی که به غیرقابل تغییر بودن موقعیت خود به شدیدترین صورت، آن مشعر باشیم و در این مورد (سیلی خوردن را می‌گویم) وقوف بر این که تا چه پایه خودمان را پست و خرد کرده‌ایم و این احساس بسیار می‌آزاردمان و رنج می‌بریم، در همین تنگنای فشار رنج و آزار، نوعی از لذت وجود دارد. اما هر طور هم توجیه کنیم و تعقل نماییم، همواره به این نتیجه خواهیم رسید که مسئول همه این وقایع و نتایج آن فقط ما هستیم و بس. مقصر اصلی فقط ماییم. اما در عین حال، آزاردهنده‌تر از همه اشعار بر این نکته است که بدون تقصیر مقصریم! مجبوریم نه مختار. ساده‌تر بگویم، بر طبق قوانین طبیعی؛ اولاً چون از همه اطرافیانمان عاقل‌تر هستیم (من همیشه خودم را از جمله اطرافیانم عاقل‌تر می‌دانم، و حتی گاهی می‌شد - باور کنید - به همین دلیل خجالت می‌کشیدم و این را باید اقرار کنم که در تمام عمرم به دیگران از پهلوی و یک وری نگاه کرده‌ام و هیچ‌گاه موفق نشده‌ام که چشم به چشم کسی بدوزم.) و ثانیاً، اگر گذشت و فتوتی داشتم؛ در اثر ابراز آن خود بیشتر می‌لغزیدم و زیر بار منت طرف می‌رفتم؛ من مدیون می‌شدم تا طرف مقابلم. به این معنی که در همان وقت نشان دادن جوان‌مردی و فتوت به بی‌فایده بودن هر جوان‌مردی و گذشت و فتوتی و وقوف داشتم. علت لغزشم نیز همین وقوف بود. و به این

دلیل مثلاً از این صفت خوب هم نمی‌توانستم بهره‌ای ببرم و از خودم چیزی بسازم. پس، نه می‌توانستم ببخشم و صرف‌نظر کنم، زیرا کسی که به من توهین کرده و مثلاً به گونه‌ام سبلی زده چون من مسمول قوانین طبیعی است و طبق همان قوانین رفتار کرده است و قانون طبیعت را نه می‌شود بخشید و نه می‌توان فراموش کرد- زیرا قوانین طبیعی، اگر صدمه ببیند هم طبیعی باشند باز هم آزاردهنده‌اند- و نه می‌توانستم انتقام بگیرم. یعنی اگر می‌خواستم از کسی که به من توهین کرده انتقام بگیرم، نمی‌توانستم. اصلاً از هیچ‌کس و به هیچ علتی قادر نبودم انتقام بگیرم، زیرا اساساً برای من غیرممکن بود که تصمیم به کاری بگیرم - هر کاری که می‌خواهد باشد. حتی در صورتی که قادر به انجام کاری نباشم، باز نمی‌توانسم آن را به اجرا درآورم. چرا نمی‌توانسم؟ اها، حالا مخصوصاً میل دارم در این باره چند کلمه صحبت کنم.

۳

مثلاً چطوری است که کسانی می‌توانند انتقام بگیرند، و اساساً می‌توانند سوار کارشان باشند؟ این جماعت وقتی تشنه انتقام می‌شوند، از تمام وجودشان جز حس انتقام‌جویی چیزی باقی نمی‌ماند. چنین کس، مانند گاوی وحشی که دو شاخش را رو به جلو گرفته باشد، بدون واسطه و درنگ، مستقیماً به جانب هدف می‌دود؛ البته ممکن است به دیوار بخورد، اما فقط دیوار می‌تواند او را وادار به توقف کند. باید اضافه کنم که این‌گونه اشخاص، که من ایشان را مردم فوراً مصمم، مردم عمل، می‌نامم، به دیوار که رسیدند، بدون مقاومت تسلیم‌اند! به اصطلاح ورق‌بازها، پاس می‌دهند. اما در همان راهی که به دیوار منتهی می‌شود بی‌خیال و به‌سرعت می‌دوند؛ منصرف نمی‌شوند، تصور این که ممکن است به دیوار برسند آنان را منحرف نمی‌کند؛ بلکه همان نفس عمل دوندگی مقصودشان است. ولی ما مردمی که بیش‌تر می‌اندیشیم و فکر می‌کنیم، و در نتیجه نمی‌توانیم عمل کنیم،

و طبیعی این آدم انحرافی را، با تمام منعلقاتش، با تمام عقل و دانش تقویت شده و فراوانش، به صورت یک عدد موش می‌شناسد و می‌بیند، نه انسان. البته ممکن است که در نظر او این آدم انحرافی یک موش دانشمند و با اطلاع باشد، ولی در هر صورت یک موش است، نه یک انسان. و اما خود او، یعنی آن آدم طبیعی، البته انسان است؛ و نکات و نتایج مترتب بر وجود انسان بدیهی است که بر وجود او نیز مترتب می‌شود، اما به این موش مربوط نمی‌شود. و نکته اساسی این که خود این آدم با اطلاع دانشمند نیز خودش را موش می‌داند. البته کسی از او نخواسته که خود را موش بداند، ولی او می‌داند. و این تصورِ تبدیل وجود بسیار مهم است.

حالا این موش دانشمند را در موقع عمل و عکس‌العمل‌هایش مطالعه می‌کنیم. مثلاً فرض می‌کنیم که یک مرتبه به این آقای موش اهانت شود (و او تقریباً همیشه خود را اهانت‌دیده می‌بیند) و بخواهد انتقام بگیرد. به احتمال زیاد، خشم و غضب در او بیش‌تر می‌جوشد تا در یک *la P homme de la Natur et verité*، زیرا شخص اخیر، با همان حماقت فطری و مادرزادی‌اش، انتقامی که می‌گیرد عین انصاف و عدالت می‌پندارد. اما آن موش بدبخت، به علت دانش فراوانش، به این جا که می‌رسد شک می‌کند؛ اساساً منکر عدل و عدالت و انصاف می‌شود.

حال، می‌رسیم به نفس عکس‌العمل؛ می‌رسیم به خود انتقام موش بیچاره که در ضمن این مدت، علاوه بر یستی‌ها و مسخرگی‌هایی که تحمل کرده است، پستی‌های جدید و تازه‌ای را که به صورت سؤال درآمده و اشکالات و تردیدهایی که برایش ایجاد شده، و همه را در خودش انباشته است، می‌باید تحمل کند. این آدم به هر سؤال یا اشکالی که برمی‌خورد آن را به بسیاری سؤال‌ها و اشکال‌های لاینحل دیگر مربوط می‌بیند. و این

راهی را که به دیوار منتهی شود اصلاً نمی‌پیماییم. برای آن‌ها وجود دیوار در انتهای راه موجب و بهانه بازگشت نیست و نمی‌تواند باشد. اما در مورد کسی نظیر ما، که بیشتر فکر می‌کنیم، این بهانه وجود دیوار او را از اجرای تصمیمی که اول گرفته باز می‌دارد. آن جماعت اصلاً با وجود دیوار هم‌آهنگ‌اند. به دیوار می‌خورند، اما دیوار برایشان راحت‌کننده و آرامش‌دهنده است. وجود دیوار برای وجدانشان مشخص خوبی است. منصفانه‌تر بگوییم، اصلاً دیوار را به صورتی خیال‌انگیز مجسم می‌کنند! راجع به دیوار بعداً بیش‌تر صحبت می‌کنم.

خوب، یک چنین آدم فوراً مصممی را مخصوصاً من به عنوان نمونه، نمونه انسان حقیقی، فرزندی که مادر طبیعت او را به آسانی به دنیا داده است، می‌شناسم. و به حال چنین آدمی تا مغز استخوانم غبطه می‌خورم و حسد می‌ورزم. چرا؟ چون این آدم آدم احمقی است!

خوب، ببینید من میل ندارم در این باره با شما مجادله کنم. کسی چه می‌داند؟ شاید مقدر این است که هر آدم عادی و طبیعی احمق باشد. اصلاً شاید این مطلب بدیهی باشد و خیلی هم جالب به نظر برسد. اما من به همین دلیل - یا بهتر بگوییم با همین سوء نیت - متمایلم که مثلاً گروهی مخالف این نوع مردم را معرفی کنم و از روحیه‌شان برای شما حرف بزنم: گروه مخالف مردمان عادی را.

آن طایفه‌ای که بیش از حد معمول می‌فهمند بدیهی است که مستقیم از بطن مادر طبیعت به در نجسته‌اند؛ بلکه از دورانی غیرعادی یا شاید از درون دیگ تقطیر کلیه مواد شیمیایی مختلف، به وجود آمده‌اند. از این‌ها، از این منحرفان، می‌گویم (آقایان من، می‌دانم که این چیزها تقریباً خرافی و غیربدیهی جلوه می‌کند، ولی من آنها را به عنوان واقعیت مسلم می‌شناسم). وقتی که این مردمان انحرافی را در برابر جماعت اصلی و عادی، یعنی مردم فوراً مصمم، قرار دهیم، چنین می‌شود که آن آدم اصلی

سؤالات پیچ‌درپیچ و هزار خم چنان آش در هم‌جوش منحوسی برای او می‌پزند و معجونی از کثافت تهیه می‌بینند که از آن گریزی و مفری نخواهد داشت. در اثر این همه شک‌درونی و خودخواهی بی‌نتیجه یا به علت تحقیر و تمسخری که مردمان عمل و فوراً مصمم، که مانند جباران و قضات عالی‌مقام دور موش را گرفته‌اند و به ریشش می‌خندند، بدیهی است که سر تا پای او را کثافت عفن می‌گیرد. و بالاخره، در اثر این بلایا به کلی ذلیل می‌شود و پا به گریز می‌نهد. با همه این احوال قویاً محتمل است که به تمام این مصایب بی‌اعتنا بماند و به همه دهن کجی کند و با تبسمی که با آن ادای تحقیر کردن را درمی‌آورد، (زیرا به آن تحقیر هم عقیده ندارد و شک می‌کند) در حالی که به همه ناسزا می‌گوید، ممکن است به دخمه‌گندآور و منحوسش بخزد؛ و در آنجا، در آن زاویه‌گند زده و نکبت‌بار، این موش، این موش خوار شده توهین شده مسخره، هر چه بیش‌تر و بیش از هر کار، خود را در خشمی مداوم، خشمی سرد و مسموم، فرو ببرد و غرق کند؛ چهل سال آزرگار به جزئیات و دقایق توهینی که به او شده است بیندیشد؛ جزء جزء ماجرا را به خاطر آورد؛ هر بار، به نیروی تخیل، نکات رسواتری بر آن بیفزاید؛ دایماً در خیال خود را رنجه‌کند؛ خود را بخورد؛ تحریک کند، به خود نیش بزند؛ و از همه این یادآوری‌ها پیش خود خجالت بکشد. و با وجود این، باز همه ماجرا را با جزئیاتش به حافظه بازگرداند و دوباره زنده‌شان کند؛ مطالب شنیدنی بسیار دیگر بر آنها ملحق کند، بدین بهانه که این چیزها که او تصور می‌کند عیناً مانند همان توهینی که به او شده ممکن بود اتفاق بیفتد. و چرا ممکن نبود؟ و به این ترتیب، خود را به هیچ‌وجه، به هیچ‌وجه نبخشد. آخر سر هم محتمل است که به فکر انتقام گرفتن بیفتد. اما چه‌طور؟ این کار را هم به وجهی بی‌اهمیت و نه در خور اعتنا خواهد کرد. پنهانی و در پس پرده، با بی‌شهامتی، مخفی و به صورت ناشناس انتقام خواهد گرفت؛ چون معتقد است که نه حق دارد انتقام بگیرد و تلافی کند؛ و

نه به نتیجه انتقامی که می‌خواهد بگیرد امیدوار است. و قبلاً، یعنی قبل از دست زدن به انتقام، خوب می‌داند که در پی هر عمل انتقام‌جویانه خودش صدبار بیش از آن کسی که می‌خواهد از او انتقام بکشد رنج خواهد برد. بله، خوب می‌داند که حتی ممکن است طرف اصلاً متوجه انتقام او نشود.

این آدم در بستر مرگ هم باز گذشته‌ها را به خاطر می‌آورد؛ نه تنها همان‌ها را که واقع شده، بلکه صد بار بیشتر از آنها را؛ آنچه خود بر آنها در خیال افزوده است هم به یاد می‌آورد. و درست در همین شک‌ها و سرگردانی‌های سرد و رنج‌بار، در این اعتقادهای نیم‌بند، در این «خود را از درد زنده به گورکردن‌های ارادی، آن هم در تاریک‌ترین زاویه عزلت در دخمه، آن هم چهل سال آزرگار، در آن ناامیدی‌های شدیدی که خودش آنها را ساخته، در ناامیدی دانسته، در بن‌بست شک، در زهر آرزوهای ناکام، در چنگ هیولای تردید، تردیدی که یک لحظه مصمم می‌شود و لحظه‌ای بعد منصرف می‌گردد، در صورت‌های گوناگون عذاب روح، مخصوصاً در همین‌ها، در همین‌ها، آن شیر و عصاره لذت عجیب و نادری که از آن سخن گفتم کشف می‌کند. این لذت و کیف به حدی لطیف و سایه‌سان است که آشنایی بدان بسیار بندرت میسر می‌گردد، چنان که مردم محدود شده و مرز خورده در نظامات اجتماع، و مخصوصاً مردم عادی، کسانی که از اعصاب قوی برخوردارند، از آن لذت مطلقاً نمی‌توانند چیزی دریابند.

خوب، حالا با تبسم طعن‌آمیزی پیش خودتان می‌گویید که «از این نوع لذت شاید همان‌هایی که سیلی نخورده‌اند نمی‌توانند چیزی بفهمند!» و با این حرف می‌خواهید در پرده به من بفهمانید که تو چون سیلی خورده‌ای و تحمل کرده‌ای، حالا داری از روی تجربه حرف می‌زنی. شرط می‌بندم که خیالتان این است.

آقایان من، چنین نیست. خاطرتان آسوده باشد، من هرگز از کسی سیلی نخورده‌ام؛ البته برای من کاملاً یکسان است که شما چنین تصویری

بکنید یا نکنید. خودم هم تمایلی نداشتم که به کسی سیلی بزنم، و کم‌تر این کار را کرده‌ام.

خوب، کافی است. دیگر کلمه‌ای در باره، دربارهٔ این موضوعی که این قدر برای شما جالب است، صحبت نمی‌کنم. فارغ‌البال، به توضیحاتم ادامه می‌دهم. توضیحاتم دربارهٔ مردمان دارای اعصاب قوی؛ مردمانی که گفتم لطایف آن‌گونه لذت را که گفتم نمی‌فهمند. این گروه از مردم زود خود را تسکین می‌دهند؛ زود آرام می‌شوند؛ و با این که در بعضی مواقع چون گاو وحشی از ته حلق نعره می‌کشند. و این نعره هم موجب احترام بسیاری برای ایشان می‌شود، با وجود این، چنان که قبلاً اشاره کردم، بلافاصله خودشان را آرام می‌کنند، و در مقابل غیرممکن تسلیم می‌شوند. و غیر ممکن یعنی دیوار! کدام دیوار؟ حالا می‌فهمید. معلوم است کدام دیوار. دیوار قوانین طبیعی؛ نتایج علمی و ریاضی. یعنی اگر به تو ثابت شود که از نسل میمونی و به این علت نباید هر چیز را چنان که هست بفهمی و عقیده به آنچه هست داشته باشی، و یا این که اگر ثابت شود که قطره‌ای از جریبی سازندهٔ بدن تو مثلاً صد هزار بار از تمام بشریت باارزش‌تر است، و این که سرآخر باید براساس فعل و انفعالات مادی، همهٔ خوبی‌ها، بدی‌ها، وظایف مردم، وعظ‌ها، نصیحت‌ها و قضاوت‌ها و غیره را توجیه کرد، البته تو باید با آسودگی همه را قبول کنی. کاری‌اش نمی‌شود کرد، زیرا چنان که گفتیم، دو ضرب در دو است. بله، ریاضی است! می‌توانی مخالفت کن. آن وقت در گوشت فریاد می‌کشند: «آهای، می‌شنوی! نظام عالم وجود کاملاً مثل دو ضرب در دو مساوی چهار است. طبیعت از کسی نمی‌پرسد که تو چه می‌خواهی. آرزوهای تو به طبیعت چه مربوط! او نمی‌پرسد آیا قوانین طبیعی موافق میل تو هست یا نه. تو باید طبیعت را آن طور که هست دریابی و بخواهی؛ و در نتیجه تمام قوانینش را و تمام نتایج حاصله از آن قوانین را باید بپذیری. پس، دیوار دیوار است و راه نیست. و غیره و غیره.

ای خدای بزرگ، این قوانین طبیعی به من چه مربوط؛ ریاضی به من چه ربطی دارد. اگر به دلیلی، که خود معلوم نیست، این قانون «دو ضرب در دو مساوی چهار» بر من گران آید و نخواهمش، آن وقت چه؟ من چه باید بکنم؟ پیداست که من با سر به سوی چنین دیواری نمی‌دوم، زیرا واقعاً نیروی لازم این تهور را در خود سراغ ندارم. ولی با وجود این ضعف، تسلیم شما هم نمی‌شوم، فقط به این علت که در اینجا دیوار است و من نمی‌توانم و قدرت ندارم از آن عبور کنم؛ پس نمی‌شود رفت. به نظر می‌رسد که حقاً وجود چنین دیواری می‌تواند باعث تسلی بشود. مثل این که در ضمن آرامشی دارد، فقط به این دلیل که دو ضرب در دو می‌شود چهار. هاها، ای تهی‌ها و بی‌معنی‌ها، بی‌معنی‌ترین بی‌معنی‌ها!

ها، مطلب دیگری هم هست: همه چیز را فهمیدن؛ به همه چیز آشنا شدن؛ همهٔ غیر ممکن‌ها و دیوارهای سنگی را دیدن و با هیچ‌کدام این ناممکن‌ها و دیوارها آشتی نکردن و کنار نیامدن. مطلب این است. خوب، اگر کسی اصولاً از کنار آمدن منزجر باشد و در غیر قابل عبورها در مقوله‌های منطقی ناممکن، دراصم‌ها، تا آخرین حد امکان و تصورش پیش برود (این موضوع بحثی قدیمی است که در علت وجود دیوار مقابلمان به نحوی از انحا خودمان نیز دست داریم، و از طرفی دیگر کاملاً آشکار است که اصلاً تقصیر نداریم و اجباراً چنین پیش آمده است.) و در نتیجهٔ این تکاپو، خاموش و خسته، وازده و کوفته، با دندان‌هایی به هم فشرده، با تمایلی شدید به رسیدن به مقصد نامعلوم، باز ببیند که باید در پی ثمری و بی‌خاصیتی بمیرد و هیچ دلیلی نداشته باشد که نسبت به کسی خشمگین باشد؛ ببیند که اصلاً علتی در کار نیست و شاید هیچ‌وقت هم در کار نبوده؛ ببیند که فریبی پنهانی در کار است؛ سلسله‌ای ساختگی از حقایق مسلم پشت سر هم قرار گرفته: ربط علت و معلول، آن وقت چه؟ ولی چه ربطی؟ بازی با کلمات و وسوسه‌ای خطا. خلاصه، آش در هم جوشی است. بیگانگی،

نادانی، کی و چی؟ ولی با تمام این نادانی ها و اشتباهات و خطاها، باز می بیند که رنج و درد عارض او شده است؛ و هر چه برای او ناشناخته تر باشد، به همان نسبت رنجش بیشتر است.

۴

می بینم که قهقهه سر داده اید و می گوید: «هاهاها، پس با این حساب و در این صورت، باید مثلاً از دندان درد هم لذت ببری!» جواب می دهم: چرا نباید ببرم؟ حتی دندان درد هم لذت دارد. اتفاق افتاده که یک ماه تمام درد دندان کشیدم می دانم چه دردی است. بدیهی است که در این گونه موارد در خاموسی و تنهایی به خود خشم نمی گیریم؛ فقط ناله می کنیم. و با این حال، این ناله ناله معمولی نیست، بلکه شیون از شادی است؛ و در این نشاط کردن از رنج بردن مطلب گفتنی بسیار است. مخصوصاً در همین شیون ها و ناله هاست که همه لذت ها و مبل های ما جمع شده است. در همین جاست که لذت بردن از درد را می شود فهمید: اگر کسی لذتی نبرد که ناله نخواهد کرد.

خیلی خوب، مثالی بیش تر نبود آقایان من. هم اینجا توقف می کنیم. اولاً، در این ناله همه بی هدفی و بی ثمری درد کشیدن شما نهفته است؛ و کلیه قوانین طبیعی که ممکن است و می توانید به تمام آنها تف کنید و با وجود آن در اثر وجود هم آنهاست که درد می کشید نیز یافت می شوند؛ اما خود طبیعت و قوانینش درد نمی کشند. خوب، علم به همه این مطالب دلیل و بیچاره مان می کند. و ثانیاً، به یک مطلب دیگر هم برمی خوریم که دشمنی وجود ندارد، ولی درد و رنج وجود دارند. و دانایی به این امر که شما با وجود اطبای حاذق باز هم کاملاً بنده و برده دندان هایتان هستید نیز اضافه می شود؛ و می فهمید که اگر دندان ها بخواهند درد نمی گیرند؛ و اگر نخواهند سه ماه دیگر هم درد خواهند کرد. و ثالثاً، در صورتی که با همه

این اطلاعات باز لجاجت کنید و تسلیم نشوید و بخواهید هم چنان معترض باشید، آن وقت برای آرامش خودتان فقط یک راه دارید و آن این است که خودتان را به باد کتک بگیرید؛ و یا مشت هایتان را گره کنید و چنان به دیوار بکوبید که پنجه هایتان درد بگیرد. اتفاق دیگری نخواهد افتاد.

خوب، حالا می بینید که درست از همین ذلت ها و بیچارگی های شدید، از همین لاعلاجی ها، از همین مسخره شدن ها از سوی طبیعت، بدون این که مسبب آنها را بدانیم و بدانیم که ار دست کی می کشیم، از هم این ها رفته رفته لذت دست می دهد؛ لذتی که اغلب به حد اعلای کیف و نشئه هم می تواند برسد.

آقایان من، خواهش می کنم یک بار ناله فرد تربیت شده فرن نوزدهم را وقتی که دندان درد دارد بشنوید؛ و بعد هم در روزهای دوم و سوم، که دیگر مثل روز اول ناله نمی کند، نیز ناله اش را گوش کنید. بار دوم دیگر به سادگی نمی نالد که دندان درد دارم؛ این فرد تربیت شده مثل رعیت یا دهقان نمی نالد؛ بلکه مانند کسی ناله سر می دهد که روحش با فرهنگ و تربیت غربی عجین شده است؛ مثل کسی که خودش را به اصطلاحی که امروزه می گویند از «زمین و ملتش جدا کرده است» می نالد. ناله هایش تا حدی خام، ساختگی، و خشم آلود است؛ تمام شب و روز ادامه دارد. خوب می داند که این ناله ها کوچک ترین تأثیری به حال او ندارد. خودش از همه کس بهتر این موضوع را می داند. می داند که بیهوده خود و دیگران را رنج می دهد و تحریک می کند. حتی می داند که دیگران، که در برابر ایشان این همه به خود زحمت می دهد، و حتی خویشانش که شاهد نالیدن های او هستند، به هیچ وجه درد او را باور ندارند و با خودشان می گویند که می تواند ساده تر و آرام تر از این بنالد. می تواند بدون این همه ناآرامی کردن ها، که علتش فقط خشونت ذاتی و تمایل به آزار دادن دیگران است، ناله کند. خوب، مخصوصاً در همین رنج ها و دانستن ها و پیچ و خم هاست که لذت هست. اما آن کسی

که درد می‌کشد با خود می‌گوید: «می‌خواهم شما را ناراحت کنم. قلبتان را می‌شکافم. در خانه به هیچ کس اجازه خواب و استراحت نمی‌دهم. بیدار بمانید؛ می‌خواهم همه‌تان با من رنج بکشید! همه‌تان حس کنید که من دندانم درد می‌کند. حالا دیگر من آن پهلوانی که می‌خواستم از آن تصویری برای شما بسازم نیستم؛ بلکه آدمک حقیری هستم، عروسک هستم. خوب، باز خیلی خوشحالم که ملتفت شدید! خوشحالم که مرا شناختید. این ناله نفرت‌انگیز من آزارتان می‌دهد؟ چه بهتر! پس غریو نفرت‌انگیزتری برایتان سر می‌دهم!»

آقایان، هنوز هم ملتفت مقصودم نشدید؟ نه؟ پس معلوم می‌شود که باید عمیق‌تر و دقیق‌تر و تا حد اشیعار قطعی در روح خودمان فرو رویم، تا این که بتوانیم خواسته‌ها و تمایلات و دلایل این‌گونه لذت‌بردن‌ها را بفهمیم. می‌خندید؟ خیلی خوشحالم که می‌خندید! این شوخی ساده من شاید کمی خنک باشد؛ لطافت ندارد؛ نامفهوم است؛ و درباره من سخت ایجاد بدگمانی می‌کند. ولی توجه داشته باشید که این از آنجا ناشی می‌شود که من به خود توجهی ندارم؛ لابلای هستم! اما از شما می‌پرسم، آیا آدم دانا و اهل علم اصلاً ممکن است برای او که به شخص خود توجهی نشان دهد، یا به خودش اعتنا کند؟

۵

خوب. چه‌طور شده، چه‌طور می‌شود، که آدم، آدمی که قدری اهل توجه و دقت باشد- مثلاً آدمی مثل من - پیش خودش قسم بخورد که حتی در خواری و زبونی و بیچارگی نیز جست‌وجوی لذت کند؟ نه تنها لذتی از انواع معمولی که صورتی از پشیمانی عادی دارد، بلکه بسیار شدیدتر از آن.

به چیزی که الان می‌خواهم اقرار کنم هیچ‌وقت اعتراف نکرده‌ام. اصلاً هیچ‌وقت، حتی در کودکی، نمی‌توانستم بگویم که مثلاً «پاپای عزیز، ببخشید، دیگر نمی‌کنم.» این بود که نمی‌توانستم این را بگویم و از کرده

خود پشیمان شوم؛ بلکه کاملاً برعکس. شاید مخصوصاً به این جهت بود که همیشه و فوراً آماده بودم که چنین بگویم و عذر تقصیر بخواهم و چه طور هم بخواهم! عمداً و بارها خود را وادار می‌کردم که متهم جلوه کنم. در بسیاری از این موارد حتی خودم هم نمی‌دانستم که واقعاً در کجا و چرا و چه‌طور توانسته‌ام مقصر باشم. این دیگر از همه کارها ننگین‌تر بود. در اثر این احساس، در اثر همدردی با خودم، و ایجاد اندوه برای خودم، تقریباً از بین می‌رفتم؛ نادم می‌شدم؛ پشیمان می‌شدم؛ بسیار اشک می‌ریختم و - واضح است که سرانجام به بهانه‌ای خود را می‌فریختم. اگر بخواهم کاملاً صادق باشم و هیچ چیز را مخفی نکنم و صریح حرف بزنم، باید اعتراف کنم که تقریباً قلبم می‌ایستاد... در این دقایق حتی «قوانین طبیعی» را نمی‌توانستم تقصیر کار بدانم، و حال آن که همین قوانین طبیعی مرتباً و از هر چیز دیگر بیشتر زجرم می‌دادند.

واقعاً که گند است، کثافت است، که حالا دوباره همه اینها را به یاد بیاورم! آن زمان هم همین‌طور گند بود؛ چه پس از چند دقیقه به خود می‌گفتم: همه‌اش دروغ است؛ دروغی زشت؛ دروغی وقیحانه است. این پشیمانی همیشگی، و این افترا زدن دایمی به خود و این که خواسته باشم خودم را اصلاح کنم- همه‌اش دروغ است، دروغ کثیفی است.

از من می‌پرسید چرا چنین خود را می‌آزردم؟ جواب: چون برابرم خسته‌کننده شده بود که دست روی دست بگذارم و آرام بنشینم؛ از این بود که خود را در این پیچ و خم‌ها می‌انداختم. واقعاً این طور بود. آقایان من، شما هم کمی قدری به خودتان توجه کنید، آن‌گاه خواهید دید که همین‌طور است که من می‌گویم. من برای خود ماجراهایی در خیال می‌ساختم، زندگی را به صورتی شاعرانه و لطیف در نظر مجسم می‌کردم، تا شاید به این طریق دست‌کم بتوانم به زندگی ادامه دهم. چند باری اتفاق افتاد که به خود فراوان رنج دادم، خودخوری کردم، آسان و بدون هیچ

علتی و متعمداً خود را آزردم، و در همه حال بسیار خوب می‌دانستم که به هیچ‌وجه دلیل و علتی در کار نیست که متأثر و آزرده‌خاطر باشم، ولی بودم. همواره خود را علیه خود برمی‌انگیختم. چه می‌توان کرد؟ گاهی به آنجا می‌رسیم که خود را شدیداً رنجیده‌خاطر حس کنیم. در تمام مدت عمر به همین ترتیب خود را آزار می‌دادم. این آخری‌ها طوری شد که دیگر قادر نبودم بر خودم مسلط شوم. یک بار میل می‌کردم که به شدت عاشق کسی بشوم؛ دوبار این میل را کردم. و حتی لغزش‌های اولیه، که لازمه این کار است، نیز اتفاق افتاد.

آقایان من، باور کنید، مطمئن باشید، به شما قول می‌دهم، که گاهی در عمیق‌ترین مغاک‌های روح خود نیز باور نمی‌داریم که رنج می‌بریم، زیرا ریشخند کردن همه این‌ها در زوایای روح پنهان شده است؛ اما با وجود این رنج می‌بریم؛ مرتباً، منظم، و حقیقتاً رنج می‌بریم.

از عشق می‌گفتم. حسود شدم؛ از کوره به در رفتم؛ تمام کارهای لازم را کردم... ولی همه‌اش از بی‌حوصلگی و خستگی بود و اصلاً واقعیت نداشت. آقایان من، همه‌اش از بی‌حوصلگی بود. بی‌فایده‌گی و بی‌اثری مرا در هم می‌فشرد. زیرا ثمره مستقیم و بلاواسطه قانونی و منطقی شناسایی و دانایی همین است - همین بی‌فایده‌گی و بی‌اثری و لایالیگری. یعنی دست روی دست گذاشتن و بیکار نشستن دانسته و متعمداً.

قبلاً مطلبی را متذکر شده بودم، حالا آن را تکرار می‌کنم، به تأکید آن را تکرار می‌کنم: همه این مردمان اجرا و عمل، این مردمان مثبت و مصمم، فقط به این دلیل در کار خود کوشا هستند که کودکان، گول‌اند و در تعقل محدود. چه‌طور می‌توان این را توضیح داد؟ خیلی ساده است: این‌گونه اشخاص در اثر کودنی فطری و محدودیت فکری، هر علتی را که در همان توجه اول می‌یابند همان را علت‌العلل و دلیل‌نهایی می‌پندارند؛ و به این ترتیب سریع‌تر و آسان‌تر از دیگران امر برایشان متحتم می‌شود، و در

نتیجه، زمینه‌ای غیرقابل تغییر و ثابت برای عمل پیدا می‌کنند؛ و سپس به همین طریق خیلی ساده راضی می‌گردند. همین عامل است که برای آنان عامل اصلی و مهم دست زدن به عمل محسوب می‌شود. معمولاً برای آن که کار یا فعالیتی را شروع کنیم، بایستی کاملاً آرام باشیم. برای اقدام به کار و اجرای فعالیت نباید کوچک‌ترین شک و تردیدی در ما باقی بماند.

و اما من؟ حالا بفرمایید من چه طور می‌توانم خودم را آرام کنم؟ دلایل نهایی که بتوانم بدان‌ها متوسل شوم کجاست؟ زمینه اصلی فعالیت من کو؟ این دلایل و اصول ثابت را از کجا بیاورم؟ من که تمرین فکر کردن می‌کنم، در نتیجه آن، هر علت اولی برای من بلافاصله معلول علت دیگری می‌گردد: علتی مقدم که پس پشت آن است و خود را به من ارائه می‌دهد؛ و همین‌طور تا بی‌نهایت. صورت هرگونه شناسایی و دانایی و تفکر چنین است؛ و از هم اینجاست که همه قوانین طبیعی و مناسبات علی سرچشمه می‌گیرند. ولی بالاخره نتیجه چیست و چی می‌آموزد و دست ما را چه می‌گیرد؟ سرگردانی! بله، کاملاً همین است. به خاطر دارید که قبلاً راجع به انتقام صحبت می‌کردم. (و شما حتماً متوجه نشدید) این طوری آنها انتقامشان را می‌گیرند، زیرا این کار را عادلانه می‌بینند. خوب، پس آن اصل و زمینه را پیدا کرده‌اند: عدالت. پس، از همه جهت راحت و آسوده‌خاطرند و در نتیجه می‌توانند انتقام بگیرند؛ زیرا قطع کرده‌اند که عمل صادقانه و عادلانه‌ای انجام می‌دهند؛ بسیار آسوده توفیق می‌یابند و کار را تمام می‌کنند. اما من. من در این مورد عدالتی نمی‌بینم. در این کار، در کار انتقام گرفتن، نکته پسنیدیده و خوبی نمی‌توانم کشف کنم. پس اگر می‌خواستم انتقام بگیرم، فقط در اثر بدجنسی می‌بود، نه برای اطمینان خاطر به درستی کار. فقط بدجنسی ممکن بود بر عوامل دیگر فایق شود و همه شک‌های مرا از بین ببرد تا آن که بتواند زمینه موفقیت‌آمیزی در عمل فراهم کند، به این دلیل که

بدجنسی نقطه نظر منطقی و مشخصی نمی‌تواند شمرده شود.

اما چه کنم که در من حتی بدجنسی هم نیست. قبلاً، همان اول نیز، از هم اینجا شروع کردم. این قوهٔ منفور شناسایی و دانایی بدجنسی را هم به علت‌های شیمیایی مربوط می‌کند. پس، می‌بینیم اوضاع برمی‌گردد. دلایل منطقی و عقلی ضعیف می‌شود. معلوم نیست مقصر کیست. آزرده‌گی دیگر آزرده‌گی نیست، بلکه خیال است؛ چیزی است همانند دندان درد معمولی که هیچ‌کس در ایجاد آن مقصر نیست. فقط یک راه‌گریز باقی می‌ماند و بس: قدری محکم‌تر با مشت به دیوار کوبیدن!

خوب، باز هم متوجه می‌شویم که به ما چشمک می‌زنند که «آها، پس باز هم زمینهٔ محکم پیدا نشد.» تجربه می‌کنیم: چند روز خود را کورانه در اختیار حواسمان می‌گذاریم، به تحریکات حسی خود تسلیم می‌شویم، بدون این که تأمل و پیش‌بینی کنیم، بدون این که در جست‌وجوی علت‌ها باشیم، دانایی‌ها و شناسایی‌ها را دست‌کم برای زمانی محدود فراموش می‌کنیم و از اندیشه می‌رانیم، خود را فقط به نفرت یا عشق و محبت می‌سپاریم. تنها به این دلیل که بی‌کار ننشسته باشیم؛ پس فردا شد؛ آخرین فرجه است؛ تمام شد. از پس فردا دوباره شروع می‌کنی خودت را تحقیر کردن! چرا؟ برای این که به خودت می‌گویی دانسته خود را فریب می‌دادی. و در نتیجه، حباب صابونی معلق در هوا و بی‌فایده‌گی و بی‌ثمری و بی‌اثری به‌جا می‌ماند.

هان، آقایان من، شاید به این جهت که در تمام عمرم هیچ‌وقت نتوانسته‌ام شروع کنم و نتوانسته‌ام ختم کنم خود را شخص عاقل و دانایی می‌پندارم. و ممکن هم هست که فقط پرحرفی می‌کنم، آدم پرحرف و خسته‌کننده ولی بی‌ضرر، مثل همه، اما چه می‌توان کرد که یگانه سرنوشت هر آدم فهمیده و عاقلی لاعلاج پرچانگی و دراز نفسی است؛ یعنی با آگاهی کامل و دانسته آب در هاون ساییدن!

آه خدا، اگر با تمام این احوال می‌دانستم که در اثر تنبلی است که بیکارم، باز راضی بودم و به خودم احترام می‌کردم، باز به خود متوجه بودم. مخصوصاً به این دلیل برای خودم ارزش قایل می‌شدم که در آن صورت دست‌کم این استعداد را می‌داشتم که تنبل باشم! آن وقت حداقل دارای خاصیتی بودم؛ صفت مثبتی داشتم که می‌توانستم به داشتن آن مطمئن باشم. آن‌گاه دارای چیزی مطمئن می‌بودم. اگر مردم می‌پرسیدند من چه طور آدمی هستم، می‌گفتند: آدم تنبل و بیکاره! ولی آقایان من، خواهش می‌کنم قدری توجه کنید! چنین چیزی دربارهٔ خود شنیدن بسیار رضایت‌بخش و مطبوع است؛ زیرا در آن صورت مثبتم توصیف کرده بودند؛ مرتبتی داشتم؛ چیزی وجود داشت که بتواند درباره‌ام بگویند و به من نسبتش دهند. «آدم تنبل و بیکاره». این هم خودش یک جور نام‌گذاری است؛ یک نوع سرنوشت است؛ خودش شغلی است. تمنا می‌کنم توجه بفرمایید! شوخی به کنار، واقعاً این طور است. در آن صورت من هم عضو منظم و دایمی اولین باشگاه مردم عالم می‌شدم؛ و مآلاً هم به احترام زایدالوصف خود می‌پرداختم. بزرگواری را می‌شناختم که در تمام عمرش هیچ‌کاری نداشت و نکرد جز آن که افتخار می‌کرد که انواع مختلف شراب‌ها را از یک‌دیگر تمیز می‌دهد. و این کار را فعالیت مثبتی می‌دانست. و هیچ‌وقت نه به شخص خودش و نه به عملش شک نکرد؛ همهٔ عمر در افتخاراتش به سر می‌برد. آن بزرگوار نه تنها با وجدان آسوده مرد، بلکه بسیار راضی و شاد هم بود. وقت مردن باور داشت که زندگی‌اش درست بوده است. و کاملاً هم حق داشت؛ واقعاً حق داشت. من نیز حق می‌داشتم. در آن صورت من هم برای خود سمتی داشتم. اوهو! من آدم تنبل و بیکاره‌ای هستم! به‌به! آدم پرخور و پرچانه هم می‌خواهم باشم، اما نه یکی از این آدم‌های معمولی در بین این جماعت! نه! بلکه یکی از این‌ها که، چنین

بگویم: در عین تنبلی به تمام «عالی‌ها و زیباها و والاها» نیز علاقه‌مند است. ها! خوششان آمد! مدت‌ها بود که این را در خیال مجسم می‌کردم. این تصور «عالی‌ها و زیباها» مرا در این چهل ساله عمر سخت بر روی آتش نشانده است. حالا چهل سال دارم. و با وجود این، اگر در زمان گذشته به این فکر می‌افزادم، امروز این طوری نبودم و همه چیز صورت دیگری به خود می‌گرفت: فوراً تکلیف زندگانی‌ام را مثل همان اشخاصی که طالب «عالی‌ها و زیباها» هستند برای خود تعیین و راه را انتخاب می‌کردم. مثلاً، می‌آموختم که چه طور به سلامتی همه «عالی‌ها و زیباها» باده‌گساری کنم. هر موقعیت و پیش‌آمدی که پا می‌داد یا پیشنهاد می‌کردند فوراً می‌قاییدم. در جام خود قطره‌ای اشک می‌ریختم، و آن‌گاه آن را به سلامتی همه «زیباها و والاها» لاجرم می‌نوشیدم. در آن صورت کل عالم را به «عالی‌ها و زیباها» تبدیل می‌کردم و حتی در کثیف‌ترین غرقاب‌ها نیز «زیباها و عالی‌ها» را جست‌وجو می‌کردم و می‌یافتم. دفعه‌تاً، مانند اسفنج آب‌گرفته‌ای، گریان و اشکبار می‌شدم؛ و هزاران تظاهر دیگر می‌کردم. مثلاً، اگر هنرمندی تابلویی می‌ساخت، بی‌درنگ، به سلامتی آن هنرمند می‌نوشیدم؛ زیرا همه «عالی‌ها و زیباها» را دوست داشتم. یا اگر نویسنده‌ای قطعه‌ای (هر چه بود) می‌نوشت، در جا به سلامتی آن، گیلان خود را بالا می‌رفتم. و چه چیزهای دیگر، نمی‌دانم. زیرا من همه «زیباها و عالی‌ها» را دوست می‌داشتم. و به این طریق برای خود اعتبار فوق‌العاده حاصل می‌کردم. و اگر کسی احترام مرا به جا نمی‌آورد و توجه نمی‌کرد، فوراً او را متوجه خبطش می‌کردم. «آسوده زندگی کن و شادمان بمیر.» را همیشه به یاد داشتم. چه طور است؟ بله، واقعاً عالی است! بسیار عالی است! و آن وقت چه شکم بزرگی، چه شکم باشکوهی، به هم می‌رساندم! چه چانه چال افتاده مثلثی شکل موقری پیدا می‌کردم، و دیگر از قدرت تشعشع دماغ مبارکم صحبت نمی‌کنم. در آن صورت، هر کس مرا می‌دید جا می‌خورد و می‌گفت: «شگفتا!

این دیگر چه سنگ بزرگی در ترازوی هنر است! این دیگر چه مرد مثبتی است! چه عظمتی است! آقایان من، شما هر چه دلتان می‌خواهد بگویید، اما خود این اشارات تحسین است! احترام دیدن و شنیدن در عصر منفی ما بسیار شادی‌بخش و مطبوع است؛ بی‌نهایت شادی‌بخش است.

۷

تمام این تخیلات رؤیاهای طلایی پوچی است! شاید شما بدانید کی بود که اولین بار گفت مردم به این علت به اعمال ناشایسته و زشت دست می‌کشند که تمایلات حقیقی و واقعی خودشان را نمی‌شناسند و نمی‌دانند چه می‌خواهند. و اگر تمایلات اصلی و طبیعی و حقیقی آنان را برایشان بیان کنیم، فوراً دست از کردار زشت خود برمی‌دارند. زیرا در آن صورت چون تمایلات طبیعی با منافعشان مطابق می‌گردد، حتماً منافع خود را در کار خوب جست‌وجو خواهند کرد، نه بر عکس؛ چه همه می‌دانیم که هیچ‌کس بر ضد مصالح خویش اقدامی نمی‌کند پس، نتیجه این استدلال چنین می‌شود که مردم در صورتی که خوب و بد خود را بفهمند و صلاح خود را تشخیص دهند، ناگزیر کارهای خوب خواهند کرد.

آهای، طفلک شیرخواره‌ای که این را گفتی، طفل معصوم، کجا یادداری که حتی برای یک بار، حتی در قرن‌های گذشته، اتفاق افتاده باشد که مردم تنها به خاطر مصالح و منافع خودشان به عملی دست زده باشند؟ پس، به این میلیون‌ها حقیقت واقع چه جوابی باید داد؟ همین حقایقی که شهادت می‌دهند که مردم نخست دانسته و با اِشعار به تصمیم خود و با عزم راسخ برای رسیدن به مصالح شخصی و حقیقی خودشان تلاش کرده‌اند، ولی در آخر، علی‌رغم همه کوشش‌ها، کاری را که می‌خواستند نکرده‌اند و به راه دیگری رفته‌اند؛ و حتی درست در راهی برعکس آن، در راه خطرناک، قدم گذاشته‌اند. هیچ‌کس و هیچ‌چیز هم به انتخاب راه دوم مجبورشان نکرده

ثروت، آزادی، آرامش، و... حال اگر یک نفر دانسته و آشکار بر خلاف این منافع فهرست شده شما عمل کند و در جست‌وجوی چیز دیگری باشد، به عقیده شما- خوب بله، بدیهی است به عقیده من نیز- شخص مختل‌العقل گنج و یا دیوانه تمام عیاری است. این طور نیست؟ اما با وجود این، یک چیز برای من شگفت‌آور و در عین حال مبهم است، و آن این که چرا این همه آقایان آمارنویس، دانشمندان، بشردوستان، در موقعی که از مصالح و منافع مردم آمار می‌گیرند، همیشه از یک منفعت و مصلحت به‌خصوص چشم می‌پوشند و آن را از قلم می‌اندازند، حتی در سیاهه بزرگ مصالح نیز از آن نامی نمی‌برند، یا حداقل آن طور که باید بنویسند نمی‌نویسند، در حالی که تمام محاسبات در نهایت به این مصلحت مربوط می‌شود. خوب، بد نبود اگر می‌توانستیم و می‌شد که این سود و مصلحت ویژه را دریابیم، و خیلی ساده در صورت منافع و مصالح عمومی وارد کنیم. اما افسوس تمام بدبختی‌ها در همین است که این مصلحت عجیب و مخصوص در طبقه‌بندی و درجه‌بندی و صورت‌بندی نمی‌گنجد؛ و حتی در هیچ سیاهه دیگری نیز نمی‌توان آن را به حساب آورد. مثلاً من یک رفیقی دارم... آه، آقایان چه می‌گویم، رفیق شما هم هست و اصلاً رفیق کی نیست؟ - بله، این رفیق شفیق من وقتی شروع و اقدام به کار می‌کند، آماده می‌شود، آشکارا و روشن و با اعتماد به نفس ناطقی زبردست توضیح می‌دهد و تشریح می‌کند که مثلاً فلان کار را چه‌طور می‌باید بر طبق موازین و قوانین عقل و حقیقت به انجام رسانید. بله، این رفیق با حرارت و با علاقه بسیار از تمایلات حقیقی و طبیعی مردم صحبت می‌کند و احقاق‌های نزدیک‌بین را که نه همان مصالح خودشان را تشخیص نمی‌دهند، که اصلاً معنی کار خوب را نمی‌دانند به باد مسخره می‌گیرد... و درست بعد از یک ربع ساعت دیگر، بدون هیچ انگیزه و عامل خلق‌الساعة خارجی، فقط در اثر نوعی تمایل داخلی و درونی که قوی‌تر از جمله تمایلات دیگر اوست، یک باره نغمه

بود، بلکه طوری در آن راه دوم می‌افتاده‌اند مثل این که مخصوصاً می‌خواستند منافع و مصالح اولیه را نادیده بگیرند؛ گویی از آن می‌گریخته‌اند و آن را زیر پا می‌گذاشته‌اند؛ با لجاجت و سماجت سعی می‌کرده‌اند که تا جایی که ممکن است خلاف آن مصالح را دنبال کنند. این واقعیات نشان می‌دهد که لجاجت و خودرأیی برای این مردم خواستنی‌تر و مطبوع‌تر از مصالح فردی آنان بوده است...

«مصالح فردی!» مصالح فردی یعنی چه؟ آیا می‌توانید و می‌خواهید برعهده بگیرید که توضیح دهید و کاملاً واضح معلوم کنید که این مصالح فردی که می‌گویید به چه معناست، در کجاست، چگونه است؟ فرض کنید چنین پیش آید که مردم به بدتر بیشتر رغبت کنند تا به خوب‌تر و بهتر، حتی به همان خوب‌ترهایی که منافعشان را در بر دارد و مصلحت مردم در پذیرفتن آن است توجه نکنند و نخواهند، مصالحی که واقعاً دارند نخواهند، آن وقت چه؟ در صورتی که فقط یک بار چنین فرضی صورت واقعیت به خود بگیرد، در آن صورت فوراً این قانونی که گفتید لغو و پوچ و بی‌معنی می‌شود- قانونی که می‌گوید بشر همیشه در جست‌وجوی مصالح و منافع فردی خود است. خوب، آقایان من، عقیده‌تان چیست؟ چنین احتمالی می‌تواند وجود داشته باشد یا نه؟ می‌خندید! بخندید! باکم نیست. فقط خواهش می‌کنم جوابم را بدهید. آیا این مصالح و منافع مردم مسجلاً و قطعاً مشخص شده است و آنها را فهرست کرده‌اند؟ آیا نمی‌شود نوعی از مصالح و منافع وجود داشته باشد که هنوز طبقه‌بندی و صورت‌بندی نشده و قطعیت نیافته باشد؟ آیا اصلاً منفعت و مصلحتی نیست که در تقسیم نگنجد و طبقه‌بندی و تعیین دقیق نشده باشد؟ آقایان من، تا آنجا که می‌دانم، شما این فهرست مصالح و منافع آدمیان و جمع متوسط و نسبی آنها را از اعداد و آمار و فرمول‌های علمی و عملی استخراج فرموده‌اید، نه از جای دیگر. منافعی که شما نام می‌برید از این قبیل است: خوشبختی،

دیگری ساز می‌کند؛ سخنی می‌گوید جز آنچه تا قبل از آن می‌گفت! یعنی علناً بر خلاف همه آن نصایحی که خودش می‌داد عمل می‌کند؛ یعنی بر ضد قوانین عقل و حقیقت؛ بر ضد مصالح شخص خودش؛ در یک کلمه، بر ضد همه چیز. با وجود این - خودتان هم می‌دانید - که رفیق من شخصی اجتماعی است؛ و به همین دلیل اگر تنها او را مقصر بدانیم، خوب، بی‌انصافی کرده‌ایم؛ کار خوبی نکرده‌ایم.

آقایان، آیا می‌خواهید بگویید حقیقتاً برای بشر چیزی که پربه‌تر و به مصلحت نزدیک‌تر از مهم‌ترین منافع و مصالحش باشد وجود ندارد؟ و یا - برای آن که از منطق دور نیفتیم - این طور بگوییم که، آیا مصلحتی وجود دارد که بر جمله مصالح بشری ارجحیت داشته باشد، ولی در تمام قاموس‌های مصالح و منافع بشری که نگاه کنیم ببینیم در هیچ‌کدامشان نیامده است؟ این مصلحتی است که مهم‌تر و قوی‌تر و ارزشمندتر از همه مصالح دیگرش باید شمرد. این مصلحتی است که به‌خاطر آن بشر آمده است و می‌تواند به تمام مصالح و منافع مشخص و تعیین شده قبلی پشت کند و همه قوانین آنها را به طاق نسیان بیفکند و بر ضد همه آنها اقدام کند؛ یعنی بر ضد عقل، احترام، آرامش و خوشبختی خود؛ خلاصه، بر ضد تمام این صلاح و صواب خوب و قشنگ شما رفتار کند، فقط به خاطر حفظ آن بزرگ‌ترین و مصلحت‌آمیزترین مصلحت‌های خود؛ به خاطر مصلحتی که برای او پربه‌تر از هر چیز دیگر است.

می‌بینم که می‌خواهید حرفم را قطع کنید که: «با تمام این احوال، آن مصلحت نیز مصلحتی است در عداد مصلحت‌های دیگر. اما کمی تحمل کنید تا بیشتر توضیح بدهم.

آنچه می‌گویم مبنی بر امری واهی و خیالی نیست؛ بلکه به دلیلی که اقامه خواهم کرد مبتنی است. این مصلحتی که گفتم تنها به این دلیل شایان توجه است که از سیاهه‌ها و طبقه‌بندی‌های رسمی مصالح خارج

است و همه آنها را به هم می‌ریزد؛ همه آن قواعدی که بشر انگاران برای غنی کردن یا سعادت‌مند کردن خاکیان وضع یا تقریر کرده‌اند همه را منسوخ می‌کند؛ آنها را غیر ممکن جلوه می‌دهد. اما قبل از این که نام آن را ببرم، می‌خواهم خود را به خطر بیندازم و آشکارا بگویم که جمله این روش‌ها و راهنمایی‌های قشنگ قشنگ، تمام این تئوری‌ها و قوانین که برای مردم تمایلات حقیقی و همیشگی آنان را توضیح می‌دهد و سپس برای اجرای این تمایلات حقیقی می‌خواهد مردم را وادار کند که خوب‌تر شوند و نجیبانه زندگی کنند، به عقیده من، تمام آنها هیچ نیست جز منطق خشک و جامد! بله، منطق خشک و جامد. این تئوری اصلاح بشریت و تصحیح زندگانی او با روش نو و با راهنمایی و کار بستن شیوه‌هایی که مصالح واقعی او را در برداشته باشد تقریباً شبیه به آن است که... که مثلاً بوکل^۱ مدعی شده بود. او می‌گفت انسان در اثر تمدن و فرهنگ به تدریج نرم‌تر و آرام‌تر می‌شود و از وحشیگری و خون‌آشامی‌اش کاسته می‌گردد، تا جایی که دیگر به کار جنگ و ستیز نمی‌خورد. خیال می‌کنم این آقا فقط از راه استدلال منطقی صلب به این نتیجه رسیده باشد. چه می‌شود کرد، بشر عاشق سیستم ساختن و متد درست کردن است، و نتایج و مقدمات انتزاعی که به صرف تعقل صورت می‌گیرد در نظر او ارزش فوق‌العاده‌ای دارد؛ همیشه آماده است که به تعمد از واقعیت‌ها اعراض کند فقط برای این که به مقولات و مقدمات و نتایج منطقی‌اش لطمه نخورد. حاضر است که چشمش نبیند و گوشش نشنود، تا سیستم‌هایی که ساخته است همان‌طور که هستند باقی بمانند. اما این طوری که نمی‌شود، آقایان من! چشمتان را باز کنید، اطرافتان را نگاه کنید، خون مثل سیل جاری است! تمامش هم بر

۱. هنری توماس بوکل (۱۸۶۲-۱۸۲۱) مورخ انگلیسی و منتقد در تاریخ فرهنگ عمومی، از مصنفاتش، به نام تاریخ تمدن انگلیس، معروف است. - م.

طبق قوانین و دستورهای مسیح! مثل ریختن شامپانی خون می‌ریزند. همین قرن نوزده را در نظر بگیرید؛ همین قرن که آقای بوکل هم در آن زندگی می‌کرده‌اند: کسی داریم به نام ناپلئون، هم بناپارت و هم آن سومی. بعد می‌آییم بر سر امریکای شمالی: جنگ‌های ممتد و تقریباً دایمی، جدال‌های مسخره داخلی در اروپای شمالی، و هکذا.

حالا خواهش می‌کنم بفرمایید که چگونه و در کجا فرهنگ و تمدن بشر را نرم‌تر کرده است؟ فرهنگ قوه دزاکه مردم را قوی‌تر کرده و نیروی تمیز و تحلیل را در بشر افزایش بخشیده است و... تقریباً کار فرهنگ همین است. می‌گویم که درست در اثر ترقی و تکامل همین قوه ادراک است که بشر توانسته در خون‌ریزی هم‌نوعی لذت پیدا کند و به آن ادامه دهد. هنوز هم مانند گذشته رفتار می‌کند. آیا هیچ توجه کرده‌اید که جانی‌ترین و خون‌آشام‌ترین کسان، تقریباً همه‌شان، از جمله متمدن‌ترین مردم بوده‌اند؟ کسانی بوده‌اند که حتی آتیلا و رازین^۱ را هیچ نمی‌توان با ایشان قیاس کرد. و اگر اینها، این مردم، کسانی که مثل آتیلا و رازین، معروف نشده‌اند، فقط از این بابت است که تعدادشان زیاد است؛ همه جا پیدا می‌شوند؛ معمولی هستند؛ بنابراین کسی به آنها توجه نمی‌کند؛ همه از دیدنشان ملول شده‌ایم و حوصله نداریم که در جست‌وجوی‌شان باشیم و نشان‌شان کنیم.

به هر تقدیر، بشر در سایه تمدن نه تنها تشنه‌به‌خون‌تر از سابق شده است، بلکه به صورت زشت‌تر و پست‌تری سفاک گردیده است - خیلی رذیلانه‌تر و نفرت‌انگیزتر از آنچه در سابق بود. سابق در خون‌ریزی‌هایی که می‌کرد عدالت و حقانیت می‌دید و با وجدانی آسوده هم‌نوعش را می‌کشت، وقتی دست به کشتن کسی می‌زد که عقیده داشت می‌باید او را بکشد؛ ولی حالا با این که مدت‌هاست می‌داند قتل کاری است بسیار پلید و زشت،

۱. رهبر طغیان قزاق‌ها در سال‌های ۱۶۶۷-۱۶۷۱ که در آن ۷۱ نفر اعدام شدند.

اما خیلی بیشتر از پیش دست به خون‌ریزی می‌زند. خوب، کدام خون‌ریزی شناعتش بیشتر است؟ خودتان قضاوت کنید. معروف است که کلثوپاترا (ببخشید که مثال‌هایی از عهد عتیق می‌زنم) دوست داشت سنجاق‌های طلایی زینتی خود را به سینه کنیزان و ندیمه‌هایش فرو کند و از ضجه و شیون آنان لذت ببرد! خواهید گفت که خوب، این وحشیگری‌ها مربوط به عهد بربریت می‌شود، به حالا چه؟ می‌گویم امروز هم ما در دوره بربریت زندگی می‌کنیم. به نسبت وضع دوره و زمان، حالا هم ما سنجاق به سینه دیگران فرو می‌کنیم. با این که بشر امروز نسبت به دوران بربریت در پاره‌ای جهات علمی و مادی پیشرفت کرده است و می‌تواند دقیق‌تر و روشن‌تر از گذشته به دنیا نگاه کند و تحقیق کند، اما هنوز عادت نکرده است رفتارش را با عقل و خرد و علمش هم‌آهنگ سازد و آن‌گونه رفتار کند که علم به او آموخته است.

آقایان من، می‌بینم که هنوز هم کاملاً مطمئنید که بالاخره بشر روزی فضایی را که از آن سخن رفت کسب خواهد کرد. می‌گویید وقتی که آخرین باقی‌مانده‌های عادات احمقانه گذشته از یادش رفت، آن وقت عاقلانه رفتار خواهد کرد. آن وقت عقل سالم، با کمک علم و دانش، طبع بشر را آموخته و تربیت می‌کند و او را به انسانی خردمند تبدیل می‌نماید، و به یگانه راه عقلایی رهنمونش می‌شود؛ در آن روز دیگر به اختیار و اراده به راه غلط و خطا نخواهد رفت و این فساد عالمگیر خاتمه خواهد یافت. چنین بگوییم که خواسته‌ها و تمایلات طبیعی‌اش را بی‌اراده و بی‌اختیار فراموش نخواهد کرد و از آنها پرهیز نخواهد نمود. بله، و سپس بر این عقیده می‌افزایید و می‌گویید که در آن تاریخ نفس علم آموزگار بشر می‌شود. (با این که به نظر من این علم هم که می‌گویید چیزی لوکس و تفننی است) می‌گویید که بشر فردا خودخواهی و خواهش بیجا ندارد. می‌گویید که از نظر علمی بشر چیزی است مانند شستی‌های پیانو یا ارگ دواز دستی. می‌گویید که غیر از

ما در عالم وجود قوانین طبیعی نیز هست. مثلاً بشر آنچه را می‌کند نه به دلیل تمایلات شخصی و ارادی‌اش می‌کند؛ بلکه کاملاً خود به خود صورت می‌پذیرد، طبق قوانین طبیعی. به حساب شما، فقط کافی است که ما این قوانین را کشف کنیم. وقتی کشف کردیم، دیگر می‌توانیم گفت بشر نسبت به اعمالی که از او سر می‌زند مطلقاً مسئول نیست؛ می‌تواند زندگی ساده و آسانی را سرگیرد. آن وقت می‌توان کلیه اعمال و رفتار مردم را طبق این قوانین به صورت ریاضی درآورد و مانند جدول لگاریتم مثلاً آنها را تا ۱۰۸,۰۰۰ حساب کرد؛ و این صورت‌ها و حساب‌ها را در تقویم یا در کتابچه‌ای یادداشت نمود؛ و یا کمی بهتر و مفصل‌تر آن را در چند جلد کتاب خوب نقل و منتشر کرد. این مجلدات چیزی می‌شود مثلاً شبیه به دائرةالمعارف‌های امروزی، که در آن همه اعمال و افعال صحیح مردم دقیقاً جمع و تفریق و محاسبه شده. در آن روزگار در هیچ نقطه از عالم رفتار و اعمال غیرمنتظر و ماجرای تازه و بی‌سابقه اتفاق نخواهد افتاد. آنگاه، (آقایان من، اینها همه‌اش عقیده شماست) نسبت‌ها و روابط جدید اقتصادی به دست می‌آید - قوانین و روابطی که آنها نیز دقیقاً حساب‌رسی شده و مانند روابط اجتماعی به صورت ریاضی سنجیده شده است. به یک چشم بر هم زدن تمام سؤالات و اشکالات مردم حل می‌شود، فقط برای این که ما قبلاً همه جواب‌های لازم علمی را در قوانین و روابط پیش‌بینی کرده‌ایم و حاضر داریم. آن‌گاه قصری از بلور برای مردم آماده می‌شود؛ و... خلاصه کلام، همای سعادت به پرواز درمی‌آید و بر بام این کاخ بلوری می‌نشیند، و... خوب، طبیعی است که تحقق این خیالات را نمی‌توان ضمانت کرد. (اینجا دیگر خودم دارم اظهار عقیده می‌کنم)

خوب، در آن صورت زندگانی ما بسیار خسته‌کننده خواهد شد. زیرا اگر چنان شد، اگر همه چیزها دقیقاً حساب شد، بعد باید چه بکنیم؟ چون به همان نسبتی که زندگی بسیار عاقلانه‌ای درست می‌کنیم، در اثر همان

خسته‌کننده بودن و یک‌نواخت بودن آن، چه فکرها که برای مردم پیش نمی‌آید. آن سنجاق‌های طلایی که قبلاً گفتم نیز برای همان ملال آور بودن و یک‌نواخت بودن زندگی در سینه آن کنیزکان فرو می‌رفت، و الا علت دیگری نداشت. حالا بهتر است که از آن صحبت نکنیم. و از همه پلیدتر و منفورتر این است که از فرو کردن سنجاق در سینه دیگران شاد هم می‌شویم و کیف هم می‌کنیم!

اما با همه این احوال، بشر احمق است! بی‌نهایت احمق است! احمق هم نباشد، خیلی حق شناس و ناسپاس است؛ اگر بخواهیم از او حق‌شناس‌تر بجویم، بایستی با چراغ بگردیم و آخر سر هم نیابیم. مثلاً، در آن روزهای طلایی که شما می‌گوئید اگر جنتلمنی پیدا شد و با وجود آن همه سعادت و زندگی عقلایی همگانی، دست‌ها را به کمر زده قیافه مسخره‌ای به خود گرفت و درآمد که «حاضران محترم، خوب، حالا که چی؟ آیا وقت آن نیست که این عقل و منطق شما را با نوک پا از سر راه کنار بزنیم و همه این لگاریتم‌نویسی‌ها و حساب‌های منفور و منحوس را به جهنم بفرستیم و تا بتوانیم مثل سابق از تمایلات مجنونانه خود پیروی کنیم و همان‌طور که زندگی می‌کردیم زندگی کنیم؟» اگر چنین جنتلمنی پیدا شد، من که به هیچ وجه تعجب نمی‌کنم، زیرا بشر فطرتاً ناسپاس است و قدر دنیای طلایی را که شما برای او تهیه دیده‌اید نمی‌داند. تازه، کار این آقای جنتلمن آن قدرها هم زشت نیست؛ فقط کمی نیشدار و زننده و ناخوشایند است. زشت‌تر از آن این است که این آقای جنتلمن شاید- نخیر، چه می‌گویم «حتماً و قطعاً»- موافقینی پیدا خواهد کرد.

خوب، بشر را چنین آفریده‌اند. از دلایل و انگیزه‌های بسیار پوچ و بی‌معنی که حتی به گفتنش نمی‌ارزد برای خود بهانه می‌جوید و براساس آنها عمل می‌کند. چون بشر- هر که می‌خواهد باشد- همیشه و در همه حال دوست می‌دارد چنان کند که می‌خواهد، و به هیچ وجه خود را ملزم نمی‌داند

آن چنان رفتار کند که عقل سلیم و مصلحت او ایجاب می‌کند و امر می‌دهد. این که گاه قادر نیستیم حتی به‌خاطر مصالح شخصی خودمان هم اقدام به کاری کنیم، و این که گاه می‌شود که حتماً باید به‌گونه‌ای خاص بخواهیم و عمل کنیم (این مطلب جزء عقاید و اندیشه‌های من است) اراده شخصی و آزاد ما، تمایلات انفرادی - و حتی احمقانه‌ترین آنها - خیالات و ابداعات ما، که گاهی ممکن است به سر حد جنون رسیده باشد، همین‌ها، درست همین‌هاست که در هیچ قاموس و سیاهه و صورتی از مصالح و منافع نوشته نشده است؛ و همین‌هاست که من آنها را مصلحت‌بارترین مصالح نام داده‌ام. اینها را محال است که بتوان طبقه‌بندی کرد. بر اثر همین عوامل است که تمام تئوری‌ها، روش‌ها، و سیستم‌های منطقی اشتباه درمی‌آید و به کلی نیست می‌گردد. آقایان دانشمند و علمای علم‌الاجتماع از کجا می‌دانند که بشر باید اراده‌ای نجیبانه و موقر و طبیعی و رسمی داشته باشد و دارد؟ چه شد که به این فکر و اندیشه پرداختند که بدون کوچک‌ترین شک و تردید اظهار کنند و بپذیرند که حتماً بشر اراده‌ای عقلانی و مصلحت‌آمیز لازم دارد؟ انسان فقط و فقط تسلیم تمایلات خود است؛ و هم آن را لازم دارد و بس. این استقلال در اراده هر چه گران تمام شود و به هر کجا بشر را بکشاند فرقی نخواهد کرد: فقط آن را می‌خواهد. و اما این اراده... فقط شیطان می‌داند که...

۸

حالا قهقهه سر داده‌اید و می‌خواهید حرفم را قطع کنید که «هاهاها، اراده! اراده که اصلاً و حقیقتاً وجود خارجی ندارد. علم امروز وجود بشر را به دقت تشریح کرده است، و همه می‌دانیم که این اراده به اصطلاح آزاد چیزی نیست جز...» آقایان من، اندکی صبر کنید. خودم هم می‌خواستم همین را بگویم. اقرار می‌کنم که وقتی این ایراد به خاطر من رسید قدری ترسیدم.

درست به‌جایی رسیده بودم که می‌خواستم بگویم که این اراده را فقط شیطان می‌داند که ممکن است به چه چیزهایی تعلق بگیرد، و ما باید، نمی‌دانم، برای داشتن یا نداشتن آن خدا را سپاس بگوییم و... که یک مرتبه به یاد علم، همان علمی که می‌فرمایید، افتادم و.. شما حرفم را قطع کردید. خوب، فرض می‌کنیم که یک روز واقعاً فرمول تمام آرزوها و امیال خودمان را پیدا کردیم، منظورم این است که فهمیدیم که این امیال و طلب‌ها از چه چیزهایی تبعیت می‌کنند، و به چه چیزهایی بستگی دارند و بر طبق چه قوانین و نظاماتی پدید می‌آیند و چگونه تعمیم پیدا می‌کنند، در صورت‌های مختلف و متضاد به کدام جهات متوجه می‌گردند، و خلاصه، فرمول صحیح منطبق بر ریاضی آنها را پیدا کرده باشیم، در آن صورت، بشر فوراً و در هر جا که می‌سرش باشد دست از خواسته‌هایش خواهد برداشت و به هیچ‌وجه نخواهد خواست که اراده‌ای داشته باشد. چه لذتی دارد که آدمی هر چه بخواهد از روی تقویم و حساب بخواهد؟ تازه به اینجا ختم نمی‌شد. در آن صورت، انسان‌ها مثل پیانو یا ارگ دستی می‌شدند، یا چیزی شبیه به این آلات و ادوات موسیقی. انسان بدون تمایلات، آرزوها و خواسته‌هایش، بدون اراده‌اش، چه می‌تواند باشد جز کوک‌تار یا شستی‌های پیانو؟

عقیده شما چیست؟ آیا باز هم باید در بدیهیات تحقیق کنیم؟ آیا فرضی که کردیم ممکن است تحقق یابد یا نه؟ بالاخره تصمیمتان را بگیرید و بگویید که خوب، اراده ما در اثر بینش و جهان‌بینی‌های غلط‌طوری شده است که مصالح خود را منحرف و غلط می‌جوییم و می‌طلبیم. به همین دلیل، غالباً در طلب بی‌معنی محض هستیم؛ خواستار بی‌معنی‌ها هستیم؛ چه بر اثر نادانی و احمقی در این بی‌معنی‌ها راحت‌ترین و ایمن‌ترین راه را برای رسیدن به چیزی که ظاهراً صلاح است می‌بینیم و آن را انتخاب می‌کنیم. ولی وقتی که همه چیز توضیح و تشریح شد و سفید و سیاه

مشخص شد، (البته این کار به هیچ‌وجه غیرممکن نیست. این ادعا که بشر هیچ‌وقت پی به قوانین و نوامیس طبیعت نخواهد برد بی‌معنی و پوچ است.) در آن صورت، بدیهی است که دیگر آرزوها و تمایلاتی وجود نخواهد داشت. اگر خواسته‌های ما یک بار با عقل هم‌آهنگ شد، آن‌گاه هر چه را بخواهیم عقلایی می‌خواهیم. چون امروز درست است که با عقل می‌اندیشیم، ولی به حکم آن گردن نمی‌نهمیم؛ در نتیجه ممکن است مضر و غیر صالح را آرزو کنیم. اما در آن روز چون به حساب کلیه آرزوها و افکارمان دقیقاً و قبلاً رسیده‌ایم و یک بار برای همیشه قوانین این اراده آزادی که می‌گویند کشف کرده‌ایم، محصول کارمان همان تقویم و سیاهه صواب‌ها می‌شود؛ در آن وقت از روی تقویم و لیست اراده خواهیم کرد و بر طبق آن خواهیم خواست. اگر برای من حساب کردند و ثابت کردند که مثلاً فلان روز که به کسی دهن‌کجی کردم فقط به این دلیل این کار را کردم که مجبور بودم و می‌بایست در آن لحظه آن کار را بکنم، یعنی در آن لحظه ناگزیر می‌بایست شکلک درمی‌آوردم و ذهنم را کج و کوله می‌کردم، می‌خواهم بدانم در آن صورت دیگر چه آزادی برای من باقی می‌ماند؟ به خصوص اگر آدم فهمیده و تحصیل کرده‌ای هم باشم و تحصیلات خود را مثلاً در یکی از دانشکده‌های مهم به پایان رسانیده باشم. پس من می‌توانم سی سال زندگانی خودم را قبلاً پیش‌بینی و حساب کنم. در یک کلام، اگر به آنجا رسیدیم، به جای ثابت و لایتغیر رسیدیم، دیگر به همان نهج باید ادامه دهیم و مجبوریم هر چه را همان‌طور که هست بپذیریم. بله، در آن صورت، باید پی‌درپی به خود تلقین کنیم که طبیعت، هر اندازه هم که ما از او ناراضی باشیم و فریاد و فغان کنیم و عدم رضایت نشان بدهیم و اندیشناک و پکر باشیم، از ما نمی‌پرسد خوب، تو چه می‌خواهی و اراده‌ات چیست. باید هر چیز را همان‌طور که هست پذیرفت و قبول کرد، نه آن‌طور که میل داریم باشد. اگر واقعاً بر طبق این تقویم حساب شده عمل کنیم و... و آن

وقت مثل قرع و انبیق شیمیایی خواهد شد که می‌دانیم از آن چه بیرون می‌آید. در آن صورت کاری جز پذیرفتن و تسلیم شدن نمی‌توان کرد. باید محصول قرع و انبیق را نیز هم‌چنان که هست پذیرفت، و الا خود طبیعت، بدون در نظر گرفتن تمایلات شما، هر چه بخواهد و اراده کند به اجرا درمی‌آورد و از شما نمی‌پرسد که چه باید کرد...

آفرین! احسنتم! اتفاقاً عقیده من هم موبه‌مو همین است. آقایان البته مرا می‌بخشید که مدتی است از فلسفه کنار کشیده‌ام، زیرا در اثر فلسفه چهل سال در تاریکی به سر بردم. پس، حالا مرحمت فرموده اجازه دهید کمی تصور و خیال پردازی کنم.

توجه کنید! آقایان من، عقل و خرد چیز خوبی است. هیچ‌کس به این سخن اعتراضی ندارد. ولی عقل و خرد همیشه عقل و خرد است و عقل و خرد خواهد ماند و تنها غذای ذهن و فکر آدمی است؛ در صورتی که امیال و خواهش‌ها، بر عکس خرد، نمایانگر تمامیت زندگی بشری است. می‌خواهیم بگویم سراپای زندگانی بشری است و هر چه در زیر و بسم این زندگی بتوان یافت. اگر زندگانی بشر در تظاهرات آشکار آن حقیر مبتذل و پوسیده و پلید هم جلوه کند، باز زندگی است و به عقل و درایت ربطی ندارد- زندگی است، نه فرمول ریاضی، جذر و کعب و معادله. من می‌خواهم به صورت کاملاً طبیعی زندگی کنم. می‌خواهم به همه امکانات زندگی‌ام تحقق بخشم تا خشنود شوم. نمی‌خواهم فقط عقل و خردم را راضی کنم. بسا یک بیستم از توان زندگی من عقل و خرد باشد. اصلاً عقل و خرد چه می‌داند؟ عقل فقط چیزی را می‌داند که آنها را تجربه کرده باشد، چیزهای دیگر را مطلقاً در نمی‌یابد. البته دانستن این نکته تسلی‌خاطر نمی‌شود، ولی چرا نباید آن را گفت؟ طبیعت بشری تنها متکی به عقل و خرد نیست. طبیعت بشری به صورت یک وجود واحد، دانسته و ندانسته، به حکم نوع تمایل و توجهی که در درون اوست رفتار می‌کند. وقتی مثلاً دروغ می‌گوید

و خودش و دیگران را فریب می‌دهد، باز این واحد وجود، و نه قسمتی از آن، در مجموع این نحوهٔ زندگانی او را شکل می‌دهد.

آقایان من، گمان می‌کنم حالا تا حدی با من همدردی پیدا کرده‌اید. دوباره می‌خواهید تکرار کنید که برای آن بشر متمدن و پیش‌رو، برای بشری که در دنیای آینده زندگی خواهد کرد، برای آن تیپ معین و کامل، غیرممکن است که دانسته و متعمداً امر غلطی که مصلحت نیست بخواهد. می‌گویید که این مسئله مثل مسائل ریاضی روشن است. من هم کاملاً با شما هم‌عقیده هستم. قبول می‌کنم که این مسئله مثل مسائل ریاضی روشن است؛ ولی با این حال، آقایان، برای صدمین بار به شما تذکر می‌دهم که فقط یک مرتبه، یک بار می‌شود که بشر دانسته و متعمداً امری مضر، احمقانه، و حتی احمقانه‌ترین چیز را برای خود آرزو کند، فراهم کند، و به آن تسلیم شود. یعنی می‌خواهد این حق را داشته باشد که بتواند حتی احمقانه‌ترین کار را بر خلاف همهٔ قوانین آرزو کند و انجام دهد؛ نه این که مکلف باشد که فقط کارهای عاقلانه و خردمندانه بکند؛ نه این که همیشه خود را محدود و مجبور ببیند. آقایان من، درست همین ابلهانه‌ترین کار، همین تمایل مخصوص، برای اشخاص نظیر ما ممکن است مصلحت‌آمیزتر از همهٔ مصالح دیگر باشد- مصالحی که همهٔ عالم آن را تأیید کنند. مخصوصاً در مواردی همین ابلهانه‌ترین کار می‌تواند پرمصلحت‌تر از کلیهٔ منافع و مصالح محسوب شود. حتی در موردی نیز که ظاهراً مضر است و عقل از آن منع می‌کند، در آن مورد نیز، با عمل به این امر مضر چیزی بسیار گران‌بها تر و بزرگ‌تری را حفظ می‌کنیم: شخصیت خود را، فردیت خود را. متفکرانی بوده‌اند که گفته‌اند واقعاً این دو ثروت پربهاترین سرمایهٔ بشری است. طبیعی است که خواهش‌های ما اگر بخواهند می‌توانند با خرد همراه شوند، مخصوصاً وقتی که از این همراهی سوء استفاده نشود و عقل با مدارا و ملایمت با خواهش‌ها رفتار کند، البته این مورد بسیار نافی

است و تا حدی قابل تمجید است، ولی خواهش‌ها و تمایلات غالباً با لجاجت بر چیزی جز آنچه عقل حکم می‌کند پای می‌فشارند و راه دیگری جز راه عقل سلیم می‌پیمایند. و... و شما می‌دانید که این اختلاف هم تا حدی نافع و کار خواهش‌ها درخور تمجید است؟

آقایان فرض کنیم که بشر احمق نیست (البته واقعاً نمی‌شود دربارهٔ بشر چنین حکمی کرد، زیرا بلافاصله این سؤال پیش می‌آید که اساساً کی عاقل است، کی می‌تواند عاقل باشد؟) به هر حال، اگر احمق هم نباشد، بی‌اندازه نمک‌شناس و ناسپاس است. من معتقدم که تعریف جامع و مانع منطقی برای بشر این است که «بشر موجودی است رونده بر روی دو پا و حق‌شناس» حالا باز این صفت هم آن‌قدرها بد نیست؛ خطای اصلی و اشتباه اساسی او در این نیست؛ خطای اساسی او ناآرامی و زشت‌خویی است- ناآرامی و زشت‌خویی که دائماً رو به ازدیاد است؛ از طوفان نوح آغاز شده، و تا امروز بر سرنوشت بشریت حاکمیت دارد. بله، ناآرامی و بدخویی که به دنبال آن بی‌خردی و بی‌عقلی است. از قدیم می‌دانستیم که بی‌عقلی و بی‌خردی ظاهر نمی‌گردد مگر بر اثر زشت‌خویی و برآشفتنی روح.

تجربه کنید، نظری به تاریخ عالم بیندازید، خوب چه می‌بینید؟ بی‌نظیر است؟ عالی است؟ آها! خوب به نظر من هم بی‌نظیر است. تنها به کولوسوس رودس^۱ توجه کنید چه ارزش فوق‌العاده‌ای دارد. بیهوده نیست که بعضی معتقدند که این اثر ساختهٔ دست آدمی نیست و خود طبیعت آن را به‌وجود آورده است. این گذشته و این تاریخ را رنگارنگ می‌بینید؟ خوب، من هم بر همین عقیده هستم. رنگارنگ است. اگر فقط بخواهیم لباس رسمی و اونیفورم نظامیان و درباریان را در قرون گذشته و در ملت‌های

۱. مجسمهٔ بزرگی که یونانیان قدیم بر روی دو جزیرهٔ واقع در جنوب یونان بنا کرده بودند و از کشتی‌هایی که از زیر پای آن عبور می‌کرد باج می‌گرفتند، عظمت مجسمه ضرب‌المثل بوده است، به طوری که اکنون در لغت‌های اروپایی کلمهٔ «کولوسوس» به معنی اعم عظمت به کار می‌رود.

مختلف، جمع‌آوری و طبقه‌بندی کنیم، کار مشکلی برعهده گرفته‌ایم. چه کار بزرگی است! من حالا پالتوهایشان را به حساب نیاوردم. هیچ مورخی نمی‌توانست این کار را به اتمام رساند. می‌گویید این گذشته و این تاریخ یک‌نواخت است؟ خوب من هم همین را می‌گویم. یک‌نواخت هم هست؛ هی با هم کشتی می‌گیرند، با هم گلاویز می‌شوند؛ هی جنگ می‌کنند؛ خون یک‌دیگر را می‌ریزند؛ حالا جنگ می‌کنند، در گذشته هم جنگ می‌کردند؛ بعدها هم جنگ خواهند کرد. و به همین ترتیب ادامه می‌کند پس باید قبول کرد که این بدون شک کاری است یک‌نواخت. اینطور نیست؟ خلاصه، همه چیز را به تاریخ عالم می‌توان منسوب داشت. همه چیز را می‌توان در آن پیدا کرد- همه چیز. هر چیز که در تخیل بگنجد در تاریخ هست. جز یک چیز: راجع به آن نمی‌توان گفت که تاریخ ما مجموعه‌ای از اعمال خردمندانه بوده است. اگر کسی چنین ادعایی بکند، همه را شگفت‌زده خواهد کرد.

در پاره‌ای موارد، در ضمن این تاریخ به بازی طبیعت برمی‌خوریم، و می‌بینیم که همواره بشر انگارانی نیز یافت شده‌اند که رفتارشان با عقل و آرامش قرین بوده است و به سوی مقصدی عالی ره می‌سپرده‌اند، همه عمر را تا آنجا که می‌توانستند به حکم خرد رفتار کرده‌اند و طوری زندگی کرده‌اند که برای دیگران چراغ رهنما باشد؛ و فقط به این جهت چنین کردند تا به دیگران ثابت کنند که در عالم پر از پلیدی نیز می‌توان به آرامش و عقل و خرد زندگی کرد. و.. و چنان‌که می‌دانیم، بسیاری از این مردم، از این بشر انگاران دیر یا زود، و گاه در واپسین ساعات زندگی خود، دیگر به شیوه رفتار و کردار سابق وفادار نمانده و پیش‌آمدی را باعث شده‌اند و مرتکب‌کاری شده‌اند که جزء زشت‌ترین اعمال محسوب می‌شود.

حالا از شما می‌پرسم که با این وصف، دیگر از انسان، از موجودی که چنین اوصاف عجیب و غریب و درهمی دارد، چه انتظاری می‌توان داشت؟

اگر در مال و منال دنیا غوطه‌ورش کنید و چنان در خوشبختی غرقه‌اش کنند که تا روی سرش را نیز سعادت بگیرد و روی سطح بالایی خوشبختی او مانند روی سطح آب حباب پیدا شود، چنان اعتبار نامتناهی به او ببخشید که دیگر احتیاج به هیچ چیز نداشته باشد جز آن که راحت دراز بکشد و تنقلات میل کند و به عمر ابد و راه رسیدن به آن بیندیشد، آن‌گاه، همین انسان، همین بشر، فقط به علت حق‌ناشناسی و برای آزار و صدمه رساندن به شما، با شخص شما به جنگ خواهد برخاست و تمام نعمت‌هایی را که به او بخشیده‌اید به خطر خواهد انداخت؛ و شاید در آن حال بی‌معنی‌ترین و فساد انگیزترین آرزوها و خیال‌ها را بیروrand، و حتی برای نابودی خودش دست به اقدام ناب‌خردانه بزند، فقط و فقط به این دلیل که با آن وضع مثبت و مرفهی که قرین خرد است وجود مخرب خیال‌پرور خود را آمیخته کند. درست در همین آسایش فراوان می‌خواهد تصورات و خیالات خود را، حتی پست‌ترینش را، حفظ کرده باشد، و حفظ هم می‌کند، تنها با این هدف که خود را، وجود خود را، بودن خود را، اراده خود را ثابت کند و بگوید که «من هستم.» خدا می‌داند که آیا این کار واقعاً لازم است یا نه، ولی او چنین می‌کند. بله، بشر همیشه بشر است؛ مهره نرد یا شستی پیانو نیست که مثلاً قوانین طبیعی شما به میل خودشان در او بازی کنند و آهنگ بنوازند و طوری عمل کنند که دیگر خارج از محاسبات طلب و آرزویی نداشته باشد و اجازه پیدا نکند که بخواهد. تازه، این هم کافی نیست. اگر واقعاً هم او را شستی‌های پیانو بینگاریم و وادارش کنیم یا با ریاضی علماً و عملاً به او ثابت کنیم که اگر عاقلانه رفتار کند بهتر است، باز عقلش را رهبر خود نخواهد گرفت، و برای تسلی دادن به خود تعمداً کاری بی‌معنا خواهد کرد. طبیعی است که فقط در اثر ناسپاسی چنین می‌کند؛ به این دلیل چنین می‌کند که به میل خود رفتار کرده باشد، نه به میل شما. و در صورتی که وسیله و امکاناتش کمتر از آن باشد که بتواند به فساد اقدام

مختلف، جمع‌آوری و طبقه‌بندی کنیم، کار مشکلی برعهده گرفته‌ایم. چه کار بزرگی است! من حالا پالتوهایشان را به حساب نیاوردم. هیچ مورخی نمی‌توانست این کار را به اتمام رساند. می‌گویید این گذشته و این تاریخ یک‌نواخت است؟ خوب من هم همین را می‌گویم. یک‌نواخت هم هست: هی با هم کشتی می‌گیرند، با هم گلاویز می‌شوند؛ هی جنگ می‌کنند؛ خون یک‌دیگر را می‌ریزند؛ حالا جنگ می‌کنند، در گذشته هم جنگ می‌کردند؛ بعدها هم جنگ خواهند کرد. و به همین ترتیب ادامه پیدا می‌کند پس باید قبول کرد که این بدون شک کاری است یک‌نواخت. اینطور نیست؟ خلاصه، همه چیز را به تاریخ عالم می‌توان منسوب داشت. همه چیز را می‌توان در آن پیدا کرد- همه چیز. هر چیز که در تخیل بگنجد در تاریخ هست. جز یک چیز: راجع به آن نمی‌توان گفت که تاریخ ما مجموعه‌ای از اعمال خردمندانه بوده است. اگر کسی چنین ادعایی بکند، همه را شگفت‌زده خواهد کرد.

در پاره‌ای موارد، در ضمن این تاریخ به بازی طبیعت برمی‌خوریم، و می‌بینیم که همواره بشر انگارانی نیز یافت شده‌اند که رفتارشان با عقل و آرامش قرین بوده است و به سوی مقصدی عالی ره می‌سپرده‌اند، همه عمر را تا آنجا که می‌توانستند به حکم خرد رفتار کرده‌اند و طوری زندگی کرده‌اند که برای دیگران چراغ رهنما باشد؛ و فقط به این جهت چنین کردند تا به دیگران ثابت کنند که در عالم پر از پلیدی نیز می‌توان به آرامش و عقل و خرد زندگی کرد. و.. و چنان‌که می‌دانیم، بسیاری از این مردم، از این بشر انگاران دیر یا زود، و گاه در واپسین ساعات زندگی خود، دیگر به شیوه رفتار و کردار سابق وفادار نمانده و پیش‌آمدی را باعث شده‌اند و مرتکب کاری شده‌اند که جزء زشت‌ترین اعمال محسوب می‌شود.

حالا از شما می‌پرسم که با این وصف، دیگر از انسان، از موجودی که چنین اوصاف عجیب و غریب و درهمی دارد، چه انتظاری می‌توان داشت؟

اگر در مال و منال دنیا غوطه‌ورش کنید و چنان در خوشبختی غرقه‌اش کنند که تا روی سرش را نیز سعادت بگیرد و روی سطح بالایی خوشبختی او مانند روی سطح آب حباب پیدا شود، چنان اعتبار نامتناهی به او ببخشید که دیگر احتیاج به هیچ چیز نداشته باشد جز آن که راحت دراز بکشد و تنقلات میل کند و به عمر ابد و راه رسیدن به آن بیندیشد، آن‌گاه، همین انسان، همین بشر، فقط به علت حق‌ناشناسی و برای آزار و صدمه رساندن به شما، با شخص شما به جنگ خواهد برخاست و تمام نعمت‌هایی را که به او بخشیده‌اید به خطر خواهد انداخت؛ و شاید در آن حال بی‌معنی‌ترین و فساد انگیزترین آرزوها و خیال‌ها را بیروrand، و حتی برای نابودی خودش دست به اقدام نابخردانه بزند، فقط و فقط به این دلیل که با آن وضع مثبت و مرفهی که قرین خرد است وجود مخرب خیال‌پرور خود را آمیخته کند. درست در همین آسایش فراوان می‌خواهد تصورات و خیالات خود را، حتی پست‌ترینش را، حفظ کرده باشد، و حفظ هم می‌کند، تنها با این هدف که خود را، وجود خود را، بودن خود را، اراده خود را ثابت کند و بگوید که «من هستم.» خدا می‌داند که آیا این کار واقعاً لازم است یا نه، ولی او چنین می‌کند. بله، بشر همیشه بشر است؛ مهره نرد یا شستی پیانو نیست که مثلاً قوانین طبیعی شما به میل خودشان در او بازی کنند و آهنگ بنوازند و طوری عمل کنند که دیگر خارج از محاسبات طلب و آرزویی نداشته باشد و اجازه پیدا نکنند که بخواهد. تازه، این هم کافی نیست. اگر واقعاً هم او را شستی‌های پیانو بینگاریم و وادارش کنیم یا با ریاضی علماً و عملاً به او ثابت کنیم که اگر عاقلانه رفتار کند بهتر است، باز عقلش را رهبر خود نخواهد گرفت، و برای تسلی دادن به خود تعمداً کاری بی‌معنا خواهد کرد. طبیعی است که فقط در اثر ناسپاسی چنین می‌کند؛ به این دلیل چنین می‌کند که به میل خود رفتار کرده باشد، نه به میل شما. و در صورتی که وسیله و امکاناتش کمتر از آن باشد که بتواند به فسادی اقدام

کند در خیالش فسادانگیز و ناپاب می‌اندیشد، و هر چه بتواند برای خود رنج و اندوه به بار می‌آورد؛ ولی لجوجانه به کار خود اداره می‌دهد و بر سر پای خود می‌ایستد، و به همه عالم نفرین می‌فرستد، چون بشر تنها موجودی است که می‌تواند نفرین کند. (و این از شانس‌ها و خاصیت‌های مفید اوست و همین خاصیت خوب است که او را از حیوان متمایز می‌کند.) او با این نفرین به آنچه می‌خواست می‌رسد؛ یعنی به خود ثابت می‌کند که بشر است، نه سیم تار و شستی پیانو. حالا اگر مدعی شوید که حتی این حالت او را هم می‌توان محاسبه کرد، یعنی همین بی‌معنی بودن و تاریکی و ملالت و نفرین او را هم می‌توان سنجید، به طوری که پیش‌بینی‌هایی که من کردم تحقق نپذیرد و صورت واقع به خود نگیرد و جای خود را به خرد بسپارد، در آن صورت می‌گوییم که بشر دیوانه خواهد شد، خودش را به دست جنون خواهد سپرد، تا دیگر خردی وجود نداشته باشد که مانع امیال او شود و بتواند به میل و اراده خود رفتار کند و سرپای خود بایستد.

من بر این عقیده‌ام و نظرم این است که اگر درست بنگریم چنین می‌نماید که کلیه اعمال و افعال انسانی بر طبق این اصل صورت می‌پذیرد که بشر همواره می‌خواهد ثابت کند که بشر است، و نه مثلاً مداد و آلت معطله. حتی اگر خود را از بین ببرد و فنا کند، باز در هر حال میل دارد که این را به خود ثابت کند. برای بشر تفاوت نمی‌کند که چگونه این معنا را به اثبات برساند، ولی باید چنین کند؛ قطعاً باید چنین کند.

خوب، اگر این مطلب حقیقت داشته باشد، دیگر چه طور امکان دارد و می‌توانیم گناه نکنیم؟ و چرا نباید خدا را سپاس بگوییم که وضع عالم را به صورتی که شما می‌خواهید در نیاورده و طوری شده است که فقط شیطان می‌داند که خواست‌ها و اراده‌های ما به چه عواملی بستگی دارند؟

حالا باز فریاد می‌کشید، (البته اگر مرا قابل بدانید که به سرم فریاد بکشید) که کسی نمی‌خواهد اراده تو را از تو بگیرد؛ ما فقط می‌خواهیم

چنان باشد که اراده تو کاملاً آزادانه و به‌خودی خود با تمایلات و عواطف طبیعی و عادی‌ات منطبق گردد؛ یعنی براساس قوانین طبیعی و ریاضی به فعل درآید.

آه، آقایان، وقتی که کار به اینجا کشید، بفرمایید آن وقت دیگر اراده آزاد و شخصی من کجاست؟ اگر بنا شود که به سراغ نمودار و تقویم و جدول و هندسه برویم و دوباره دو ضرب در دو مساوی چهار را مطرح کنیم، آن وقت کجای این اداره آزاد و مختار است؟ دو ضرب در دو که بدون اراده من هم می‌شود چهار. آیا اراده آزادی که می‌فرمایید همین است؟

۹

آقایان من، پیداست که شوخی می‌کنم؛ خودم هم می‌دانم که شوخی کردن نتیجه‌ای ندارد؛ آری، واقعاً نمی‌شود همه چیز را به شوخی گرفت. ولی من در حالی که دندان‌هایم را از خشم برهم می‌فشارم شوخی می‌کنم. آقایان من، سؤالات بی‌شماری هست که رنجم می‌دهد؛ جوابم را بدهید. مثلاً شما می‌خواهید عادات قدیمی و کهنه مردم را از آنان بگیرید، و آنان را و اراده آنان را به سوی معارف، به سوی علم و عقل، معطوف کنید و اصلاحشان فرمایید. خوب، از کجا می‌دانید که این کار، بر فرض که ممکن باشد، اساساً لازم است؟ از کجا دانستید که لازم است مردم را به این ترتیب تهذیب و اصلاح کرد؟ از کجا به این نتیجه رسیده‌اید که اراده انسانی به این‌گونه اصلاحات احتیاج دارد؟ در یک کلمه خلاصه کنم: از کجا می‌دانید که این‌گونه اصلاحات روحی و نفسانی برای خلق مفید واقع خواهد شد؟ و باز می‌پرسم، از کجا مطمئن شدید که آن سجایای حقیقی و طبیعی در گرو عقل سالم و اندازه‌گیری و محاسبات فواید آنهاست و نباید بر خلاف آنها رفتار کرد و همیشه برای مردم مفید خواهد بود و راه نجات بشر را فقط قوانین واقعی و طبیعی می‌تواند نشان دهد و بس؟ ظاهراً این مسئله فرض

اولیه شماسست. من از باب مماشات فرض می‌کنم که ادعای شما اساساً قانونی است منطقی؛ بسیار خوب؛ ولی می‌گویم درست به همین دلیل، تصورات و فرض‌های منطقی شما نمی‌تواند قوانین انسانی و بشری باشد و بشود. آقایان من، شاید تصور می‌کنید دیوانه هستم. اجازه بفرمایید خود را تبرئه کنم.

بسیار خوب، قبول می‌کنیم که انسان موجودی است که چیزهای خوب می‌آفریند و بر اوست که دانسته به سوی مقصدی معین ره‌سپار باشد، و خویشتن را دائماً به برگزیدن راهی وادارد، ولی توجه کنید که برای بشر فرق نمی‌کند که راه او به کجا منتهی شود. و شاید به همین دلیل می‌خواهد که خود را از دانستن مقصد آسوده و برکنار نگه‌دارد. شاید بخواهد آزادانه از راه انتخابی منحرف شود و به بیراهه برود، و در آن حال باز خود را ناگزیر از برگزیدن راه می‌بیند که به عقیده من، اعراض او به دلایل دیگری نیز متکی است. به این معنی که ممکن است شک کند که آیا راه انتخاب شده چنان که می‌نماید هست یا نه. حتی مردمان اجرا و عمل نیز که می‌خواهند همیشه پیش بتازند برایشان فرق نمی‌کند که راه به کجا منتهی می‌شود و می‌رسد؛ بلکه آنچه برایشان مسلم است، فقط این است که راه را ادامه دهند، اما به کجا و تا کجا، معلوم نیست. مطلب تنها این است که آدمک خود را به هرزه‌گردی بی‌معنی و فسادانگیز و مخرب تسلیم نکند. یعنی همان فسادی که همه می‌دانیم کلید همه بدبختی‌ها و تباهی‌هاست. آری، مسلم است که انسان می‌خواهد که بیافریند، ایجاد کند، راه باز کند؛ ولی نگفتید چرا پس این اندازه و به سر حد جنون علاقه به خراب کردن و سراب دیدن دارد. و بسیار دیده‌ایم که این کار را بیش‌تر می‌پسندد و ترجیح می‌دهد. آقایان، خواهش می‌کنم به این سؤال جواب بدهید. خیلی مایلیم در این باره چند کلمه‌ای صحبت کنیم. شاید به این خاطر بشر سراب دیدن و خراب کردن را دوست دارد (و این واضح است و می‌دانیم که به این کار

بسیار علاقه دارد) که سخت می‌ترسد مبادا به مقصد برسد؛ می‌ترسد که این بنایی که قوه واهمه‌اش پی افکنده به سرانجام برساند. از به مقصد رسیدن می‌هراسد. آقایان، شما چه می‌دانید، شاید او این بنا را فقط از دور دوست دارد. شاید از واقعیت می‌ترسد و میل دارد که این بناها را فقط در تصوراتش بسازد.

به صورت *aux aninoux domestiques*^۱، مورچه‌ها، گوسفندها، و گاوها و غیره و غیره بنگرید. مثلاً همین مورچه‌ها حیواناتی بس عاقل‌اند؛ فرزندان سالم طبیعت‌اند؛ لانه‌های اعجاب‌آور و استوار بنا می‌کنند. خانه مورچه‌ها را تماشا کنید: موران با ارزش‌تر و مستعدتر این لانه‌ها را آغاز کرده‌اند، و مورچگان دیگر ساختمان آن را به پایان می‌رسانند. و همین امر، دوام و بقا و وضع مثبت آنان را ثابت می‌کند و احترامی نسبت به این جانوران در ما برمی‌انگیزد. اما انسان موجودی است انعطاف‌پذیر؛ و بسا مانند شطرنج‌بازان فقط وضع پیش آمده مورد توجه اوست؛ توجه به مقصد و افق داشتن و تلاش برای به مقصود رسیدن را دوست می‌دارد، نه نفس مقصد را و چه کسی می‌داند... نمی‌شود اطمینان داد... حتی ممکن است تمام مقاصدی که بشر فعلی به آنها روی کرده است فقط در همین تلاش مداوم نهفته باشد، و نه در ذات مقصد و مقصود تصور شده. و بدیهی است که این مقصود نمی‌تواند چیزی باشد جز همان دو ضرب در دو مساوی چهار. یعنی همان فرمول‌های ریاضی و محاسبات. آقایان من، دو ضرب در دو مساوی چهار می‌تواند شناسایی یقینی و قاطع باشد، ولی به هیچ‌وجه زندگی نمی‌تواند بود. بلکه بر عکس، آغاز مرگ است! بشر همیشه از این دو ضرب در دو مساوی چهار می‌ترسیده است. من هنوز هم از این قانون می‌ترسم. فرض می‌کنیم بشر همه کارها را رها کند و فقط در پی همین دو ضرب‌در دو

۱. حیوانات اهلی.

مساوی چهار باشد و در این راه اقیانوس‌ها را با شنا بپیماید و زندگی‌اش را قربانی کند، آن قدر تلاش کند تا آن را بیابد، ولی به خدا سوگند با همه این‌ها باز از وجود همین دو ضرب در دو مساوی چهار هراس دارد! چرا؟ چون حس می‌کند وقتی که آن را یافت دیگر چیزی برای جست‌وجو کردن باقی نمی‌ماند. و همین احساس باعث تشویش اوست. کارگران وقتی کارشان را تمام می‌کنند و مزدشان را می‌گیرند به میخانه می‌روند که مست کنند و بعد از آن پلیس جلبشان کند. و بدین‌سان، هفته‌شان را که تهی مطلق بود پر کنند.

بشریت به طور کلی به کجا باید رو کند؟ هر بار که به مقصدی برسد، می‌بیند امر بر او مشتبه شده و احساس سرگشتگی می‌کند. تلاش برای نیل به مقصد را دوست دارد، ولی نفس رسیدن را نه. (نمی‌خواهم کاملاً نفی کنم، چه اگر چنین باشد خیلی مضحک است) نفس نیل آمدن را نمی‌خواهد. چه می‌توان کرد؟

ملخص کلام آن که بشر طبعاً و از نظر خصیصه‌هایش مضحک و خنده‌دار است، از هر جهت که در نظر بگیریم و توجه کنیم، بشر موجودی است سرگردان و گم‌گشته، موجودی است مسخره؛ اما با وجود همه این‌ها، برای او دو ضرب در دو مساوی چهار همواره حقیقتی است تلخ، و چون برج شیطان غیرقابل تحمل.

به عقیده من این دو ضرب در دو مساوی چهار چیزی جز وقاحت و بی‌شرمی نیست. دو ضرب در دو مساوی چهار در نظر من مثل ژینگولوی جلف و پررویی است که دست‌ها را در جیب شلوار کرده و راه را بر ما گرفته و بی‌شرمانه به چپ و راست تف می‌اندازد.

من بدون کم‌ترین مقاومتی می‌پذیرم که دو ضرب در دو مساوی چهار نکته بسیار لازم و مهمی است؛ ولی اگر بنا باشد هی از این نکته تعریف و تمجید کنیم، می‌توانیم گفت که مثلاً «دو ضرب در دو می‌شود پنج» هم برای

خودش مطلبی است؛ چیزی است بسیار دوست‌داشتنی و جالب. از کجا برای شما این‌طور قطعی به اثبات رسیده که فقط سخنان عادی و رسمی و مثبت و فقط همان راه‌هایی که به رفاه و آسایش بشر منتهی می‌شود مرجح بر دیگر سخنان و راه‌هاست؟ تصور نمی‌کنید که در تعیین و تشخیص مزیت و رجحان ممکن است عقلتان اشتباه کرده باشد؟ آیا به نظرتان محال می‌آید که بشر رفاه و آسایش خود را مرجح نداند و آن را نپسندد و دوست نداشته باشد؟ شاید به همان اندازه که شما تصور نمی‌کنید مرارت و رنج بردن را هم دوست بدارد؟ شاید درد و رنج برای او همان قدر سودمند باشد که آسایش و رفاه؟ و واقعاً هم گاهی بشر درد کشیدن و رنج بردن را به حد افراط دوست دارد. ببخشید، ولی این واقعیتی است. هیچ هم لازم نیست که برای اثبات به تاریخ رجوع کنیم. فقط کافی است، در صورتی که هنوز بشر باشیم و کمی زندگی کرده باشیم، گاه این را از خود بپرسیم. آن گاه خواهیم فهمید.

اگر نظر شخص مرا بخواهید، می‌گویم هیچ چیزی بی‌معنی‌تر و نامعقول‌تر از دوست داشتن آسایش و رفاه نیست. بد یا خوب، به نحوی از انحا، شکستن و خراب کردن به همان نهج بسیار مطبوع‌تر و شیرین‌تر است. من هم مثل دیگران برای درد کشیدن و رنج بردن آفریده نشده‌ام و طبیعی است که خواهان راحتی و رفاه خود باشم، ولی فقط به... فقط به تمایلات شخصی و اراده فردی خود می‌اندیشم، من برای همین آفریده شده‌ام. برای این خلق شده‌ام که هر لحظه بتوانم خود را به تمایلاتم تسلیم کنم. البته سختی و رنج را در کاخ‌های باشکوه راهی نیست، ولی در همین قصرهای بلورین نیز وجود رنج نمی‌تواند مطلقاً تصورناپذیر باشد. درد کشیدن و شک کردن و انکار کردن مرادف یک‌دیگرند؛ خوب، در کاخ‌های دلاویز چه عواملی می‌تواند باشد که نگذارد ساکنینش به شک برانگیخته شوند؟ بر من کاملاً ثابت شده است که بشر از رنج واقعی، یعنی از آشفته‌گی و

پیشانی خیال واهی، هیچ‌وقت نمی‌گریزد و رو بر نمی‌تابد. زندگی، آری، فقط زندگی، مایهٔ شناسایی‌هاست! اگر چه در اول این یادداشت‌ها گفتم که به عقیدهٔ من شناسایی برای بشر بزرگ‌ترین بدبختی‌هاست، اکنون می‌گویم که بشر با وجود این آن را دوست دارد و با «هیچ‌گونه» رضایت خاطر دیگری عوضش نمی‌کند. مثلاً شناسایی‌های دنیای درون انسان بی‌نهایت بالاتر از دو ضرب در دو مساوی چهار قرار دارند. پس از دریافتن درستی دو ضرب در دو مساوی چهار، بدیهی است که دیگر چیزی نمی‌ماند. جز بی‌کار ماندن و فکر نکردن. و نه تنها به این یکی، بلکه اصلاً به شناسایی‌ها متوجه نبودن و نادان ماندن. چیزی که پس از یافتن آن فرمول می‌تواند پیش آید این است که پنج حس خود را کور کنیم و به کنجی بخزیم و غرق در وجود خود شویم. حالا اگر از همین به کنجی خزیدن در وجود خود غرقه شدن نیز به همان نتیجهٔ اولی، یعنی دو ضرب در دو مساوی چهار، برسیم، که خوب، کاری نمی‌توان کرد؛ ولی اقلأً می‌توان با درک همین لاعلاجی و بی‌مفردی به خود آسیب زد و به کلی خود را خرد کرد. باز این کار لطفی می‌تواند داشت. اگر چه این کار، یعنی در وجود خود غرق شدن، جنبه‌های بازگشت و تسلسل می‌یابد و بر ضد آن هر چیزی می‌توان گفت، نباید فراموش کرد که باز هر چه باشد از هیچ کار نکردن بهتر است.

۱۰

آقایان من، شما به وجود کاخ‌های بلورین که هیچ وقت فرو نمی‌ریزند و تا ابد باقی می‌مانند اعتقاد دارید؛ یعنی در حقیقت به چیزی معتقدید که احتمال نمی‌رود و نمی‌توان از آن سیر و دل زده شد؛ به چیزی که ممکن نیست از آن خسته شد و پنهانی بر ضدش درآمد؛ در برابرش مقاومت کرد؛ زبان را از دهان بیرون آورد و به آن دهن‌کجی کرد. ولی من از این جور قصرهایی که می‌گویید می‌ترسم. می‌ترسم دوامی نداشته باشد. به همان

دلیل که آن را از بلور برآورده‌اند، می‌ترسم که پایدار باقی نماند. و البته روزی خواهد شکست. اگر هم برای بلورین بودن نشکند، به علت دیگری فرو خواهد ریخت؛ به این دلیل که نمی‌توان در خفا به آن دهن‌کجی کرد و از آن گریخت؛ به این دلیل که هیچ عیبی بر آن نمی‌توان گرفت.

ملاحظه بفرمایید، اگر به جای این قصرها یک باب طویله بود و اتفاقاً باران می‌گرفت، شاید من به درون طویله می‌خزیدم که از باران تر نشوم؛ ولی الزامی نداشتم که برای سپاس از آن وضع این طویله را با قصر مساوی بپندارم، فقط به این دلیل که مرا از باران و تر شدن محافظت کرده است. می‌خندید! می‌فرمایید در مثالی که آوردم طویله با قصری مجلل مساوی است و خاصیت مشترک دارد. جواب می‌گویم که کاملاً صحیح می‌فرمایید؛ قطعاً از آن جهت مساوی است؛ حتماً یک‌سان است؛ ولی فقط به این شرط که منظور ما از زندگی کردن تنها این باشد که از باران تر نشویم. ولی من فلک‌زده چه کنم... چه کنم که در کلهٔ خود این فکر را جا داده‌ام که نباید تنها به منظور تر نشدن از باران زندگی کرد؛ و اگر بناست زندگی کنیم، بهتر و مناسب‌تر آن است که در خانه‌های مسکونی روشن و زیبا به سر ببریم تا در طویله. این نظریه و نتیجهٔ این طرز تفکر بر من مسلم شده است؛ جزو آرزوهای من است. شما وقتی می‌توانید آن را تغییر دهید که اول از وجود من برانیدشان؛ از کلاه‌ام بیرون بکشید؛ والا به این ترتیب که وجود دارند تغییرپذیر نیستند.

خوب، شروع کنید، تغییرم بدهید، عوض کنید؛ بهترم کنید؛ به راه و رسم دیگری هدایت کنید تا بهبود بیابم؛ کمال مطلوب دیگری به من نشان دهید. ولی قبلاً بگویم که تعلیماتتان، هر چه باشد، اگر بخواهد وادارم کند که طویله را به جای قصر بپذیرم؛ چنین چیزی را ممکن نیست قبول کنم. تازه احتمال دارد این قصور بلورین مولود تصورات واهی باشد. زیرا اساساً و بر طبق همان قوانین طبیعی، امکان وجود چنان چیزی غیرمعقول است.

من هم فقط به دلیل حماقت فطری خود چنین تصویری کردم. این تصور به علت عادات خرافی و انحرافی نسل ما پدید آمده است. ولی در هر صورت، چه بشود چنین تصویری کرد چه نشود، این مسئله به من مربوط نیست. آیا اگر این آرزوها و تمنیات و امیدهای من، که فعلاً در نهادم سرشته است، نبودند کاملاً یک‌سان نبود؟ شاید بازمیل دارید که بخرید؟ هر چه دلتان خواست استهزا و تمسخر کنید، اما توجه داشته باشید که اگر من، مثلاً گرسنه باشم، هیچ‌وقت نخواهم گفت که سیرم. بله، خوب می‌دانم که نمی‌توانم خود را به این پیش‌گویی‌های دل‌خوشکنک شما راضی و قانع کنم؛ خوب می‌دانم که با این بی‌نهایت هیچ‌ها، بی‌نهایت صفرهای ردیف هم، سر درگم نمی‌شوم، تنها به دلیل شنیدن فرمایشات شما که این‌ها بر طبق قوانین طبیعی است و قوانین وجود دارند و یقینی‌اند. هیچ‌وقت نخواهم گفت که منتهای آرزوی من این است که اطاقی اجاره‌ای در عمارت بزرگ چندین صد اطاقی داشته باشم و در آنجا بخوابم و حتماً تصویر آن یهودی دندان‌ساز آلمانی را نیز به دیوار اتاق خود آویخته باشم. نه، هرگز نمی‌خواهم. نمی‌خواهم مثل ماشین به فرمان قوانین طبیعی شما باشم. نه. آرزوهایم را نابود کنید، تصور کمال مطلوب را از لوح ضمیرم بزدایید، چیزی بهتر، مطلبی درست‌تر، چیزی قانع‌کننده‌تر، به من عرضه کنید، آن وقت به فرمایش شما اعتقاد پیدا می‌کنم؛ حرفتان را باور می‌کنم.

آقایان، شاید می‌خواهید بفرمایید که ادامه این آشنایی ما با هم بی‌فایده و بی‌ثمر است و لزومی ندارد؟ من نظر شما را تأیید می‌کنم. و اضافه می‌کنم که بحث ما تاکنون جدی بود؛ شوخی نبود. اگر شما میل ندارید که عنایت خود را به من مبذول دارید، من نیز علتی نمی‌بینم که مصدع خاطر شما بشوم.

بسیار خوب، من که نفیاً و اثباتاً، چه توجه کنید چه نکنید، به شما سلام نخواهم کرد. من چه کار دارم به شما! فعلاً که مالک این زاویه تاریک خود

هستم. این زیرزمین را دارم و کماکان زندگی می‌کنم. و امیدوارم و- رک و راست بگویم- حاضرم دستم بشکند ولی حتی یک آجر کوچک برای ساختن آن اتاق- اتاقی که قبلاً گفتم در آن عمارت چندین صد اتاقه پیش‌بینی شده شما که می‌خواهید به من واگذار کنید- نیاورم. نخواهم آورد. زیر بار این قواعد و قوانین شما نخواهم رفت.

خواهش می‌کنم این مطلب را هم فراموش نفرمایید که از پذیرفتن کاخ بلورین فرضی شما سر باز زدم، به همان دلیل که گفتم نمی‌شود وجودش را نادیده گرفت و به آن کاخ شکوهمند دهن‌کجی کرد. نه، این حرف خوش‌آیندی نیست، چنین چیزی نگفتم. یا حداقل این حرف را به آن دلیل که دوست دارم به قصرهای شما دهن‌کجی کنم و به آن بی‌اعتنا باشم نذریم. نه، من... شاید از این جهت اوقاتم تلخ شد که از انواع این کوشک‌ها و عماراتی که شما تاکنون وصف کرده‌اید حتی یکی نیست که انسان میل نکند که به آن دهن‌کجی کند و از کنارش بگذرد و مسخره‌اش نکند. اگر بدانم که نمی‌توان به بادمسخره‌اش گرفت، بیش‌تر رنج می‌برم؛ چون محکومیت خود را علانیه می‌بینم. با وجود این، حاضرم علاوه بر این که از دهان‌کجی کردن به قصرهای قشنگ شما خودداری کنم، دهانم را نیز خرد کنم که هیچ‌گونه شبهه‌ای به خود راه ندهید، فقط به شرط این که به من اطمینان بدهید که کاری به کارم نداشته باشید نخواهید آرزوها و تمایلاتم را تغییر دهید و عوض کنید؛ و نخواهید که راجع به کیفیت این آرزوها از من توضیح بخواهید. فقط به این شرط. اما چه می‌توانم کرد که هیچ‌کس چنین اطمینانی به من نمی‌دهد؛ و این که حتماً می‌خواهند مرا به همان اتاق استیجاری که ذکرش رفت هدایتم کنند و به صورت مجری بلااراده در بیاورندم.

چرا با چنین آرزوهایی به دنیا آمده‌ام؟ چرا باید برای این خلق شده باشم که اطمینان پیدا کنم هسته هستی و ماهیت وجود انسانی هیچ نیست

جز فریب؟ آیا واقعاً مقصود از وجود من دریافتن همین یک نکته بود؟ خیال نمی‌کنم. چرا؟ چرا؟

نکته دیگری هم هست که باید بگویم. راستش، بر من روشن شده است که می‌باید نظیر ما مردم را، یعنی نظیر ما آدم‌های زیرزمینی را، مهر برده‌اشان زد و لب‌هایشان را به هم دوخت. این جور آدم‌ها، آدم‌های زیرزمینی، قدرت این را دارند که چهل سال آژگار در تاریک‌ترین بیغوله‌ها، در پرتافتاده‌ترین زاویه‌ها، بنشینند، منعزل و معتکف باشند. اما اگر این آدم‌ها را به روشنایی روز بیاوریم تا مردم و روشنایی را ببینند، آن‌گاه همه آن انزال و اعتکاف و سکوت ممتد در هم می‌شکند و باطل می‌شود؛ آن وقت این مردمی که سال‌ها ساکت و خاموش بودند شروع می‌کنند به حرف زدن: هی حرف می‌زنند؛ حرف می‌زنند؛ حرف می‌زنند...

۱۱

آقایان من، نتیجه همه این حرف‌ها این که بهترین کار همان است که اصلاً هیچ‌کار نکنیم! از همه بهتر همان بی‌اثری و بی‌ثمری بهت‌زده است. پس به همین دلیل زنده‌باد زیرزمین تاریک!

قبلاً گفتم که من به آدم عادی با تمام وجود رشک می‌برم و غبطه می‌خورم. ولی در وضع فعلی و با نسبت‌ها و روابطی که فعلاً می‌بینم، میل ندارم که شبیه او باشم؛ ولی در همین حال هم نمی‌توانم از غبطه خوردن و رشک ورزیدن نسبت به این آدم خودداری کنم.

نه، نه، در هر حال، زیرزمین بهتر و مفیدتر است. اصلاً می‌توان در آن... آخ! دوباره دارم دروغ سر هم می‌کنم! برای این که خوب می‌دانم، عین دو دو تا چهار تا می‌دانم، که زیرزمین هیچ‌وقت از هوای آزاد بهتر نیست. من چون آرزو دارم، تمنا دارم، امیدواری دارم، و نمی‌توانم به آن دست پیدا کنم و راضی هم نمی‌شوم، زیرزمین را انتخاب کرده‌ام. ای به درک

اسفل و جهنم برود هر چه زیرزمین است!

بله، یک جورش صحیح بود. می‌دانید که آن کلمه «بهتر» چه وقت می‌توانست با حقیقت منطبق باشد... وقتی که لااقل خود من که الان دارم می‌نویسم- فقط به یک چیزی از آنچه تاکنون گفته‌ام عقیده می‌داشتم. ولی آقایان، قسم می‌خورم که من حتی به یک کلمه، واقعاً به یک کوچک‌ترین نکته، از همه آنچه تا حالا گفته‌ام عقیده ندارم! گاهی ممکن است در آخر سر اندکی معتقد بشوم. ولی در همان لحظه به همان عقیده‌ای که اظهار می‌کنم سوء ظن می‌برم. حس می‌کنم (و واقعاً نمی‌دانم چرا) حس می‌کنم که چون شیطان دارم دروغ می‌گویم). دروغ!

از من می‌پرسید که پس چرا این حرف‌ها را گفتی؟

خوب، صبر کنید ببینم. شما را چهل سال تمام، بدون هیچ‌گونه اشتغال و کار، در یک زیرزمین حبس می‌کنم؛ بعد از چهل سال می‌آیم در زیرزمین را باز می‌کنم، فقط برای این که ببینم کارتان به کجا کشیده و چه‌طور هستید! آیا ممکن است انسانی را چهل سال تمام بی‌کار و شغل به حال خود گذاشت؟ شاید با حالتی تمسخرآمیز سر تکان می‌دهید و می‌گویید: شرم نمی‌کنی؟ تو از طرفی به زندگی دهن‌کجی و بی‌اعتنایی می‌کنی، و از طرفی دیگر آرزویش را داری؛ و در همان حال هم می‌خواهی با چنین لاطایلات به‌ظاهر منطقی بار زندگی را به منزل برسانی و به سؤالات جواب بدهی و آنها را حل کنی؟ از آن گذشته، چرا توجیهات و طرز حرف زدن این قدر پر دردسر و آزاردهنده و بی‌شرمانه است! و در عین حال چه قدر از خودت می‌ترسی! نامربوط می‌گویی واز گفته‌های بی‌ربط لذت می‌بری. بی‌شرمانه‌ترین سخنان را به زبان می‌آوری و به دلیل همان‌ها از خودت وحشت می‌کنی، و برای حرف‌هایی که زدی پشت سر هم عذر می‌خواهی و اطمینان می‌دهی که نمی‌ترسی. در میان این جفنگیات به خودت زحمت می‌دهی که از بین عقاید عمومی برخی را برگزینی و پسندیده بدانی. ادعا

می‌کنی که از شدت خشم و کینه دندان‌هایت را برهم می‌سای، ولی در همان وقت خوش‌مزگی‌ات گل می‌کند و می‌خواهی مخاطبت را سر دماغ بیاوری و محظوظ کنی. خودت خوب می‌دانی که شوخی‌هاست چندان دل‌چسب و باارزش و پرمعنا نیست. ولی این طور که پیدااست، خودت به ارزش ادبی آنها معتقدی و به مذاقت خوش می‌آید. ممکن است واقعاً رنج برده‌باشی و خسته باشی، ولی خودت هم به غم‌ها و دردهایت کم‌ترین توجهی نداری. در ماهیت تو و کیفیت این دردها که شمردی مسلماً حقایقی وجود دارد؛ ولی آنچه تو نداری تحمل و شکیبایی است. تاب تحمل نداری، و به خاطر شهرت‌طلبی‌های کودکانه و بی‌اهمیت، این حقایق را بر عموم عرضه می‌کنی و برای این که ناسزا بگویی و درشت‌خویی کنی آنها را فاش می‌گویی... آری، معلوم است که حرفی داری و میل داری آن را به راستی بیان کنی؛ ولی از ترسی که حرف آخرت را نمی‌زنی و پنهانش می‌کنی، چون شهادت نداری؛ شجاعت نداری؛ و از ترس یا شک آنچه در دل داری به زبان نمی‌آوری و مستور می‌کنی. تو فقط رذالت‌های ترس خورده داری و بس! به دانایی‌ها و آگاهی‌های خودت مباهات می‌کنی، و در عین حال، هیچ‌کدام از این دریافت‌های قاطعاً بر تو مسلّم نشده است. میان این دانسته‌های ادعایی‌ات در نوسان هستی. چون اگرچه عقلت کار می‌کند، قلبت فاسد و تباه و آلوده است. و بدون قلب پاک ممکن نیست که بتوان به معرفت کامل و صحیح رسید. وانگهی، چه قدر مزاحمت درست می‌کنی و تقلا می‌کنی تا خودت را این طور وارونه نشان بدهی. تو خودت را پنهان می‌کنی! تو هر چه داری دروغ است! دروغ، دروغ!

درست است. کاملاً واضح است. این حرف‌هایی که شما زدید خودم هم فکر کرده بودم؛ خودم به خودم گفته‌ام. این‌ها هم کلماتی است که از زیرزمین بیرون می‌آید. چهل سال تمام در این زیرزمین، از درون سوراخی کوچک، دزدانه به این حرف‌های شما گوش می‌کردم؛ استراق سمع

می‌کردم. خودم این کلمات را در خیال می‌آوردم. بله، همه این حرف‌ها حرف‌هایی است که از فکر خودم تراوش کرده. پس تعجبی ندارد که حالا می‌توانم همه را از حفظ بازگو کنم. وگرچه این کلمات صورت ادیبانه به خود گرفته است، ولی... آیا ممکن است، واقعاً می‌توان امکان داد، که شما این قدر زود باور باشید که تصور کنید من هر چه نوشتم می‌دهم چاپش کنند! و بعد از چاپ هم یک نسخه آن را می‌دهم به شما که بخوانید و برای هم تعریف کنید؟

یک مطلب هنوز هم برای من معماست. و آن این که اساساً چرا من شما را با لفظ «آقایان من» خطاب می‌کنم. چرا طوری حرف می‌زنم که گویی به خوانندگانی توجه دارم و برای آنان می‌نویسم؟ چیزهایی را که من در نظر داشتم اقرار کنم نه می‌توان چاپ کرد، و نه می‌توان برای خواندن به کسی عرضه کرد؛ یا به هر حال، من آن قدر استحکام و قدرت روحی در خود سراغ ندارم که چنین کاری بکنم؛ و اساساً داشتن آن را زاید می‌دانم.

اما توجه کنید، فکری بس لطیف به خاطرم رسید. میل دارم حتماً آن را با شما در میان بگذارم. این فکر مربوط است به مطلبی که... در خاطره هر کسی چیزهایی است که نمی‌تواند به همه کس بگوید؛ بلکه خیلی که به خود فشار آورد می‌تواند آنها را فقط به دوستان نزدیکش بگوید و اقرار کند. چیزهایی هم هست که انسان آنها را حتی برای دوستان نزدیکش نیز آشکار نمی‌کند. آنها را فقط با خودش می‌تواند بگوید و بداند و در حافظه‌اش مرور کند، آن هم فقط با وجود داشتن مهر خاموشی بر لب. چیزهایی هم هست که انسان حتی از آن که آنها را پیش خودش اقرار کند و بگوید می‌هراسد. این‌گونه چیزها در اندیشه هر انسان متفکر و تربیت شده و فیهیمی است؛ بسیار هم هست. یعنی کم‌کم در خاطر او جمع می‌شود؛ به طوری که می‌توان گفت هر چه انسان بیشتر «تربیت شده» باشد، به همان نسبت از این مطالب نگفتنی بیش‌تر دارد.

چندی قبل، همین تازگی‌ها تصمیم گرفتم چند تایی از اتفاقات زندگی گذشته‌ام را به خاطر بیاورم، ولی موفق نمی‌شدم. همواره به این خاطرات که می‌رسیدم با ناراحتی و اشمئزاز آنها را دور می‌زدم و در اطرافش می‌گشتم؛ اما حالا نه تنها به آنها می‌اندیشم، بلکه تقریباً مصمم شده‌ام که به روی کاغذ بیاورمشان. می‌خواهم امتحان کنم ببینم آیا می‌توانیم دست کم میان خودمان بی‌غل و غش و صادق و بی‌ریا باشیم؟ آیا همه چیز را دست‌کم به خود می‌توان گفت و از حقیقت نه‌راسید؟

حالا که حرف به این جا کشید، مطلبی بگویم. در موردی، که درست به خاطر ندارم، هاینه گفته است که آن شرح حالی که شخص درباره خود نوشته باشد و در آن کاملاً جانب حقیقت را مرعی داشته و به آن وفادار مانده باشد مطلقاً وجود ندارد. هیچ‌وقت بشر نمی‌تواند در مورد خودش همه حقیقت را بنویسد. به عقیده هاینه، مثلاً روسو در اعترافات حتماً در مورد خودش دروغ گفته است و به دروغ خود را متهم کرده؛ دانسته و تعمداً فقط برای شهرت‌طلبی این دروغ‌ها را بافته است. و بر من مسلم شده که حق با هاینه است. خیلی خوب می‌دانم که او حق دارد. گاه می‌شود که کسی فقط به دلیل شهرت‌طلبی حتی جنایاتی به خودش نسبت دهد. کاملاً درک می‌کنم که این‌گونه شهرت‌طلبی و تظاهر از چه نوع است. اما هاینه در مورد کسی حکم کرده است که پیش مردم اعتراف کرده،^۱ ولی من فقط پیش شخص خودم اقرار می‌کنم. و به این وسیله، یک بار برای همیشه، توضیح می‌دهم و می‌گویم که گرچه طرز نگارش من طوری است که تصور می‌کنید خوانندگانی را در نظر آورده‌ام، ولی این طور نیست. این کار را فقط به صورت ظاهر می‌کنم؛ چون برای من این طور چیز نوشتن آسان‌تر است. یعنی تقریباً شیوه خاصی است که برای نوشتن انتخاب کرده‌ام؛ یک نوع

۱. مراد داستایوسکی روسو است.

مناظره و مکالمه خصوصی و حدیث نفس بی‌معنی می‌توانش شمرد. هیچ‌گاه من خواننده نخواهم داشت. از آن گذشته، پیش‌تر به این مطلب اشاره کرده‌ام... نمی‌گذارم و نمی‌خواهم که ناشر فرضی و تصویری این یادداشت‌ها مطلقاً در من تأثیری داشته باشد و به خاطر او بنویسم، نه، میل ندارم که این طرز خاص نگارش را که امروزه متداول است الگو قرار دهم. من هر چه را که در همان لحظه نگارش به خاطر می‌رسد می‌نویسم.

خوب، به اینجا که رسیدیم، حق دارید از من بپرسید که اگر تو واقعاً حساب خواننده را نمی‌کنی، پس چرا بیهوده آنچه را می‌دانی دوباره به خودت می‌گویی و با خودت طرف صحبت می‌شوی، آن هم کتباً، و آن هم به این قول‌ها و قرارها از قبیل این که نمی‌خواهم شیوه معمول در نوشتن را پیروی کنم، یا می‌خواهم آنچه در هر لحظه به خاطر می‌رسد بنویسم و از این قبیل؟ پس چرا این همه توضیح می‌دهی؟ چرا این قدر پوزش می‌خواهی؟

بله. توجه بفرمایید، روان‌شناسی تمام این قضایا در همین نکته است. خیلی ساده تصور کنیم که من فقط یک آدم ترسو هستم و بس - هم‌چنان که شما می‌پندارید. ولی این هم ممکن است که من تعمداً برای خود خوانندگانی فرض کنم؛ و آن خوانندگان وقتی نوشته‌ام را می‌خوانند، نظر محترمانه‌تر و معقول‌تری نسبت به من پیدا کنند. شاید آنان، یعنی خوانندگان فرضی، نسبت به دردهای مردم زیرزمین همدردی داشته باشند. البته دلایل و علت‌ها بسیار زیادتر از این است، هزارهاست.

یک مطلب دیگر: اصلاً قصد و هدف من از نوشتن این چیزها چیست؟ اگر این نوشته برای کسانی و برای خوانندگانی نیست، پس می‌توانستم و ممکن بود همه را به همین سادگی که می‌نویسم در خاطر مرور کنم و از نظر بگذرانم، بدون آن که به خود زحمت نوشتن آنها را بدهم.

ایراد کاملاً صحیحی است. اما بر روی کاغذ ذکر این مطالب جلوه

بیشتری دارد. در نوشته‌گونه‌ای تأثیر قوی‌تر وجود دارد تا در گفته. نوشته صورت ادعای علیه یا له، یا درباره خود انسان دارد. با نوشته اسلوب این داوری و نقض و ابرام آنچه هست بهتر می‌شود. و شاید نوشتن به من آرامش ببخشد- آسایش و آرامش خیالی به بار آورد.

همین لحظه مخصوصاً یکی از خاطره‌های احمقانه‌ام بسیار آزارم می‌دهد و فشار می‌آورد. چند روز قبل بود که این ماجرا ناگهان به خاطر آمد؛ و از آن ساعت باز، نتوانستم از چنگش برهم. مثل کسی شده‌ام که طنین آهنگ آزاردهنده‌ای در گوش دارد. ولی من باید خود را از دست این خاطره خلاص کنم. صدها از این‌گونه خاطره‌ها دارم. ولی از این صدها گاهی یکی سر بر می‌آورد؛ و همان یکی شروع به اذیت کردنم می‌کند. و نمی‌دانم چرا معتقد شده‌ام که فقط وقتی می‌توانم از شر خاطره‌ای مودی آسوده شوم که آن را بنویسم. چه عیبی دارد امتحان کنم؟ چه مانعی دارد؟

اما بعد. خسته شده‌ام! از بی‌کاری خسته شده‌ام. هیچ‌وقت کاری نداشته‌ام و ندارم. چیز نوشتن شبیه به کار کردن است و معروف است که بشر با کار منز و پاک می‌شود. خوب شد، پس حالا یک شانس دارم.

... برف می‌آید. برفی سنگین و نمناک و زردگون. دیروز هم برف می‌آمد. از چند روز قبل می‌بارد. خیال می‌کنم همین برف نمناک علت اصلی شد: علت اصلی به یاد آمدن این ماجرا - همین خاطره‌ای که تا حالا نتوانسته‌ام از چنگش بگریزم. پس، مانعی ندارد که اسم این خاطره یا داستان کوچک چنین باشد: «روی برف نمناک».

قسمت دوم

روی برف نمناک

۱

آن روزها تازه بیست و چهار سالم شده بود. زندگی‌ام بسیار آشفته و بی‌نظم و مختل بود. رفیقی نداشتم. بی‌اندازه تنها بودم. به حدی تنها بودم که مرا وحشی و از مردم رمیمه می‌نامیدند. با هیچ‌کس معاشرت نداشتم. از حرف‌های متداول نیز سر باز می‌زدم. هر روز با رغبتی بیش‌تر از روز پیش به زاویه تاریکم می‌خزیدم و خود را محبوس می‌کردم. در محل کارم هم سعی داشتم نه با کسی حرف بزنم و نه حتی به کسی نگاه کنم. اما می‌دانستم که همکارانم نه تنها مرا آدمی عجیب و غیرعادی می‌دانند، بلکه از برخورد و حتی توجه پنهانی به من هم اکراه دارند. من هم متقابلاً با آنها هم‌چنان رفتار می‌کردم. گاه از خود می‌پرسیدم که چرا مردم نمی‌فهمند که معاشرتشان برای امثال ما مکروه است.

همکاری داشتم که چهره‌ای برآمده و بسیار تنفر آور داشت؛ به جانی‌ها و قتل‌ه شبیه بود. خیال می‌کنم اگر من چنان دکوپوز منحوس و نامأنوسی می‌داشتم، هرگز جرئت نمی‌کردم که حتی به کسی نگاه کنم. یکی دیگر هم بود که همیشه پالتوی مندرسی به تن داشت، و از نزدیکی که عبور می‌کردی بوی بسیار بد و عفنی می‌داد. اما اینان در عین حال همه از خود رضایت داشتند. و هیچ‌کدام از این آقایان، چه از نظر لباس و چه از نظر

قیافه و چه از جهات اخلاقی، در خودشان کاستی و نقصی یا چیز زشتی نمی‌دیدند. بسیار راضی بودند. نه آن اولی نه این دومی، و نه بقیه، هیچ‌وقت، حتی در خواب و خیالشان هم به خاطرشان خطور نمی‌کرد که ممکن است کسی ازشان متنفر باشد. برایشان فقط کافی بود که مقامات مافوق و رؤسا درک این نکته نکنند و ملتفت نشوند؛ از این که گذشت، دیگر برایشان علی‌السویه بود که مکروه باشند یا نباشند. حالا بر من کاملاً معلوم شده که خودم هم، در اثر حس احترام‌طلبی و غرور بی‌حد و در نتیجه این غرور، ادعاهای بی‌جا و زیاد داشتن و بلندپروازی و پرمدعایی، غالباً از خودم ناراضی می‌شدم؛ و این عدم رضایت از خویش تا حد تنفر نسبت به خود، تا حد برآشفستگی تندی، پیش می‌رفت و صورت حادی به خود می‌گرفت. به همین خاطر بود که احساسات و تمایلات شخصی‌ام را به دیگران نسبت می‌دادم. مثلاً از چهره خودم تنفر داشتم؛ می‌پنداشتم بشره بسیار منحوسی دارم. به طوری بدگمان بودم که تصور می‌کردم در رخسار خطوط و حالاتی وجود دارد که آن را بسیار زشت و کریه می‌نماید. و به همین دلیل به وضع رنجباری در فشار بودم. یعنی هر بار که به مؤسسه محل کارم می‌رفتم، سعی می‌کردم سروروی نجیبانه‌ای به خود بگیرم و تا جایی که ممکن است سعی کنم در خطوط چهره‌ام آثاری از بزرگی نشان دهم و قیافه و حرکاتم نجیبانه و آقامنشانه باشد؛ می‌خواستم تا جایی که ممکن است خود را خونسرد و بی‌اعتنا و مستقل وانمود کنم، تا دیگران گمان زشت و ناروایی در باره‌ام نبرند. به خود می‌گفتم: «اگر چهره‌ام زیبا نیست، باری، دست کم می‌توانم نجیب و پر طمطراق و هنرمند و مخصوصاً بسیار خردمند جلوه کنم.» ولی در همان حال زیر فشار اندوه و رنجی بی‌کران می‌دانستم (و خوب و دقیق هم می‌دانستم) که کلیه این تظاهرات بیهوده است و آن کمالات خیالی را هیچ‌گاه نخواهم توانست به وسیله چنین قیافه‌ای و چنین حرکاتی به جلوه درآورم و نمایش دهم. از همه

وحشتناک‌تر و ترسناک‌تر این بود که در عین حال که همه این حرکات و اداهای را بسیار احمقانه می‌دانستم، باز خود را به این بازی مشغول می‌کردم و به سر و روی عاقلانه و جدی گرفتن راضی و خشنود می‌شدم. چنان راضی می‌شدم که حاضر بودم از این که هستم زشت‌تر شوم و خطوط کریه‌تر قیافه‌ام بیش‌تر شود فقط به این شرط که مردم در همان حال که بی‌اندازه زشتم و کریه‌المنظر، خردمند و هنرمند و فرزانه‌ام بیندارند.

خوب، پیدا بود که از تمام کارمندان مؤسسه‌ای که در آن مشغول به کار بودم تنفر داشتم. از آن نفر اول گرفته تا آخرین نفر، بی‌استثنا، از همه متنفر بودم. حالا به نظرم می‌آید که تا حدی هم از آنها می‌ترسیدم. بله، همین‌طور بود. حتی گاهی آنها را از خودم برتر می‌پنداشتم. آن‌روزها چنین تغییراتی در تصوراتم ایجاد می‌شد، به این معنی که به تناوب گاه آنان را تحقیر می‌کردم و گاه از خودم بالاتر می‌شمردم.

آدم پخته، تربیت شده، و خردمند در صورتی می‌تواند متنفع و جاه‌طلب باشد که ضمن این تمایل بتواند بر خود خرده بگیرد و دایماً اعمال و رفتارش را انتقاد و تصحیح کند. چنین آدمی در پاره‌ای لحظات نمی‌تواند از تحقیر خودش، حتی تا حد نفرت، خودداری کند. در هر دو صورت، من چه وقتی که خود را تحقیر می‌کردم و چه آن وقت که از خود احساس رضایت داشتم هر گاه به کسی برمی‌خوردم، هر کس که بود، نمی‌توانستم مستقیم به چشمش نگاه کنم و در موقع برخورد چشم به زیر می‌افکندم. گاهی از خود می‌پرسیدم «آیا می‌توانم نگاه این مرد و یا آن دیگری را تحمل کنم؟» اما - توجه کنید - هر مرتبه که تجربه می‌کردم نتیجه مطلوب نمی‌گرفتم. یعنی به اولین نگاه مجبور می‌شدم سر به زیر افکنم و چشم از چشم طرف بردارم. این شکست مرا تا سر حد جنون می‌آورد. دیگر این که بی‌جهت می‌ترسیدم مبادا کاری از من سر بزند که در نزد دیگران مضحک جلوه کنم. در اثر همین وحشت بود که خواهان وضع متعارف و روزمره همیشگی بودم، و از

برخوردهای غیرمترقبه می‌گریختم. بنده‌وار طالب معاشرت‌ها و ملاقات‌های متداول بودم؛ با رغبت تمام در مسیر عادی زندگی منزعل و تنهای خودم سیر می‌کردم، و از هر انحرافی که از مجرای معمول و مألوف عاداتم صورت می‌گرفت سخت می‌هراسیدم.

چطور ممکن بود و می‌توانستم به این وضع ادامه دهم و آن را تحمل کنم؟ تربیت و فهم و ذهن من تربیت و فهم و ذهن مرضناکی بود. و تصور می‌کنم که در زمان ما هر انسان تربیت شده و فهمیده طبعاً همین‌طور است. ولی آنها، دیگران، همکاران اداری‌ام، همه کودکان بودند. همه، مانند یک گله رمه، به یک‌دیگر شباهت داشتند. شاید به همین علت بود، که همیشه می‌پنداشتم در مقابل این گروه من فقط باید بزدل یا برده و مطیع باشم. چرا؟ چون در بین آنها تنها من روشن‌فکر و فهمیده و تربیت شده و ادب‌آموخته بودم. این گمان و پندار من نبود، واقعاً چنین بود. یعنی، در حقیقت من در آن محیط فردی بزدل جیون و برده‌ای بیش‌تر نبودم. حالا هم بی‌هیچ تأثیری، این اقرار را مجدداً تکرار می‌کنم و به صراحت می‌گویم که هر فرد خردورز و روشن‌فکر و فهمیده‌ای که در زمان ما زندگی می‌کند طبعاً و به‌ناچار بزدل، یا برده و نوکر مآب است. و باید هم‌چنین باشد؛ این امری است طبیعی و بدیهی. و اطمینان من به صحت این حکم نه همان قطعی است، که بس عمیقانه تجربه و تحصیل شده است. می‌خواهم بگویم که چنین کسی در دوران ما اساساً به صورتی که گفتم خلق شده است. تنها در زمان ما چنین نیست و در اثر تصادف و وضع خاص اجتماعی چنین نشده است، بلکه در کلیه ادوار، چه در گذشته و چه در آینده، هر فرد و هر انسان عاقل و روشن‌بین و اهل فهمی می‌باید ترسو یا برده باشد- برده و غلام احمق‌ها باشد. این قانونی است طبیعی برای همه مردم عاقل و فهمیده و روشن‌بین. حال اگر اتفاقاً و استثنائاً یکی از این افراد در موردی ابراز جسارت و شجاعت کند، به هیچ‌وجه حق ندارد در اثر آن شجاعت

تصادفی به خود ببالد، زیرا در اولین پیشامد همو، با وجود اظهار جسارت و ابراز شجاعت، باز خود را در برابر دیگران بزدل و ترسو نشان خواهد داد. و این اولین و آخرین مفر زندگی اوست. فقط حیوانات می‌توانند متهور و جری باشند، تازه آن هم تا حدی معین.

خوب، دیگر بس است: بیش از این ارزش ندارد درباره آنان صحبت کنیم، زیرا این کسان تقریباً در حکم صفرند.

یک فکر دیگر نیز مرا می‌آزرد: هیچ‌کس مثل من نبود، و من نیز به کسی شباهت نداشتیم. به خود می‌گفتم: «من تنها و واحد و ایشان جمع‌اند.» و در این اندیشه که در کمون خاطر من فرو می‌رفتم و غمگین می‌شدم. از اینجا می‌توانید بفهمید که در آن تاریخ هنوز جوانکی خام و بی‌تجربه و ناپخته بودم. تصورات دیگری نیز در آن زمان داشتم که با آنچه تاکنون گفتم تضاد داشت. مثلاً گاه می‌شد که رفتن به اداره و محل کار برایم بی‌اندازه خسته‌کننده بود، به طوری که بعد از اتمام ساعت کار، وقتی به خانه باز می‌گشتم کاملاً بیمار بودم. و سپس، دوران شک و تردید و بی‌اعتنایی‌ام نسبت به همه چیز و همه کس شروع شد. این نکته را هم باید یادآوری کنم که در آن دوران کلیه افکار و تصورات زشت یا زیبای من ادواری بود. و توجه کنید که خود نیز بر این بی‌صبری و کم‌حوصلگی و تلون مزاجم واقف، بودم و بر آن می‌خندیدم. در خود طعن می‌کردم که چرا چنین خیال‌پرست و لاقید و شاعر منش و رمانتیک شده‌ام که گاهی نمی‌خواهم حتی با کسی یک کلمه حرف بزنم و گاه بر عکس، آن قدر پرحرف می‌شوم که خودم هم به ستوه می‌آیم و از خودم تعجب می‌کنم. گاهی از همه می‌برم؛ و گاهی میل می‌کنم که با همکارانم تماس دوستانه بگیریم و صمیمیت به خرج دهم. همه تأثرات و تحریکات روحی‌ام در یک چشم به زدن تغییر می‌کردند و جایشان را به اضدادشان می‌دادند. کس چه می‌داند، شاید هم این تأثرات و تحریکات اصلاً وجود نداشت؛ شاید بر من مشتبه شده بود؛ و یا شاید فقط

در اثر کتاب خواندن در من برانگیخته می‌شد. به این سؤال تا امروز نتوانسته‌ام جواب بدهم.

یک بار اتفاق افتاد که با همکارانم بسیار صمیمی شدم تا جایی که به منزلشان رفتم، با هم معاشرت کردیم، عرق خوردیم، بازی کردیم، و در بارهٔ مثلاً قدرت و مقدار استطاعت نسبی استحصال^۱ روسیه بحث کردیم...

خوب، حالا خواهش می‌کنم اجازه دهید در اینجا چند کلمه خارج از موضوع بگویم. در بین ما روس‌ها (به طور کلی و بدون در نظر گرفتن استثنایا) هیچ‌وقت از آن دسته رمانتیک‌های ابله و خیال‌پرست، نظیر رمانتیک‌های آلمان و مخصوصاً فرانسه که همیشه در آسمان‌ها سیر می‌کنند، پیدا نشده است. منظورم آن دسته از شاعران یا شاعر پیشگان رمانتیکی است که اگر فرضاً کرهٔ زمین زیر پایشان دهان باز کند یا مثلاً تمام کشور فرانسه و مضافاتش به زیر زمین فرو رود، کوچک‌ترین تأثیری در روحیهٔ ایشان نخواهد کرد. آنها را می‌گویم. آنهایی که بعد از همهٔ این اتفاقات باز همان خواهند بود که هستند. بله، و حتی برای حفظ وجههٔ خودشان هم که شده، کم‌ترین تغییری در وجود خویش روا نمی‌دارند و باز هم همان تصانیف و ترانه‌های آسمانی و خیال‌انگیز و رمانتیک و شاعرانهٔ خودشان را می‌سرایند، و به قول خودشان «بر سرگور خویش می‌سرایند و می‌رقصند». بله، این جماعت را می‌گویم. ولی نباید فراموش کنیم که این دسته، چنان‌که اشاره کردم، احمق‌اندا در بین ما، یعنی مردم روسیه، احمق به این صورتی که گفتم پیدا نمی‌شود. یعنی همه می‌دانند که چه می‌خواهند و چه می‌کنند؛ واقعیت‌ها را لمس می‌کنند. ما با دور بودن از این نوع رمانتیسم و خیال‌پرستی اغراق‌آمیز شاعرانه، از دیگر کشورهای غربی، مثلاً کشورهای آلمانی زبان، متمایز هستیم؛ و در نتیجه، در تاریخ ما، و

۱. ظاهراً مراد محصولات کشاورزی و صنعتی است.

مخصوصاً در تاریخ ادبیات ما، نویسندگان و شاعرانی که بتوان ایشان را صددرصد و به تمام معنی رمانتیک نامید وجود ندارد. این خصیصه‌ای که ذکر کردم منتقد قدیمی ما، یا به اصطلاح آن روز، مثبت ما، اشتباهاً یا در اثر حماقت، به رمانتیک‌های روسیه نسبت داده‌اند و تصور کرده‌اند که رمانتیک‌های ما هم به همان اندازه خیال‌پرور هستند و در هیپروت سیر می‌کنند که مثلاً رمانتیک‌های آلمان یا فرانسه. حال آن‌که این طور نیست. رمانتیک‌های روس، مخصوصاً در حوزهٔ ادبیات، ویژگی‌هایی دارند درست مخالف خاصه‌هایی که رمانتیک‌های اروپایی دارا هستند؛ و به همین دلیل نمی‌توان ایشان را با مقیاس اروپایی سنجید. (اجازه بفرمایید کلمهٔ «رمانتیک» را به کار ببرم، زیرا جا افتاده و مصطلح است و مفهومش برای همه روشن است)

خاصیت بارز رمانتیک‌های ما این است که واقعیاتی را که در کرهٔ ارض وجود دارد ببینند و بفهمند. در این جنبه‌های بخصوص اگر آنان را با روشن‌فکرهای امروزی هم، که به اصطلاح مثبت می‌اندیشند، مقایسه کنیم، می‌بینیم حتی از این‌ها هم روشن‌تر و واقع‌بین‌تر هستند؛ با هیچ‌کس و هیچ چیز شاعرانه و خیالی کنار نمی‌آیند؛ از هیچ چیز با بی‌اعتنایی و کوچک شمردن آن غفلت نمی‌کنند. همه چیز را از جهات مختلف نظاره می‌کنند؛ و از افکار عمومی و تأثرات مردم منصرف نیستند؛ چیزی که هست می‌پذیرند؛ و اگر نیست، خیال نمی‌کنند که هست. مقصد مفید و عملی را از نظر دور نمی‌دارند (مثلاً مسکن، هزینهٔ زندگی و امثال آن) این مقصد را حتی در خلال هیجانات و عواطف و هم‌چنین در کتاب‌ها و سرودهای بزمی خود نیز تعقیب می‌کنند؛ چون واقعیت است. ولی در عین حال، «زیباها و عالی‌ها» را هم فراموش نمی‌کنند؛ آنها را تاگور با خود دارند و در خود حفظ می‌کنند؛ تا دم واپسین می‌کوشند این «زیباها و عالی‌ها» از فساد و تباهی مصون بماند. حتی گاه خودشان هم سقوط نمی‌کنند و سالم می‌مانند. با

همه تحریکات، هیجانات، اشتیاق و زجرهای روحی که دارند، باز خود را حفظ می‌کنند و درست‌کار می‌مانند و سقوط نمی‌کنند، تا آن که همان «زیباها و عالی‌ها»یی را که در خود دارند به ثمر برسانند و بارور کنند.

بله، این که گفتم استثنائاً سالم می‌مانند برای این گفتم که رمانتیک‌های ما در عین حال که مردمی واقع‌بین هستند، در جهت مخالف، یعنی بی‌بند و باری و اوباشی، از همه ولگردها و اوباش‌های ما تندتر و افراطی‌ترند. مطمئن باشید! این را من به تجربه شخصی دانسته‌ام. بدیهی است که این حکم فقط در باره رمانتیک‌های خردورز ما صدق می‌کند... ببخشید، چه گفتم؟ البته آدم رمانتیک طبعاً باید خردورز هم باشد. نه، منظورم این نبود. فقط می‌خواستم بگویم رمانتیک‌های ابله‌ی را که روزگاری در ملک ما هم استثنائاً وجود داشتند نباید به حساب آورد. آنها که به انگیزش خیال از واقعیات می‌گریزند. این استثناهای که در مملکت ما وجود داشتند در بهترین سنوات حیات ادبی خود یک‌پارچه تبدیل شدند به رمانتیک‌های آلمانی یا فرانسوی؛ و به قول خودشان، برای این که بهتر بتوانند خود را حفظ کنند و چون گوهری ناسفته باقی بمانند، از مملکت‌شان رفتند و در نقطه‌ای از کشور آلمان، مثلاً وایمار یا جنگل سیاه، عزلت گرفتند و به افادات ادبی پرداختند.^۱ - به عنوان مثال بگویم که من کار اداری‌ام را واقعاً بی‌ارزش می‌شمردم؛ ولی چون ممر معاشم بود و از آن بابت حقوقی دریافت می‌داشتم، بر آن تف نمی‌کردم. و در نتیجه، خوب توجه کنید، این شغل منفور را ترک نکردم - بله، همان‌طور که گفتم، رمانتیک‌های ما، بر خلاف

هم‌مسلكانشان در ممالک دیگر، ممکن است از شغلی که منبع درآمدشان است و از راه آن امرار معاش می‌کنند به کلی منزجر باشند و حتی بدانند که در صورت ادامه دادن به شغل خود کارشان به جنون خواهد کشید (که خیلی نادر است) ولی باز هیچ‌وقت و به هیچ‌وجه به آن کار معمول خود تف نمی‌اندازند و از آن نمی‌گذرند - مگر این که شغل دیگری در نظر داشته باشند - و میل هم ندارند که به عنوان هنرمند و شاعر کلّ بر دیگران شوند. امکان دارد که پاره‌ای از اینان واقعاً به جنون دچار شوند سروکارشان به دارالمجانین بیفتد، ولی تا قبل از این که کار به اینجا بکشد، دست از فعالیت هر روزی، که واقعیت حیات است، برنمی‌دارند. این نکته را هم باید یادآور شوم که در مملکت ما رمانتیک‌ها و مرئمان سرد و گرم چشیده به این سادگی‌ها دیوانه نمی‌شوند. فقط آن دسته از روشن‌فکران باریک اندام و موطلائی هستند که طاقت نمی‌آورند و کارشان به جنون می‌کشد. تعداد نسبتاً پرشمار و پرتحملی که باقی می‌مانند، گو این که رمانتیک هم باشند، پس از مدتی جد و جهد بالاخره خود را به مقامی که استحقاقش را دارند می‌رسانند و موفق می‌شوند. و واقعاً هم برای وصول به هدف خود پشت‌کاری بیش از اندازه و مخصوصاً چند جهتی در نحوه تفکرشان دارند. و واقعاً هم چه طاقت و استطاعت خارق‌العاده‌ای برای تحمل کردن و بروز دادن این همه خاصیت‌های مختلف در نهادشان است! اطلاع بر این امر، به خصوص در آن تاریخ، به من آرامش می‌داد. تا امروز هم بر همین عقیده‌ای که شرح دادم باقی هستم.

و به همین علت است که در سرزمین ما طبایعی پیدا می‌شوند که افق دیدشان بسیار گسترده است و سعه مشرب دارند. اینان حتی در آستانه بزرگ‌ترین سقوط‌ها و از بین رفتن‌ها و خردشدن‌ها، هیچ‌وقت کمال مطلوبشان را از یاد نمی‌برند؛ خود را نمی‌بازند. ممکن است برای رسیدن به کمال مطلوبی که در نظر دارند کوچک‌ترین قدمی برندارند، اما از یاد آن

۱. ظاهراً مقصود داستایوسکی ایوان تورگنیف (۱۸۱۸-۱۸۸۳) است که معاصر وی بود و دو سال بعد از او وفات کرد. وی تحت تأثیر رمانتیسم فرانسه بود و سال‌ها در خارج روسیه به سر می‌برد. است. مدتی نیز در ماینس و دیگر بلاد کنار راین آلمان اقامت داشت و کتاب‌های یادداشت‌های یک شکارچی، آمیه، نخستین عشق و آشیانه اشراق، و اشعار مقطع و مختلفی که به سبک رمانتیسم غربی سروده است محصول مدت اقامت اخیرش در آن دیار است. - م.

غافل نمی‌شوند. و اگر در زمرهٔ دزدان و غارتگران هم درآیند، باز کمال مطلوب و معقولی را در اندیشهٔ خود تعقیب می‌کنند و به آن عشق می‌ورزند، به حدی که حتی از یاد و تصور اشکشان سرازیر می‌شود. زیرا در همان حال به زشتی‌های خود واقف‌اند و ریا نمی‌کنند. اگر از لحاظ روحی بسنجیم، می‌بینیم بی‌نهایت صداقت دارند.

بله، فقط رمانتیک‌های ما هستند که می‌توانند در عین آن که ممکن است حتی دست به جنایت بزنند، به وضعی غیرطبیعی روحاً صادق و منزه باشند و بدون این که از زشتی‌ها و منکرهای کارشان دست بردارند، می‌توانند به آرمان خود وفادار بمانند. چنانچه گفتم، اینان در حوزهٔ کارها و فعالیت‌های عادی و مشغله‌های هر روزی ممکن است گاهی به صورت ولگردان و بی‌سروپاها در آیند (منظورم از این تعبیر کاملاً دوستانه و عذوف‌آمیز است). ولی حتی در این مواقع و حالات، در درک واقعیات غریزهٔ عجیبی نشان می‌دهند و وجود مثمر و مؤثرشان را در فهم آنچه واقعی است به اثبات می‌رسانند و جوهر خود را نشان می‌دهند، تا آن جا که ممکن است رؤسا و مافوق‌های شغلی ایشان سخت شگفت‌زده شوند، غیر آنان هم در این تعجب با آنها شریک می‌شوند، ولی فقط مبهوت به این گروه نگاه می‌کنند و به تعجب سرتکان می‌دهند. واقعاً چند جانبه‌اند و قابلیت انعطاف شگفت‌آوری در سرشتشان نهفته است. ممکن است در وقتی پستی‌ها و زشتی‌ها نشان دهند؛ اما بعد خدا می‌داند که چه ارمغانی از اندیشه نثار می‌کنند و چگونه پیش می‌تازند! مایهٔ اولیهٔ این رمانتیک‌ها پربدک نیست. این نظر را از سر تعصب مضحک وطن‌پرستی اظهار نمی‌کنم. از آن گذشته، مگر باز تصور می‌کنید با شما شوخی می‌کنم؟ یا شاید مسلم می‌پندارید به آنچه می‌نویسم واقعاً اعتقاد دارم. آقایان من، هر طور میل دارید بپندارید. در هر صورت من خیالات و افکار شما را به حساب احترامات خودم می‌گذارم. از این مختصر انحراف که از اصل موضوع پیدا

شد پوزش می‌طلبم.

دوستی من با همکاران اداری‌ام طبعاً زیاد ادامه پیدا نکرد و خیلی زود از ایشان روگردان شدم؛ و در اثر ناپختگی و بی‌تجربگی و خامی جوانی، دیگر حتی سلام هم به ایشان نمی‌کردم. مثل این بود که تصمیم گرفته باشم گذشته‌ها را با مقراض از زندگی‌ام ببرم و به دور افکنم. از آن گذشته، فقط یک بار بود که من با ایشان عهد دوستی می‌بستم. خلاصه آن که بعد از آن همیشه تنها بودم. معمولاً در خانه می‌ماندم و کتاب می‌خواندم. می‌خواستم خود را، یعنی آن چیزی که لاینقطع در من می‌جوشید و می‌خروشید، با تأثیرات خارجی گنگ و خاموش کنم. اما از انواع مختلف این عوامل خارجی فقط توانستم مطالعهٔ کتاب را برگزینم. البته کتاب خواندن بسیار کم‌کم می‌کرد؛ تحریکم می‌کرد؛ مسحورم می‌کرد؛ و گاهی رنجیده خاطر می‌کرد و خدا می‌داند چرا. مطالعه هم گاهی برایم ملالت‌بار و خسته‌کننده می‌شد. آخر آدمی گاهی هم می‌خواهد حرکتی کند؛ تکانی بخورد. به این ترتیب بود که یک‌باره خود را به نوعی از شهوات پست و تاریک و زیرزمینی و پنهانی و خلاصه رذیلانه تسلیم کردم. نام این کارها را نمی‌توان شهوات نامشروع گذاشت، بلکه باید آنها را در ردیف اعتیادات و ابتلائات بسیار پلید شمرد. این شهوات کوچک ولی تند و تیز و بسیار حاد بود؛ پرحرارت و پرتاب‌وتب بود. البته علت اصلی همان حساسیت فوق‌العاده و تأثیرات بیماری بود که در من دائماً رو به تزاید می‌رفت. عکس‌العمل‌هایی که گاه نشان می‌دادم به اعمال مردمی که مرض صرع دارند شبیه بود. یک وقت به گریه می‌افتادم و گاه دچار حملهٔ غش می‌شدم. غیر از خواندن کتاب هیچ تسکینی نداشتم تا بتوانم به آن وسیله خود را منصرف و یا مشغول کنم. خوب در نظر دارم که در تمام محیط آن روزی من هیچ چیز وجود نداشت که بتوانم به آن توجه کنم، یا در نظرم معنی‌دار باشد و بتواند مرا جلب کند. از آن گذشته، گاهی آرزوها به صورتی تند و سرکش در من سر بر می‌داشت

و می‌جوشید. یکی از این آرزوها تمایل غلبه‌ناپذیری بود برای ملاقات و معاشرت با دیگران؛ برای حشر و نشر؛ برای گفت‌وگو. به این خاطر بود که خود را به شبگردی و شهوت تسلیم کردم.

فکر نکنید که مثلاً می‌خواهم با این حرف‌ها خودم را تبرئه کنم... کمی تحمل کنید... این حرف آخری صحیح نبود. نه. همین الان دروغ گفتم! درست در همان لحظه که آخرین جمله را نوشتم، می‌خواستم خودم را تبرئه کنم، این توضیح را دادم که - خوب ملتفت عرضم باشید - خودم، فقط خودم، یادم باشد. آقایان من، این توضیح را، مانند گره‌ای که به گوشه دستمال می‌زنند، به خودم دادم تا از خاطرم نرود، زیرا میل ندارم در این یادداشت‌ها دروغ بنویسم. می‌خواهم به عهده خود وفادار بمانم و آنچه واقعاً بر من گذشت بازگو کنم.

تسلیم شدن من به شهوات نامشروع شب‌ها صورت می‌گرفت - پنهانی، ترس خورده، کثیف، و همراه با شرمی که حتی در نکبت‌بارترین لحظات ماجرا ترکم نمی‌کرد. و این شرمگینی وقتی بر من غلبه داشت که به خود نفرین می‌کردم. زمانی که جوان‌تر بودم، در روح خود تاریکی و تنهایی حس می‌کردم و می‌ترسیدم؛ بی‌نهایت می‌ترسیدم و از احساس خود متنفر بودم. می‌ترسیدم که مبادا کسی مرا در آنجاها ببیند، به من برخورد کند و بشناسد. با وجود این، باز به خانه‌های تاریک و بدنام خارج شهر می‌رفتم. یک شب که از مقابل یکی از رستوران‌های کثیف عبور می‌کردم، از پنجره آن دیدم که عده‌ای دور میز بیلارد می‌چرخند و گاهی یک‌دیگر را با چوب بیلارد تهدید می‌کنند، سروصدا راه می‌اندازند و حتی کار به کتک‌کاری کشیده. لحظه‌ای بعد یکی از بازیکنان را تهدید کردند و از پنجره بیرونش انداختند. اگر موقع دیگر بود، این اعمال در نظرم زشت و ناروا می‌نمود؛ اما در آن لحظه به‌خصوص احساسی به من دست داد که به حال آن کسی که از پنجره به بیرون پرتابش کردند غبطه خوردم؛ یعنی

می‌خواستم به جای او باشم. چنان به او رشک بردم که وارد رستوران شدم و یک‌راست به اتاق بیلارد رفتم و با خود می‌گفتم که شاید کتکم بزنند و از پنجره بیرونم بیندازند. مست نبودم؛ ولی چه می‌توانستم کرد. مردی تنها و خسته را آرزوها، یا تمایل به معاشرت می‌تواند به چنین دیوانگی‌هایی مبتلا کند. اما هیچ اتفاقی رخ نداد. ثابت شد که من حتی شایستگی از پنجره بیرون انداخته شدن را نیز ندارم. لاعلاج کتک نخورده خواستم از رستوران خارج شوم. در اولین قدمی که برداشتم، یک افسر راهم را مسدود کرد و به من تنه زد، چون به میز بیلارد تکیه کرده بودم و بدون این که متوجه باشم جلو راه او را گرفته بودم. او برای این که بتواند بازی را ادامه دهد، ناچار بایستی از آنجا که من ایستاده بودم رد می‌شد. افسر شانه‌هایم را گرفت و - بدون این که حرفی بزند - ساکت و آرام مرا از محلی که ایستاده بودم کنار زد و در نقطه دیگر متوقف کرد؛ سپس از برابرم گذشت و به کار خود پرداخت. طوری رفتار کرد که گویی اصلاً وجود مرا حس نکرده است. من حاضرم بودم کتک او را تحمل کنم و ببخشم، ولی هیچ‌وقت نمی‌توانستم چنین رفتار اهانت‌باری را ندیده بگیرم. هیچ این را نمی‌توانستم بر خود هموار کنم که به کلی ندیده‌ام گرفت و وجودم را هیچ شمرد. خدا می‌داند که آن شب، آماده بودم هر چه داشتم بدهم که با او درگیر مجادله‌ای حسابی شوم. البته مقصودم از مجادله دعوای معقولانه است. به توجیه دیگر، دعوایی بود که بیشتر جنبه ادیبانه داشته باشد. طوری با من رفتار کرده بودند که گویی من مگس بودم! آن افسر خوش‌هیكل و درشت‌اندام بود؛ و من بر عکس، لاغراندام هستم و جثه نحیفی دارم. خیلی ساده می‌توانستم این حرکت او را بهانه کنم و کار را به دعوای بکشانم؛ کافی بود فقط اعتراض کنم و مقصودم حاصل شود، یعنی آن گاه بلافاصله از پنجره به بیرون پرتابم می‌کرد. ولی این کار را نکردم. به فکر افتادم و ترجیح دادم که... غضب‌آلود از آن جا بیرون بزنم.

با حالی سخت عصبی و برافروخته یک سره از رستوران به خانه برگشتم. و روز دیگر مجدداً هزّه‌گردی و پرسه‌زدن‌ها را از سر گرفتم؛ اما این بار، حجب‌آمیزتر، پنهانی‌تر و اندوه‌بارتر از سابق. به حدی در حالت تأثر بودم که اشک به چشم داشتم؛ و با وجود این، به ولگردی ادامه می‌دادم. آها! خواهش می‌کنم تصور نفرمایید که از ترسم بود که در برابر آن افسر عکس‌العملی از خود نشان ندادم. نه، من با این که در طی زندگی همیشه حرکات و رفتارم همراه با ترس بوده و خود را همیشه جبون نشان داده‌ام، هیچ‌گاه از ته دل ترسو نبوده‌ام. اما... کمی تحمل کنید و نخندید. آقایان من، نخندید! این نکته نیز دلایلی دارد و برای آن هم توضیحی دارم. مسلم بدانید که من برای جزء به جزء گفته‌هایم توضیحاتی کافی دارم.

آه که اگر آن افسر از آن دسته افسران هم صنفش بود که همواره می‌توان آنها را به دوئل و جنگ تن به تن برانگیخت این کار را می‌کردم. ولی خیر، او چنین نبود. درست برعکس بود. از آن افسرانی بود که متأسفانه مدت‌هاست دیگر وجود خارجی ندارند. یعنی کسانی که ترجیح می‌دهند در صورت لزوم شخصاً با چوب بیلبارد اقدام کنند! و اگر طرفشان قوی‌تر باشد و این کار میسر نشود، از طریق مقامات ذی‌صلاح او را تنبیه کنند، ولی مطلقاً دوئل نمی‌کنند. این‌گونه افسران را به هیچ وجه نمی‌توان به جنگ تن به تن دعوت کرد؛ خصوصاً با اشخاصی نظیر من غیر ممکن است حاضر به دوئل شوند. این کار را نامعقول و بی‌معنی می‌دانند. اساساً عقیده دارند که دوئل کاری لغو و ابلهانه به سبک شوالیه‌های قرون وسطای فرانسوی است. این جماعت افسران در این‌گونه اتفاقات که نادر هم نیست، حتی خودشان هم آزرده می‌شوند، مخصوصاً اگر در شهرهای بزرگ، نه در ولایات، خدمت کرده باشند. و من چون این را می‌دانستم، عقب‌نشینی‌ام در مقابل آن افسر علتش ترس نبود، بلکه غرور بی‌حد و حصرم بود. جثّه بزرگ او مرا نترسانید؛ از این نترسیدم که مرا دردناک و به شدت به باد کتک بگیرد و یا از پنجره

بیرون بیندازد؛ نیروی بدنی من کافی بود؛ این را خوب می‌دانستم؛ ولی جسارت اخلاقی و روحی من کافی نبود. و از این ترسیدم که غفلتاً همه حاضران، از خدمه جسور و بی‌حیای رستوران گرفته تا کارمندان جزء اداری، مردمان مفنگی و متعفن و تنگ‌نظر - که با آن کت‌های مستعمل و یقه‌هایی که از توپر از چرک است و از بیرون برق برق می‌زند، در آنجا نشسته بودند و اطرافشان را می‌پاییدند و زلزله نگاه می‌کردند - همه این‌ها وقتی که من به آن افسر اعتراض کنم و لفظ قلم و کتابی با او حرف بزنم، مطلب را نفهمند و به من بخندند.

گفتم «لفظ قلم و کتابی»، زیرا از نظر شرافت و در مواردی که به اصطلاح Point d'honneur^۱ می‌گویند، اساساً در نزد ما تکلم کردن جز به وجه کتابی به صورت دیگر متداول نیست. من به خاطر ندارم که در این‌گونه موارد و یا مواردی که موضوع هتک حرمت و اعاده آن در بین باشد، گفت‌وگوهای طرفین را به نحو محاورات رایج بازاری شنیده باشم. کاملاً مطمئن بودم... (با غریزه دریافت واقعیت، با وجود آن همه جنبه‌های رمانتیک و شاعرانه‌ای که در نهادم بود، مطمئن بودم) که همه از خنده روده بر می‌شدند. و آن افسر به آن سادگی که خیال می‌کردم فقط کتکم نمی‌زد؛ بلکه مسلم بود که قبل از کتک‌زدن، دور میز بیلبارد چند مرتبه روی زمین می‌غلطاند، و شاید بعد از رقت آوردن بر حالم، از پنجره بیرون می‌انداخت. و تازه شاید این واقعه اسفانگیز با این صحنه هم تمام نمی‌شد.

بعد از آن شب در خیابان غالباً با آن افسر مصادف می‌شدم. یک‌بار خوب او را برانداز کردم. نمی‌دانم او مرا شناخت یا نه. از روی پاره‌ای قرائن می‌توانم بگویم مسلماً نشناخت. ولی من... من از او متنفر بودم و به او حسد می‌بردم. حالات من به همین نهج دوام داشت تا... تا چندین سال که

۱. امتیاز نجابت و بزرگی.

هم‌چنان نفرت من ریشه‌دارتر و عمیق‌تر می‌شد؛ کهنه می‌شد؛ هر سال که می‌گذشت بیش‌تر می‌شد. سعی داشتم مخفیانه درباره‌ی آن افسر اطلاعات دقیق‌تری کسب کنم. این کار طبعاً خیلی مشکل بود، زیرا هیچ‌کس را نمی‌شناختم. یک بار که مانند مأموری که موظف باشد کسی را تعقیب کند سایه‌به‌سایه‌اش می‌رفتم، شنیدم کسی به اسم فامیل خطابش کرد. و من اسمش را دانستم. یک بار هم تا جایی که سکونت داشت ردش را گرفتم و با پرداختن ده کوپک به دربان فهمیدم که در کجا مسکن دارد؛ یعنی در کدام طبقه است؛ آیا مجرد است یا متأهل؛ با دیگران زندگی می‌کند یا تنهاست و غیره. خلاصه، آنچه از دربان می‌توان پرسید، و فهمید فهمیدم.

یک روز صبح این فکر به خاطر من رسید (با این که من هیچ‌وقت به کار ادبی نمی‌پرداختم) که این افسر را به وجهی خنده‌آور توصیف کنم و اطوار و حرکاتش را به صورت مضحکی نشان بدهم و ریش‌خندش کنم و همه را در قالب یک داستان بگنجانم. وه که با چه شوق و رضایت خاطری داستان را شروع کردم و نوشتم! پرسش و پاسخ‌هایی در خلال داستان گنجاندیم ولی در توصیف شخصیت اصلی او اندکی پنهان‌کاری کردم. نام فامیلش را طوری تغییر داده بودم که خواننده بلافاصله می‌فهمید که صحبت درباره‌ی چه کسی است. اما بعد که مرور کردم و در مطلب سنجش و تأمل بیشتر نمودم، داستان را به کلی تغییر دادم و پاک‌نویسش را برای دفتر مجله‌ای به نام نوشته‌های وطنی فرستادم. در آن زمان انتقادهای و گفت‌وگوهای ادبی و اجتماعی معمول نبود و داستان من به چاپ نرسید. و همین موضوع خشم مرا شدیداً برانگیخت و گاه چنان می‌شدم که از شدت خشم نفسم بند می‌آمد. بالاخره تصمیم گرفتم که از حریفم تقاضا کنم که علت رفتار آن شبش را توضیح دهد. به این منظور نامه‌ای جذاب به وی نوشتم، و در آن تقریباً التماس کردم که از من عذر بخواهد؛ و اگر نخواهد چنین کند، نوشتم که (به حدی که قطعیت تصمیمم را برساند) باید به دوئل با من رضا دهد. نامه را

طوری نوشته بودم که اگر حریف فقط اندکی از عالم «زیباها و عالی‌ها و والاها» سرش می‌شد، می‌بایست بلافاصله برای ملاقات من می‌شتافت و مرا برادرانه در آغوش می‌گرفت و دوستی صمیمانه و دایمی خود را به من عرضه می‌داشت. و چه خوب می‌شد اگر چنین می‌شد! در آن صورت زندگی ما دو تن با هم چه‌قدر با شکوه می‌شد، به این معنی که او از من حمایت می‌کرد؛ و من او را از یوغ خوی خشنش رهایی می‌دادم و به سوی نجات و رأفت سوقش می‌دادم. به عبارت دیگر، با تربیت و اطلاعات عمومی که داشتم و یا... به کمک اندیشه‌های خودم، اصلاحش می‌کردم. آه، که چه بدایع و لطایف دیگری که بر این معاشرت دوجانبه مترتب نبود!

در نظر بیاورید که در آن تاریخ، یعنی از آن شبی که او مرا رنجانید و به من اهانت کرد تا تاریخ نوشتن این نامه دو سال گذشته بود! و تقاضای من از او، به وجهی که شرح دادم، مشمول درهم آمیختگی زمانی بسیار نامعقولی می‌شد، با این که در آن نامه، به ترتیبی بسیار زیرکانه، در خلال کلمات و توضیحات، به طرز مؤثری سعی کرده بودم که این دوری زننده و نامعقول زمانی پنهان بماند و این فترت به چشم نخورد. با این احوال خدا را شکر که - تا امروز هم از خالق متعال از این بابت صمیمانه سپاس‌گزارم - نامه را برای او نفرستادم. و هنوز هم وقتی فکر می‌کنم که اگر آن نامه را می‌فرستادم چه پیش‌آمد می‌کرد، چه واقعهای اتفاق می‌افتاد، پشتم تیر می‌کشد... اما بالاخره انتقامم را به سهل‌ترین و بهترین صورت ممکن گرفتم. فکری مؤثر و عالی به خاطر من رسید و خوش‌حال و خوش‌وقتم کرد. روزها از ساعت چهار به بعد، مخصوصاً در ایام تعطیل، به گردشگاه عمومی نوسکی^۱ می‌رفتم و قدم می‌زدم؛ بیشتر به قسمت آفتابی گردشگاه که شلوغ‌تر بود می‌رفتم. البته در واقع گردش نمی‌کردم؛ بلکه فقط رنج‌ها،

ناراحتی‌ها، و خستگی‌های لاثخصی را در ضمن راه رفتن در خود می‌انباشتم و آن‌گاه حس می‌کردم که خون در عروقم به جوش آمده است. محتملاً به همین حالات و رنج‌هایی که گفتم نیازمند بودم، نه به گردش. همانند کرمی در لابلای عابران پیاده می‌لولیدم. از کنار ژنرال‌ها می‌گذشتم؛ سینه‌به‌سینه با محافظان مخصوص گارد سواره نظام درمی‌آمدم؛ یا به افسران گارد شاهی مصادف می‌شدم. گاهی به خانم‌های شیک‌پوش و متشخص طراز اول برخورد می‌کردم. و همان موقع هم به یاد اندراس رخت‌هایم و بدبختی و فلاکت و حقارت حرکات بی‌اراده و طواف بی‌مقصد و منظورم می‌افتادم و به وجود غیر قابل توجه و حقیرم می‌اندیشیدم. این رنجی جان‌کاه بود؛ رنجی که فقط در اساطیر می‌توان آن را سراغ گرفت؛ احساس ذلیل شدن لاینقطع و طاقت‌فرسایی که فقط در اثر این‌گونه افکار ایجاد می‌شود. این فکر در اثر تکرار سرانجام تبدیل به احساسی مستقیم و قطعی شده بود که من در برابر این جماعت مگسی بیش نیستم - مگسی کثیف و بی‌خاصیت. حتی اگر عاقل‌تر و فهمیده‌تر و کامل‌تر و نجیب‌تر از همه ایشان باشم (که این مطلب خودبه‌خود معلوم بود) باز در برابر اینان مگسی بیش نیستم - مگسی که دایماً باید برانندش؛ مگسی که به خواری در او می‌بینند و از این رو باید از همه‌شان آزرده باشد.

چرا این همه رنج را به رغبت به خود می‌خردم، چرا به گردشگاه نوسکی می‌رفتم، نمی‌دانم. در هر فرصتی که دست می‌داد به آنجا کشیده می‌شدم. تنها در آن تاریخ بود که رشحه‌ای از آن نوع لذت و تمایل شدید که قبلاً در قسمت اول این یادداشت‌ها از آن صحبت کردم، درک می‌کردم. ولی بعد از واقعه آن شب، بیش از سابق برای رفتن به گردشگاه تمایل داشتم. در نوسکی بیش‌تر از همه جا با او مصادف می‌شدم. فقط در آنجا بود که می‌توانستم او را سیر ببینم. روزهای تعطیل با سر و وضعی آراسته برای گردش به آنجا می‌آمد. در ضمن گردش، وقتی که به ژنرال‌ها یا دیگر

شخصیت‌های برجسته مصادف می‌شد، کنار می‌رفت و راه می‌داد. ولی هرگاه به مردمی مثل من ناچیز، و حتی آنهایی که بسیار از من بهتر و خوش‌لباس‌تر و آراسته‌تر به نظر می‌آمدند، می‌رسید به طرف دیگری می‌راندشان که راه عبورش باز شود. مستقیم به طرف این قبیل اشخاص می‌رفت، مثل این که در برابرش فضای خالی است نه آدمی زاد. به هیچ‌وجه راهش را کج نمی‌کرد. و من از شدت تنفر نسبت به او منگ شده بودم، مخصوصاً وقتی که از نزدیک می‌دیدمش و... افسوس که هر بار که به او می‌رسیدم، من بودم که راهم را کج می‌کردم و می‌گذشتم، آگاهی بر این که حتی در عبور از خیابان هم از او پایین‌تر هستم آزارم می‌داد. گاهی شب‌ها، یعنی سه ساعت بعد از نیمه شب، که از خواب بیدار می‌شدم، با خشم شدیدی از خودم می‌پرسیدم که «چرا تو باید اطاعت کنی؟ چرا تسلیم می‌شوی و به او راه می‌دهی؟ چرا؟ چرا تو باید راه بدهی و او نباید چنین کند؟ برای این امور که قانونی وضع نشده. هیچ جا ننوشته که در این‌گونه موارد تکلیف اشخاص چیست. خوب، مگر نمی‌شود که حد وسط را بگیریم و قضیه را فیصله دهیم. یعنی مثل همه مردم تربیت شده و عاقل که در خیابان با یک‌دیگر مصادف می‌شوند، او نیمی به تو راه دهد و تو نیز نیمی به او راه بده. و بعد هر دو نفرتان، مانند کسان دیگر، محترمانه از کنار هم رد شوید و به راه خود بروید.

ولی چنین نشد، چه قبلاً و چه بعداً. همواره در این‌گونه تلاقی‌ها من راه می‌دادم و کنار می‌کشیدم؛ و او حتی یک بار هم احساس نکرد که باید چنین کند.

یک بار در ضمن گردش در نوسکی فکر عجیبی به کله‌ام زد. با خودم گفتم چه طور می‌شود اگر این بار که به او برخورد کنم ... به او راه ندهم! من هم مثل او تماماً مستقیم بروم جلو و حتی اگر سینه به سینه هم تصادم کنیم، باز از راه خود منحرف نشوم؟ در آن صورت چه خواهد شد؟ این فکر

رنگ‌های دیگر، مثلاً رنگ کرم یا لیمویی که اول خیال داشتم انتخاب کنم. با خودم گفتم رنگ لیمویی جلف و زنده است و چنین می‌نمایاند که صاحب آن بیشتر متمایل به این است که جلب نظر کند. این بود که از انتخاب دستکش لیمویی صرف‌نظر کردم.

مدت‌ها قبل یک پیرهن‌تر و تمیز با دگمه‌های سفید اتو کرده کنار گذاشته بودم. فقط پالتوام بود که نظرم را تأمین نمی‌کرد. ولی با واریسی دقیقی که بعد کردم دیدم که پالتو هم چندان بد نیست. گرم است و خوب، ولی آسترش پنبه‌ای است و یقه‌پوستی دارد، از آن پوست خرس‌های معمولی که در بازار آن روز ارزان‌ترین انواع پوست بود. خوب، حتماً می‌بایستی یقه‌پالتو را عوض می‌کردم و به هر قیمتی یک یقه‌نو می‌خریدم. یک نوار پوست سگ‌آبی، به طرزی که بر روی یقه‌افسران می‌دوزند، فراهم کرده می‌دادم از آن یقه بسازند. به محله شرقی شهر، معروف به محله لباس‌چی‌ها، رفتم. پس از چند بار تجسس و دوزدن، بالاخره یک طاقه از پوست مورد نظرم را که نسبتاً ارزان‌تر از مشابهانش بود خریدم. پوستی که من خریده بودم از آن انواعی بود که خیلی زود فرسوده می‌شود و پس از مدتی به کلی از ریخت می‌افتد و بدمنظره می‌شود. ولی موقعی که هنوز نو است خیلی خوش‌نما و جالب است؛ جلوه‌ای دارد. اما من به این یقه‌نو پالتو یک مرتبه بیشتر احتیاج نداشتم. به هر صورت، با همه ارزانی برای من گران بود. پس از قدری تأمل، مصمم شدم که یقه قبلی پوست خرسی را بفروشم. می‌خواستم کسری آن را، که طبعاً برای من مبلغ قابل ملاحظه‌ای بود، از آنتون آنتونیچ استوشکین، که رئیس دایره مربوطه ما بود، قرض کنم. این استوشکین مردی آرام، جدی، رسمی، و مثبت بود. معمولاً به کسی قرض نمی‌داد؛ ولی در مورد من که قبل از ورودم به این دایره توصیه شده بودم ممکن بود استثناً قایل شود. برای این که خود را راضی به این تقاضا کنم، خیلی با خودم کلنجار رفتم. قرض گرفتن از شخصی چون آنتون

جسورانه به تدریج طوری بر من مسلط شد که قرار و آرام را از من گرفت. لاینقطع به این می‌اندیشیدم که اگر چنین کنم چه خواهد شد. به این منظور مرتب به نوسکی می‌رفتم تا واضح‌تر و بهتر بتوانم تصور کنم که به چه نحو می‌توان این کار را عملی کرد. مات این فکر شده بودم. و به تدریج عملی بودن این نقشه مسلم به نظرم رسید. بدواً در اثر شادی که از خیال اجرای این تصمیم به من دست داد پیش خود حساب می‌کردم که «بدیهی» است که سخت به او تنه نخواهم زد؛ بلکه در برخورد باید متوجه باشم که نرم نشوم و برخلاف همیشه کنار نروم؛ باید با او تصادم کنم، ولی نه آن طور محکم و ضربه‌ای؛ بلکه شانه‌به‌شانه؛ یعنی به همان قدر که فاصله بین ما اجازه می‌دهد. طوری باشد که ضربه برخورد از هر دو سو مساوی باشد. بالاخره برای انجام این کار کاملاً مصمم شدم. ولی فراهم کردن مقدمات خیلی وقتم را گرفت. برای اقدام به این‌گونه اعمال، قبل از هر چیز، شخص حتی‌المقدور باید آراسته و با ظاهر پسندیده بیرون آید؛ و به این دلیل طبعاً می‌باید به سر و وضع ظاهری و رخت و لباس توجه کرد. چه امکان دارد که بعد از عمل توجه عابران جلب شود. (علی‌الخصوص که مردمی به آن گردشگاه می‌آمدند که بسیار اعیان و از طبقه ممتاز جامعه بودند؛ کنت و کنتس و شاه‌زادگان در آنجا قدم می‌زدند. زبده ارباب ادبیات و ظریفان قوم به آن گردشگاه می‌آمدند) در چنین جایی به تن کردن لباس مناسب و خوب ضروری بود. لباس مرتب و برازنده تأثیر مساعد دارد. رخت اعیانی در چشم این مردمان طبقات بالا می‌تواند وسیله اعتذار باشد و طوری بنماید که انسان را از طبقه بالا بشناسند. باری، به این منظور از صندوق دار اداره تقاضا کردم که حقوق ماهیانه‌ام را به عنوان مساعده قبلاً بپردازد. پول را گرفتم و به مغازه بزرگ چپورکین معروف رفتم و یک جفت دستکش براق و سیاه و کلاهی مناسب و خوش‌فرم خریدم. به نظرم دستکش سیاه اولاً معقول‌تر بود. و ثانیاً با وضع سنی و اجتماعی من بیشتر تناسب داشت تا

آنتونیچ به نظرم بی‌نهایت تحقیرآمیز می‌آمد. دو سه شب از این فکر خوابم نمی‌برد. البته در آن زمان من خیلی کم می‌خوابیدم. مثل آدم‌های تبار بودم. قلبم وضع بدی داشت؛ آرام و خفه می‌زد. گاهی چنین می‌نمود که به کلی تبیدن را کنار نهاده و ساکت مانده است؛ و گاهی برعکس، ناگاه شروع به تپش شدیدی می‌کرد و تند می‌تپید و می‌تپید و می‌تپید...

آنتون آنتونیچ اول خیلی تعجب کرد. بعد چینی به پیشانی انداخت و قدری تأمل کرد ولی بالاخره پول را داد. البته بعد از آن که از من قبض گرفت- قبضی که به موجب آن می‌توانست وام خود را بعد از دو هفته نقداً از مواجب ماهیانه من برداشت کند.

حال همه چیز آماده شده بود. یک قطعه پوست بسیار شیک، به جای پوست مندرس خرس، بر روی یقه پالتوam نشسته بود. من رفته رفته خودم را برای اجرای منظور آماده می‌دیدم. این بار نمی‌بایست بلافاصله و نپخته و سنجدیده اقدام می‌کردم؛ بلکه باید از روی فراست عمل می‌کردم؛ باید تدریجاً تمرین می‌کردم و سپس به اجرا درمی‌آوردم.

فقط باید اقرار کنم که بعد از چندین بار تجربه برخورد با او، تازه درست به نقطه‌ای رسیده بودم که در تصمیم شک داشتم! و می‌دانستم، یعنی با کمال یأس می‌اندیشیدم، که مسلم است که ما هیچ‌وقت به یک‌دیگر در گردشگاه تصادم نخواهیم کرد و به هم تنه نخواهیم زد. هر مرتبه که خود را آماده می‌کردم و هر چه قاطع‌تر مصمم می‌شدم که آهان، حالا، همین حالا، همین ثانیه می‌خوریم به هم... باز نمی‌شد. در آخرین لحظه خود را از سر راهش کنار می‌کشیدم. و مثل همیشه او بدون این که کوچک‌ترین انحرافی در مسیرش بدهد و حتی شاید بدون این که مرا ببیند، از کنارم می‌گذشت. گاهی که به او نزدیک می‌شدم در دل دعا می‌کردم خدا جرئت به من بدهد که تصمیم خود را اجرا کنم.

یک بار که باز قطعی مصمم شده بودم، بازی ما به اینجا ختم شد که

فقط تا جلوی پای او رسیدم؛ زیرا این بار هم در آخرین لحظه، یعنی در فاصله چند سانتیمتری او، خود را باختم و او با آرامش روحی کامل به راهش ادامه داد و من مانند توپ فوتبال به طرف دیگر پریدم.

شب بعد چون آدم تبار در بستر افتادم و هذیان گفتم و خیال بافتم. اما یک باره در فکرم قضیه بهتر از آنچه ممکن بود تصور شود حسن ختام پذیرفت. شب بعد از آن، مصراً مصمم شدم که از این عزم- عزم ضعیف و توسری خورده و بی‌نتیجه- بگذرم و از انتقام صرف‌نظر کنم. بعد از این تصمیم، برای آخرین بار به گردشگاه نوسکی رفتم که ببینم چه‌طور همه این مقدمات چند ساله را ندیده خواهم گرفت. اما چنان شد که در فاصله سه قدمی دشمن خود که رسیدم، ناگهان مصمم شدم که برخلاف تصمیم اخیرم عمل کنم: چشم‌ها را بستم و مجنون‌وار جلو رفتم و هر دو شانه‌به‌شانه به شدت به یک‌دیگر برخوردیم! یک میلی‌متر هم کنار نرفتم. راه خود را هم چون شخصی کاملاً متساوی‌الارزش و متساوی‌الحقوق نسبت به او پیش گرفتم و رد شدم. ولی او حتی یک لحظه هم برنگشت مرا نگاه کند. مثل گذشته وانمود کرد که اصلاً وجود مرا درک نکرده. ولی برایم مسلم بود که این کار او فقط تظاهر به بی‌اعتنایی بود، نه بی‌اعتنایی واقعی. تا امروز نیز این مسئله بر من مسلم است و مسلم خواهد ماند. البته طبیعی است که در اثر این تنه زدن شدید سهم من از صدمه بدنی بیشتر بود، چون او جثه‌ای درشت‌تر از من داشت. ولی این مهم نبود. مهم این بود که، چه صدمه ببینم چه نبینم، به مقصود خود برسم، و رسیدم. احقاق حق کردم و حقم را به اثبات رسانیدم. یک سانتیمتر هم کنار نرفتم، تسلیم نشدم؛ علناً و عملاً خود را با او در یک پایه و طبقه اجتماعی قرار دادم. به رغم همه اتفاقات گذشته انتقامم را گرفتم؛ و بعد هم فاتحانه به زاویه تاریک خود بازگشتم.

از کاری که کرده بودم بسیار خوشحال بودم. با خود ترانه‌های ایتالیایی زمزمه می‌کردم... و بدیهی است که در سه روز بعد از این واقعه بر من چه

گذشت. اگر شما قسمت اول این داستان، یعنی «تاریکی»، را خوانده باشید، شاید بتواند خودتان حالات مرا حدس بزنید...

بعدها به آن افسر مأموریت دادند و او از شهر ما رفت. چهارده سال است که او را ندیده‌ام... کی می‌داند که آن جوان مورد علاقه من حالا کجاست و چه می‌کند، حالا دیگر چه کسی را از سر راه خود کنار می‌زند.

۲

بدین ترتیب، دوران شهوتبارگی‌های من سپری شد. دیگر هر کاری در نظرم خسته‌کننده و پست می‌نمود. بعد پشیمانی به سراغم آمد. تهوع آور بود. از خود می‌راندمش. ولی با گذشت زمان، به این پشیمانی نیز خو گرفتم. اصلاً به همه چیز عادت می‌کردم. نه این که مخصوصاً بخواهم که خو بگیرم، نه. بلکه به طوع و رغبت رضا می‌دادم؛ برای تحمل هر چیز حاضر بودم و به آسانی تسلیم می‌شدم. اما در این میان یک مفر و راه‌گریز داشتم: راهی که تاریکی‌ها را روشن می‌کرد و دردها را التیام می‌داد و بهبود می‌بخشید. و این مفر همان بود که خود را به «زیباها و عالی‌ها»ی زندگی بسپارم و رها شوم. طبیعی است که فقط در خیال چنین می‌کردم، نه در عمل. من زیاد خیال پروری می‌کنم. درباره چیزهای جزئی خیال می‌اندیشم. باور کنید که در مدت سه ماه خیال‌بافی اخیر دیگر شباهتی به آن شخص چند ماه قبل نداشتم. همان شخصی را می‌گویم که شما می‌شناسید. همان کسی که در آشفتگی و خاطربرانگندگی شدید به سر می‌برد و قلبش مانند قلب گنجشک گرفتار می‌تپید؛ پوست شیک به یقه پالتواش می‌دوخت که مثلاً انتقام بگیرد! نه، یک مرتبه مرد دیگری شدم؛ پهلوان و قهرمان شدم؛ به طوری که اگر آن افسر بلندقد قوی هیکل از من تقاضای ملاقات می‌کرد، اجازه ورود به او نمی‌دادم. در آن مدت تصور هیئت و شکل او برای من مقدور نبود؛ فراموشم شده بود؛ دیگر به هیچ‌وجه نمی‌توانستم به او بیندیشم.

در آن تاریخ چگونه فکر می‌کردم؟ چه رؤیاهایی می‌دیدم؟ و چرا تصور می‌کردم که حادثه بی‌اهمیت تصادم در خیابان با آن افسر برای انتقام گرفتن کافی است؟ جواب این سؤالات را حالا هم نمی‌توانم بدهم؛ اما در آن زمان افکارم کافی بود و قانع می‌کرد. از این گذشته، امروز هم که خوب فکر می‌کنم، تا حدی کافی است. این خیال‌بافی‌ها و رؤیاها مخصوصاً بعد از تسلیم شدن به شهوات نامشروع و گندبار بیش‌تر برایم شیرین و مطبوع می‌شد. این رؤیاها با ندامت، یا با نفرین و نفرت و صداع و صرع، همراه بود. ولی لحظاتی نیز پیش می‌آمد که بشاشت و شادمانی درونی و احساس خوشبختی به صورتی در من خالص و بی‌غل و غش می‌شد که نفرین‌ها پاک از یادم می‌رفت. و به خدا کوچک‌ترین اثری از استهزا و تمسخر در وجود خود حس نمی‌کردم. در این گونه لحظات همه عواطف نهفته بود؛ امیدواری بود؛ ایمان بود؛ عشق بود. و علت نیز همین بود که من بی‌جهت معتقد شده بودم که سرانجام کلیه این تعقیدات در اثر وقوع معجزه یا وسیله و واسطه‌ای بیرونی برای همیشه از هم گسیخته و پراکنده می‌شود؛ و سپس به نوعی از فعالیت رهبری‌ام می‌کند و آن را بر من مکشوف می‌دارد و مشغولم می‌سازد- فعالیتی که سودمند و لطیف باشد؛ زیبا باشد؛ و قبل از همه، فعالیتی باشد کاملاً مشخص و معین. اما چه فعالیتی و به چه صورتی و چطور، این را واقعاً نمی‌دانستم؛ اصلاً نمی‌دانستم. ولی با وجود نادانی، عقیده راسخ داشتم که آن نوع کار کاملاً مشخص و مخصوص خواهد بود. مثلاً می‌دانید چه‌طور: بعد از وقوع معجزه، ناگاه من ظهور می‌کنم و به صحنه زندگی قدم می‌گذارم؛ دیگر هیچ چیز کم ندارم. در حالی که بر روی نریان سفید با شکوه و سرفرازی نشسته‌ام و تاجی از برگ زیتون به علامت غلبه و افتخار و شهرت بر سر دارم ظاهر می‌شوم...

ولی در قالب مردم درجه دوم رفتن و کار کوچک کردن را هیچ‌گاه نمی‌توانستم در تصور بیاورم. و شاید به همین دلیل بود که با آرامش خاطر

به کارهای پست درجه آخر تن می‌دادم و می‌گفتم: یا همه یا هیچ. یا باید قهرمان باشم یا گند و کثافت. حد وسط معنی ندارد. برای من قابل تصور نبود. و همین طرز تفکر مرا تباه و فاسد کرد. چون آن اولی که حاصل نبود، پس در گندها و کثافات غوطه می‌خوردم. به خود دلداری می‌دادم و می‌گفتم سرانجام پرده عوض می‌شود و من به صورت قهرمان بیرون خواهم آمد؛ و آن قهرمان رذایل را محو می‌کند. معتقد بودم که انسان عادی اگر آزادانه خود را به کثافات و گندها تسلیم کند، کارش جنایت‌بار و نابخشودنی است؛ ولی فرد مستعد و قهرمان والاتر و برتر از آن است که مفاسد آلوده‌اش کنند. چنین کسی البته می‌تواند با آسودگی خاطر در منجلات فرو رود.

شگفت‌آورتر از همه این بود که گاه درست در موقع دست زدن به کثیف‌ترین عمل شهوانی، موجی از احساساتی خاص که می‌توانم نامش را جذبه «خوب‌ها و عالی‌ها»ی زندگی بگذارم، به سراغم می‌آمد! و مخصوصاً وقتی این احساسات دست می‌داد که به سختی زمین خورده بودم. آن‌گاه به صورت امواج متناوب کوتاه و کوچک و گذران ظاهر می‌شد. مثل این بود که فقط بخواهد وجودش را به یادم آورد و متذکر کند. ولی این احساس با این نحوه ظهور به هیچ وجه گند و کثافت‌ها را نمی‌زدود؛ بلکه برعکس، در اثر وجود تناقض شدید، گند را تشدید می‌کرد؛ زنده‌ترش می‌کرد. حد این احساس درست به اندازه چاشنی بود که برای یک وعده غذا احتیاج داریم. و این چاشنی در کارهای من عبارت بود از: مقاومت و مخالفت درونی؛ درد و رنج؛ و تجزیه و تحلیل‌های پرشکنج نفسانی. همه این رنج‌ها و شکنجه‌ها افعال و اعمال مرا حادث‌تر و ریشه‌دارتر می‌کرد؛ یعنی کارهای پست و کثیف مرا و تجزیه‌ام را به تمایلات پست و پلید تأیید می‌کرد و به آنها معنا می‌داد. در یک کلمه، این دردها و خودخوری‌ها در وجود من درست همان نقشی را داشت که چاشنی خوب برای غذا دارد، یعنی کارهایم را تکمیل می‌کرد.

تمام این‌ها به کلی خالی از عمق و سطحی نبود. چه‌طور خود را به این شهوات تسلیم می‌کردم؟ با چه شوری و چگونه می‌توانستم همه این کثافات را بر خود هموار کنم؟ چه انگیزه‌ای بود که می‌توانست در آن تاریخ مرا از راه ببرد و به شبگردی‌ها و ولگردی‌ها وادارم کند؟ نه، نمی‌دانم؛ نمی‌توانم بدانم. ولی می‌دانید، برای تمام کارهایم روزنه و راه‌گریز نجیبانه‌ای داشتم... خدایا! چه قدر عشق، چه قدر لطف، در این رؤیای گنگ درک می‌کردم. رؤیاهایی که برای نجات خویش به وسیله و برای «زیباها و عالی‌ها» می‌پروراندم. با این که این عشق ایدئالی و افلاطونی بود و با این که هیچ به عشق و اشتیاق مردم عادی که به امور واقع تعلق دارد شبیه نبود، با آن قابل قیاس نبود، با وجود این، بسیار عذیق و شدید بود. آن قدر عمیق بود و رضایت‌خاطر به من می‌بخشید که به هیچ‌وجه نیاز نداشتم که آن را به دیگران ثابت کنم، یا آن را در دیگری سراغ بگیرم. در این عشق، این کاری بود به کلی تجملی و زابد. غالباً این حالات در ذهن من به وجهی برتر از خوشبختی عادی ظاهر می‌شد؛ و با آرامش و بی‌عملی قرین بود؛ در جهتی که به هنر منتهی می‌شد سیر می‌کرد؛ یعنی به طرف فرم و صورت زیبای هستی، صورت جامع هنری که به اتمام رسیده و کامل شده باشد، پیش می‌رفت. و در عین حال، این شوریدگی به شدت از شاعری و رمانتیسم گریزان بود و با تمایلات طبیعی و ممکن بشری انطباق داشت. مثلاً در خیال و ذهن خود در بدینی از همه کس سبقت می‌گرفتم. و بدیهی است که به این ترتیب همه را به چشم گرد و غبار راه می‌دیدم و همه را مجبور می‌دانستم که وجود کاملم به رسمیت بشناسند و به عظمت آن سر فرود آرند و تسلیم شوند؛ و بعد از این شناسایی، البته من نیز از تمام بدی‌هایشان چشم می‌پوشیدم. در خیال عاشق خود می‌شدم؛ می‌گفتم شاعری نامدار هستم؛ شاعری منزوی و مشهورم. پس، در خیال چند میلیون پول پیدا می‌کردم و بی‌درنگ همه را در راه سعادت و رفاه مردم

صرف می‌کردم؛ و می‌گفتم در این حال در مقابل مردم ظاهر می‌شوم و به معاصی خود اقرار می‌کنم و همه گناهانم را بر ملا می‌گویم. البته این گناهان از زمره گناهان عادی خلق نیست؛ بلکه در خود مبلغ زیادی از «زیبایا و عالی‌ها» نهفته دارد. آن‌گاه همه مردمان می‌گریند و طبیعی است که مرا می‌بوسند (و البته اگر چنین نکنند مردمی نادان و ابله‌اند). و سپس من برهنه پا و گرسنه از میان ایشان باز می‌گردم تا دوباره اندیشه تازه و زیبای دیگری بیابم و به آنان ارمغان کنم، و چون آن بزرگوار مخالفان خود را در استرلیتر شکست بدهم و فتوحات تازه کنم. بعد از آن مارش می‌نوازند و عفو عمومی اعلام می‌گردد. و پاپ اعظم نیز به افتخار آن روز رضا می‌دهد که از رم مثلاً به برزیل مهاجرت کند و در آنجا معتکف شود؛ جنگ‌های مذهبی و غیرمذهبی خاتمه می‌پذیرد. بعد از رضایت پاپ به مهاجرت، و ختم منازعات دینی، در سراسر ایتالیا جشن برپا می‌شود، و در باغ معروف بورژه^۱ که در کنار دریای کومرسی^۲ واقع است، همه مردم شادی می‌کنند، و رابطه رم نیز با این شهر با وسایل نقلیه سریع‌السیر برقرار می‌شود که همه از آن استفاده کنند. و بعد از آن، در این جشن و سرور همگانی اتفاقات دیگری که همه حاکی از حسن تفاهم و صلح و صفا و سلم است روی می‌دهد و غیره و غیره...

مثل این است که شما این مطالب را نمی‌دانستید؟ لابد می‌خواهید بگویید که بعد از آن همه عجز و لابه و اقاریر صریحی که کردی و اشک‌هایی که ریختی، حالا آمده‌ای این خیالات و تصورات پوچت را تعریف می‌کنی. واقعاً شرم‌آور و رذالت‌رویی است! اما نگفتید چرا کار من پست و زشت و خجلت‌آور است. واقعاً شما تصور می‌کنید من از گفتن و نوشتن اینها و آن تصورات که داشته‌ام خجل و شرمسارم؟ از آن گذشته، آقایان بسیار محترم،

خیال می‌کنید این‌هایی را که گفتم و نوشتم از اعمالی که شما هر روز و هر ساعت در زندگی انجام می‌دهید (فرق نمی‌کند که چه عملی، هر عملی که می‌خواهد باشد) احمقانه‌تر است؟ علاوه بر این، باور بفرمایید بسیاری از این خیالات را انصافاً بد درست نکرده بودم... همه تصورات من واهی نبود و به جشن خیالی در کنار دریای ایتالیا منتهی نمی‌شد. بله، با این حال شما حق دارید. این طرز بیان و این اعترافات واقعاً زشت و زننده است. ولی باور کنید از آن پست‌تر و زننده‌تر این است که در مقابل شما بخواهم خود را تبرئه کنم. و باز از آن خفت‌بارتر همین توضیح اخیرم برای جلب توجه شماست. اما فعلاً به ذکر همین جزئیات بسنده می‌کنم، چه اساساً ممکن است نتوانم مطلب را به آخر برسانم. زیرا هر کاری که می‌کنم همیشه از کار قبلی بدتر و زننده‌تر می‌شود...

بیش‌تر از سه ماه نتوانستم در یک نقطه درجا زدن و فکر کردن را تحمل کنم. تمایلی شدید و احتیاجی مبرم، که به هیچ‌وجه نمی‌توانستم بر آن غلبه کنم، در من بیدار شده بود به این که به میان مردم بروم و معاشرت کنم. البته معنی این معاشرت برای من فقط این می‌توانست باشد که به دیدار رئیس دایره مربوطه اداری، یعنی آنتون آنتونیچ استوشکین، بروم؛ زیرا در تمام طول زندگانی تنها آشنای پابرجا و مداوم و مرتبی که داشتم او بود (نه! خودم هم حقیقتاً تعجب می‌کنم). با این حال فقط در موارد بسیار نادر و در لحظاتی که طاقتم طاق می‌شد به ملاقات او می‌رفتم. وقتی می‌رفتم که دوره خیالبافی و دوره در بیداری خواب دیدنم فرا می‌رسید. و می‌بایست حتماً و بدون تأمل، از شدت خوشحالی و خوشبختی، همه مردم روی زمین یا همه بشریت را با هم در آغوش بگیرم. ولی برای این کار اقبالاً می‌باید یک آدم واقعی و زنده و حقیقی و قابل لمس در برابر انسان باشد، نه افراد خیالی و موهوم.

فقط در روزهای سه‌شنبه می‌توانستم به منزل آنتون آنتونیچ بروم (روز

آزاد او در هفته فقط این یک روز بود). بنابراین، نیاز مبرم به در آغوش گرفتن همهٔ مردم روی زمین را همیشه بایست به روزهای سه‌شنبه موکول می‌کردم. آنتون آنتونیچ در پنجمین گوشه از چهارمین اشکوبهٔ عمارتی مسکن داشت که چهار اتاق سقف کوتاه بسیار کوچک در آن بود. منزل فقیرانه‌ای به نظر می‌آمد. وی دو دختر داشت که با عمه‌شان زندگی می‌کردند. یکی از دخترها سیزده و دیگری چهارده ساله بود. هر دوشان دماغ نوک‌تیز و رو به بالا داشتند؛ و دیدنشان مرا کمتر از دیدن چیزهای دیگر متعجب و پریشان نمی‌کرد، زیرا در تمام مدتی که نزد پدرشان بودم دائماً زیرگوشی با هم نجوا و پچ‌پچ می‌کردند و خنده‌های مقطعشان که با صدایی سکسکه مانند آمیخته بود برآشفته‌ام می‌داشت. ارباب خانه در اتاق کارش بر روی صندلی راحت در مقابل میز می‌نشست، و غالباً یکی از آشنایان قدیمی یا کارمندی از دایرهٔ خودمان پیش او بودند. هیچ‌وقت بیشتر از دو سه مهمان در آنجا ندیدم (و همیشه هم همان اشخاص بودند). و همیشه هم گفت‌وگو دربارهٔ تشنجات سیاسی، مذاکرات مجلس سنا، یا اضافه حقوق، یا وضع وزیر مربوطه، یا وسایلی که برای طرف توجه مقام مافوق قرار گرفتن می‌باید به آنها متوسل شد، و از این قبیل مسائل عادی بود. و سخنشان به اصطلاح تا *ad infinitum*^۱ ادامه داشت. من تاب آن را داشتم که چون دلقکی یا دیوانه‌ای چهار ساعت متوالی پیش این اشخاص بنشینم و به حرفهایشان گوش بدهم بدون این که کوچک‌ترین دخالتی بکنم و کلمه‌ای بگویم، یا بتوانم بگویم. صم‌بکم می‌نشستم و سر را روی سینه خم می‌کردم و مدام عرق می‌ریختم، تا حس می‌کردم که کم‌کم دارم به حال غش می‌افتم. ولی همین وضع برایم خوب و مفید بود، چون وقتی به خانه برمی‌گشتم، آرزوی این را که همهٔ مردم زمین و کل بشریت را یک باره در

۱. تا بی‌نهایت.

آغوش بگیرم برای مدت مدیدی فراموش می‌کردم و به تأخیرش می‌انداختم.

علاوه بر آنتون آنتونیچ، یک نفر دیگر هم شبیه به آشنا داشتم: سیمونوف، رفیق مدرسهٔ سابق. و اگر بخواهم دقیق‌تر بگویم، از این قبیل رفقای هم‌مدرسه‌ای در پطرزبورگ کم نداشتیم. ولی پس از اتمام دوران مدرسه دیگر با آنها معاشرتی نمی‌کردم؛ و حتی کم‌کم به قدری ازشان فاصله گرفتم که اگر در خیابان به آنان برمی‌خوردم سلامشان نمی‌کردم و بی‌اعتنا از کنارشان رد می‌شدم. و شاید همین تنها علتی بود که مرا از همه دور می‌کرد؛ و مجبورم کرد که به مشغلهٔ دیگری جز مشغلهٔ همه‌پردازم. می‌خواهم بگویم بسا حرکات نامتعارف، من فتط به این دلیل بود که می‌خواستم خودم را از خاطرهٔ نفرت‌آور دوران کودکی‌ام به یک باره آسوده کنم و با آن دوران به کلی قطع ارتباط کنم. نفرین باد بر آن مدرسه! بر آن سال‌های از دست رفته در زندانی وحشتناک!

وقتی مدرسه را تمام کردم، نخواستیم از سرنوشت هم شاگردی‌های سابقم خبر بگیرم. فقط سه چهار نفر بودند که وقتی به ایشان برمی‌خوردم سلام خشکی با هم ردوبدل می‌کردیم. و سیمونوف یکی از این چهار نفر بود. در مدرسه شاگرد برجسته‌ای نبود. رفتار آرام و یک‌نواختی داشت؛ همیشه ساکت بود. ولی من در سرشت او نوعی استقلال طبع و صداقت می‌دیدم. معتقد نیستم در این صفات خیلی تعصب به خرج می‌داد. یاد دارم که فقط یک بار ما دو نفر ساعتی چند کمابیش خوش با هم گذرانیدیم. اما این ایام و ساعات طولی نکشید و تکرار نشد؛ و به تدریج هم غبارآلود و تیره شد. ظاهراً برای او یادآوری خاطرهٔ این ساعات نامطبوع بود. و چنان که نشان می‌داد، همیشه می‌ترسید که مبادا او را با لحنی صمیمی، مانند قدیم، مخاطب قرار دهم و در نتیجه یاد گذشته را در ذهنش بیدار کنم. حتی می‌توانم بگویم در اثر این احساس وجود من برای او نامطبوع بود و

مزاحمت درست می‌کرد. با علم به این مطلب به ملاقاتش رفتم. شاید هم این فرض اخیر برایم کاملاً مسلم نبود.

روز پنجشنبه‌ای بود. دیگر نتوانستم تنهایی را تحمل کنم. چون می‌دانستم که پنجشنبه‌ها در خانه^۱ آنتونینج بسته است، به منزل سیمونوف رفتم. وقتی آرام در طبقه چهارم از پله‌ها بالا می‌رفتم، به این فکر می‌کردم که حضورم حتماً برای او ایجاد مزاحمت خواهد کرد، و نمی‌بایستی به دیدار او می‌آمدم. ولی از آنجا که در این موارد مجادله نفسانی در من معمولاً به این طریق خاتمه می‌پذیرد که تردید و تأمل‌ها تحریک بیشتری ایجاد می‌کند و مرا به دوگانگی در کار و تشکیک می‌کشاند، پس به عوض آن که تردید و ادارم کند که به خانه بازگردم و از دیدار او صرف‌نظر کنم، به منزلش رفتم. از آخرین ملاقات ما تقریباً یک سال می‌گذشت.

۳

سیمونوف تنها نبود، دو نفر دیگر از رفقای سابق مدرسه پیش او بودند. چنین به نظر می‌رسید که درباره مطلب مهمی گفت‌وگو می‌کنند. هیچ‌یک از آنان به ورود من توجهی نکرد. بی‌توجهی‌شان به نظرم عجیب آمد، چون سال‌ها بود که ما یک‌دیگر را ندیده بودیم. معلوم می‌شد که در چشمشان چیزی شبیه به مگس می‌آمدم. در مدرسه که بودیم با این که همه از من تنفر داشتند، هیچ‌گاه با من این طور رفتار نمی‌کردند. خیلی خوب می‌فهمیدم که به علت نداشتن موفقیت در کار اداری و اجتماعی و لباس کهنه و کم‌ارزشم و چیزهای دیگر بود که تحقیر می‌کردند. تنها همین سرووضع در نظرشان نشانه بی‌لیاقتی و بی‌عرضگی‌ام بود. اما باز انتظار چنین تحقیر برخورداران از جانب ایشان نداشتم. سیمونوف از ملاقات من تعجب نشان داد. در سابق هم همیشه همین کار را می‌کرد و وانمود می‌کرد که آمدن من او را به تعجب انداخته است. این چیزها به فکرم می‌انداخت و

ناراحت می‌کرد.

با چهره‌ای گرفته روی صندلی نشستیم و به گفت‌وگویشان گوش کردم. مذاکره جدی و قابل توجهی بود. گفت‌وگو درباره مهمانی بود که این سه تن می‌خواستند به عنوان تودیع از رفیقشان سورکف^۱، که به سمت افسر مسئول امور قفقاز به آن ناحیه اعزام می‌شد، روز قبل از حرکتش ترتیب بدهند.

سورکف از کلاس اول هم‌کلاسی من بود، ولی در کلاس‌های بالاتر بود که تنفر من به او طغیان کرد. در کلاس‌های پایین‌تر که بودیم پسرچه‌ای بود ظریف و شاد که همه دوستش داشتند. اما من از همان اول از او تنفر داشتم، فقط به همین دلیل که پسر ظریف و شادی بود. اما درباره درس خواندنش باید بگویم که در همه درس‌ها بلااستثنا ضعیف بود. هر سال هم بدتر از سال قبل می‌شد. با وجود این، مدرسه را با موفقیت تمام کرد، زیرا اولیای متنفدی داشت که پارتی خوبی برایش بودند. وقتی در آخرین کلاس تحصیل می‌کرد، ارثی به او رسید شامل یک پارچه‌آبادی با دویست سر رعیت. و چون تقریباً همه‌مان فقیر بودیم، خیلی زودتر از انتظار سورکف عوض شد و به اصطلاح ثروتش را به رخ ما کشید و خودش را برایمان گرفت. در مواقعی که رجز می‌خواند و حماسه می‌گفت، به‌نهایت درجه توخالی و خسته‌کننده بود؛ اما با این حال جوان خوبی بود. صرف‌نظر از عده خیلی کمی از ما، بقیه با آن تخیلات شاعرانه و استنباطات شاگرد مدرسه‌ای که در مورد حس شرافت و احترام و غرور مردانگی داشتند، همه از او چاپلوسی می‌کردند. نمی‌خواستند چیزی از او دریافت کنند، بلکه به‌سادگی جوانی و بی‌منظور؛ و شاید هم به این جهت که طبیعت در موقع تقسیم مزایا او را بر دیگران مرجح دانسته بود. علاوه بر این، نمی‌دانم به چه

دلیل هر بار که سخن از چابکی و مجلس آرایبی و خوش‌گذرانی به میان می‌آمد، همه او را به عنوان حریف می‌شناختند. این امر مخصوصاً خیلی ناراحت‌کننده می‌کرد. از طنین صدای باز و از خود راضی او بدم می‌آمد و از این که به خوش‌مزگی‌های پرسروصدایش که غالباً بسیار احمقانه هم بود خیلی اهمیت می‌داد. از قیافه جذاب و تا حدی ابلهانه‌اش (ضمناً اشاره کنم که حاضر بودم سیمای بسیار عاقل و فهمیده‌ی خودم را به رغبت با سیمای او عوض کنم) و از آن حرکات آزاد و بی‌تکلف و آقامنشانه‌اش نفرت داشتم. از این بیزار بودم که دائماً از موفقیت‌های آتیه‌اش در کار زن‌ها صحبت می‌کرد، چه فی‌الحال نمی‌توانست قبل از این که سردوشی افسری را، که به نهایت آرزویش را داشت، بر دوش داشته باشد، در این مورد تصمیمی بگیرد و دست به کار شود. همیشه رجزخوانی می‌کرد و می‌گفت که بعدها پشت سر هم دوئل خواهم داشت. خوب به خاطر دارم که یک بار من که همیشه ساکت و کناره‌گیر بودم خیلی تند به او پرخاش کردم: آن روزی در فاصله بین دو کلاس درس، وسط سرسرای مدرسه، رو به آفتاب، بین رفقایش، مانند سگی جوان و از خود راضی، ایستاده بود و رجز می‌خواند: باز هم درباره زن‌ها، می‌گفت که من از توجه کردن به هیچ دختری در آبادی موروثی خودم صرف‌نظر نخواهم کرد. این عمل به عنوان «قانون ارباب‌ها» (droit de signeur) مجاز شناخته شده است. اما اگر دهقانان جوان جرئت اعتراض پیدا کنند، همه‌شان را به شلاق می‌بندم؛ دهاتی‌های ریشوی بدجنس را وادار می‌کنم که اجاره‌بهای زمین را دو برابر بپردازند. هم‌کلاسی‌ها برایش دست زدند و هورا کشیدند، که من اعتراض کردم و به سرش داد کشیدم. این کار را به هیچ‌وجه به خاطر دختران دهاتی یا پدرهایشان نکردم؛ فقط برای این بود که چرا این کرم کثافت جعلق چنین موفقیتی پیدا کرده و جلب توجه کرده است. در آن روز طرف قوی‌تر من بودم. اما او با اینکه احمق بود، با خوش‌مشربی و بشاشت توانست خود را از

وضع نامطلوبی که در اثر اعتراض من پیدا کرده بود خلاص کند. خیلی هم خوب موفق شد، به طوری که نتوانستم بیش از اندک زمانی طرف قوی منازعه باقی بمانم. همه آنهايي که می‌خندیدند موافق او بودند. بعدها چند بار دیگر هم بر من غلبه کرد، ولی مطلقاً بدون بدجنسی و خشونت، بلکه بیشتر از راه شوخی و مسخرگی. ضمن گذشتن از برابر من به من می‌خندید و از همین راه بر من مسلط می‌شد. من خاموش می‌ماندم و وانمود می‌کردم که تحقیرش می‌کنم.

پس از دوران مدرسه، خواست خود را به من نزدیک کند؛ ولی من چندان استقبال و اعتنایی نکردم. بدیهی بود که از تمایل دوستی او بسیار لذت می‌بردم. اما روشن می‌دانستم که بزودی به طور طبیعی جدایی پیش خواهد آمد، و پیش هم آمد. بعدها شنیدم که به گرفتن درجه ستوانی نایل شده و زندگانی پرنشاطی دارد. از قرار، در دوران خدمتش نیز پیشرفت داشته است.

بعد از چندی، دیگر در خیابان که مرا می‌دید سلام و علیک نمی‌کرد. لابد برای این که خود را برای آشنایی با شخص بی‌اهمیتی چون من کوچک نکرده باشد. یک بار هم او را در تئاتر دیدم. واکیسل و یراق بسته بود و به دختر یکی از آن سرلشکرهای پیر اظهار احترام و خاکساری می‌کرد. تقریباً بعد از سه سال، یک‌باره تغییر کرد. گرچه هنوز مانند سابق خوش‌سیما و چابک بود، ولی فربه شده بود. باز مدتی بعد که دوباره او را دیدم، چهره‌اش کمی باد کرده بود. معلوم بود که در سی‌سالگی به کلی چاق و گنده خواهد شد.

خوب، همین سورکف بود که همشاگردی‌های سابق می‌خواستند برای او مجلس تودیع ترتیب دهند. این چند تن سه سال آخر بعد از مدرسه را مرتباً با سورکف بودند؛ و با این که باطناً خود را با او در یک پایه نمی‌دانستند، به معاشرتشان با او ادامه می‌دادند. به این مطلب اطمینان

کامل دارم. یکی از دو نفر مهمان‌های سیمونوف، فریچکین^۱، مخلوطی از روس و آلمان بود. مردکی بود کم‌رشد و کوچک‌اندام، با چهره‌ای شبیه به میمون - احمقی که همه عالم را مسخره می‌کرد. او منفورترین دشمن من بود، حتی از همان کلاس‌های پایین. آدم پررو، وقیح و رذل و گنده‌گویی بود که در مسائل مربوط به شرافت و احترام و مردانگی وانمود می‌کرد که بی‌نهایت حساس و سخت‌گیر است. در حالی که ترسوی بزدلی بیش نبود. به آن دسته‌ای از اطرافیان سورکف تعلق داشت که به خاطر برتری مالی و اجتماعی‌اش با او معاشرت می‌کردند، تا او را به اصطلاح بدوشند و سربارش شوند. مهمان دیگر سیمونوف، ترودلیوبوف^۲، آدم چندان قابل توجهی نبود. نظامی بود و قد رشیدی داشت. قیافه و رفتارش خونسرد نشان می‌داد. مردی بود که موفقیت را به زور به دست می‌آورد و خود را به دیگران تحمیل می‌کرد. حرف‌هایش فقط درباره توان استحصالی روسیه بود. با سورکف نسبتی داشت. و به همین سبب (گفتنش ابلهانه است، ولی چه می‌توان کرد، همین‌طور بود) در بین ما وزنی داشت. مرا صفر می‌دانست. با من محترمانه رفتار نمی‌کرد، ولی می‌دانستم که در این مورد خودش را بیخود فریب می‌دهد.

ترودلیوبوف آغاز به سخن کرد:

- پس تمام شد. هر یک از هفت نفرمان هفت روبل می‌پردازیم. سه نفریم، می‌شود بیست و یک روبل. با این مبلغ شام خوبی می‌شود خورد. و روشن است که خود سورکف پولی نخواهد پرداخت.

سیمونوف در تأیید او در آمد که

- البته که نخواهد پرداخت. چون ما از او تقاضا خواهیم کرد که دست به جیبش نکند.

بعد از سیمونوف غفلتاً فریچکین مغرورانه و درست مثل نوکر بی‌سروپایی که بخواید با ذکر مقامات و مناصب اربابش خودنمایی کند و رجز بخواند، پرسید:

- واقعاً شما تصور می‌کنید که سورکف بگذارد ما صورت‌حساب را بپردازیم؟ شاید برای به جا آوردن ادب و نزاکت راضی شود، اما در عوض پول «نیم‌دوجین» را اضافه خواهد پرداخت!

ترودلیوبوف که فقط «نیم‌دوجین» توجهش را جلب کرده بود توضیح داد: خوب، می‌دانید، شش بطری شامپانی برایمان زیاد است.

سیمونوف که به عنوان ناظم تعیین شده بود برای ختم جلسه گفت: - پس وعده ما سه نفر - البته با سورکف چهار نفر - بیست و یک روبل، فردا سر ساعت پنج بعدازظهر، در مهمانخانه «پاریس».

هنوز جمله سیمونوف تمام نشده بود که من، که قدری برانگیخته شده بودم، پرسیدم:

- چرا بیست و یک روبل. من هم هستم. بیست و یک روبل نه، بیست و هشت روبل.

پیش خودم خیال می‌کردم که اگر این طور ناگهانی و خلاف انتظار پیشنهاد شرکت کردن در جشن بدهم، خیلی جالب خواهد بود و همه در دم مغلوب می‌شوند و طبعاً قدر و اعتبارم در نظرشان بیشتر خواهد شد. ولی به جای واقعیت گرفتن این خیال، سیمونوف، بدون توجه به من و در حالی که سعی می‌کرد مستقیماً به چشمم نگاه نکند (زیرا اخلاق و فطرت مرا می‌دانست) فقط پرسید:

- مگر شما هم میل دارید با ما باشید؟

از این که سیمونوف این طور خوب مرا می‌شناخت ناراحت و عصبانی شدم. گفتم:

- چرا نباشم؟ فکر می‌کنم من هم با او در یک مدرسه بودم. و واضح‌تر

بگویم، حتی کمی به من برخورد که مرا ندیده گرفتید.

فریچکین با وقاحت پرسید:

- کجا می‌شود شما را پیدا کرد؟ شیطان هم نمی‌داند!

ترودلیووف که پیدا بود ناراحت شده توضیح داد:

- شما که خیلی با سورکف محشور و مأنوس نبودید.

من، که نمی‌خواستم به این سادگی‌ها ره‌ایشان کنم، با صدایی که معلوم نبود به چه دلیل از خشم می‌لرزید جواب دادم:

- تصور می‌کنم قضاوت در این باره فقط حق من باشد. و شاید به همان دلیل است که مخصوصاً می‌خواهم با او غذا صرف کنم - درست به همین دلیل که سابقاً روابط من و او چندان دوستانه نبود.

ترودلیووف متبسمانه گفت:

- خوب کی می‌توانست. این ظریف‌کاری‌ها را حدس بزند.

و سیمونوف که سرانجام تصمیم گرفته بود به من توجه کند گفت:

- بسیار خوب، فردا سر ساعت پنج در مهمانخانه پاریس. و بعد از لمح‌های اضافه کرد: دیر نیاید.

فریچکین در حالی که با سر به من اشاره می‌کرد قیافه پرسنده‌ای به خود گرفت و رو به سیمونوف کرد و به صدای نسبتاً بلند پرسید:

- پس پول...

ولی بقیه را نگفت و خاموش شد، چه سیمونوف از سؤال او ناراحت شده بود.

ترودلیووف از جا برخاست و گفت:

- خوب، کافی است. اگر این قدر تمایل دارد، مانعی ندارد بیايد.

فریچکین غضبناک، در حالی که کلاهش را برمی‌داشت و عازم رفتن بود، اعتراض کرد:

ولی محفل ما خصوصی است؛ انجمن و کنفرانس عمومی که نیست.

شاید ما نخواهیم که شما اصلاً...

فریچکین و ترودلیووف رفتند. فریچکین حتی با من خداحافظی هم نکرد. و ترودلیووف بدون این که به من نگاه کند، سرش را تکانی داد و رفت. اکنون من و سیمونوف تنها مانده بودیم. گرفته بود و به نظر می‌آمد در افکار ناراحت‌کننده و مغشوشی فرو رفته است. یک باره متوجه من شد و به طرز عجیبی نگاهم کرد. بعد از رفتن آنان هنوز ننشسته بود و مرا نیز به نشستن دعوت نکرد. سرانجام به حرف آمدم:

- ها... بله... خوب، فردا، امروز سهم پولتان را می‌پردازید؟ من... فقط

برای این که دقیقاً بدانم...

ولی بلافاصله اخمش به هم رفت و خاموش ماند.

سرخ شده بودم. در همان لحظه به خاطر آمدن که از مدت‌ها پیش پانزده روبل به سیمونوف مقروض هستم. هیچ‌وقت فراموش نکرده بودم، ولی هنوز نتوانسته بودم وام را بپردازم.

- سیمونوف خودتان تصدیق می‌کنید، من وقتی به اینجا می‌آمدم که خبر نداشتم... خیلی هم متأسفم که تا به حال فراموش کرده‌ام قرضم را...

- بسیار خوب، بسیار خوب، مانعی ندارد. فرق نمی‌کند، فردا بعد از شام بپردازید. من فقط پرسیدم تا بدانم، والا... خواهش می‌کنم...

در وسط جمله‌اش خاموش ماند. و، گویی بی‌اختیار، در اتاق قدم زدن گرفت. در حین قدم زدن با ضرباتی که مرتباً محکم‌تر می‌شد پاشنه‌های پا را به زمین می‌کوفت. بعد از مدتی سکوت، پرسیدم:

- مانع خروج شما از منزل نشده باشم؟

چنین وانمود کرد که از اندیشه‌ای بسیار عمیق ناگهان بیرون آمده است:

- نه، نه. یعنی در حقیقت، بله. ببینید، من امروز باید جایی بروم...

همین‌جا، در همین نزدیکی...

کلمات آخری را به آهنگی پوزش‌خواه ادا کرد. پیدا بود کمی شرمسار

شده است.

ناگهان به صدای بلند، در حالی که کلاهم را به دست گرفته بودم که از او خداحافظی کنم، گفتم:

- عجب! چرا همان موقع نگفتید.

در آن لحظه خیلی مطمئن و آرام بودم و این در من سابقه نداشت. خدا می‌داند که این اعتماد و اطمینان چگونه در من پیدا شده بود. سیمونوف در حالی که از پله‌ها پایین می‌آمد و بدرقه‌ام می‌کرد، با لحنی که معلوم می‌کرد خیلی کار دارد گفت:

- زیاد دور نیست... محل کار من نزدیک است.

چند قدم برنداشته بودم که پشت سرم فریاد کرد:

- فردا سر ساعت پنج.

و خوشحال بود که زود از دستم خلاص شده است. ولی من از شدت خشم درونم می‌جوشید. در خیابان در حالی که دندان‌ها را از شدت غیض بر هم می‌ساییدم از خود می‌پرسیدم: چه دردی داشتی؟ چه مرگت بود که خودت را قاطی کردی؟ آن هم به خاطر این سورکف متعفن و خودخواه! به هر حال من که نمی‌روم. به من چه! جلاد به بدرقه‌اش برود؟ مگر مجبورم؟ فردا صبح زود کتباً به سیمونوف خبر می‌دهم که نخواهم آمد... اما، فقط به این دلیل از خشم می‌خروشیدم که دقیقاً و به یقین می‌دانستم که با تمام این احوال خواهم رفت! از سر لجاجت خواهم رفت! هر چه آنجا رفتن برای من نامعقول‌تر و بی‌تناسب‌تر باشد. به همان نسبت زودتر و با رغبت بیشتر خواهم رفت. این را به خوبی می‌دانستم. دلیل کافی هم برای نقض عهد داشتم: پول نداشتم. همه دارایی‌ام نه روبل بود. از این نه روبل می‌بایست هفت روبلش را فردا به آپولون، نگاه‌دار منزلم، که با من به خرج خودش هم منزل بود، مواجب ماهیانه پردازم. نپرداختن این پول غیرممکن بود، زیرا سرشت و اخلاق آپولونم را خیلی خوب می‌شناختم. راجع به این بدجنس،

راجع به این درد مجسم، مرض مسری و حی و حاضر من، بعداً به طور تفصیل صحبت خواهم کرد. اما می‌دانستم که با این حال پول را به آپولون نخواهم پرداخت، و حتماً به مهمانخانه پاریس خواهم رفت.

آن شب خواب‌های پریشان و آشفته دیدم. تعجب نداشت، تمام شب خاطره‌های سال‌های زندان دوره مدرسه آزارم می‌داد. و نمی‌توانستم از شر این یادها خلاص شوم. منسوبان خیلی دور مرا به زور به این مدرسه فرستاده بودند- طفل یتیمی بودم و می‌توانستند کتکم بزنند و با پرخاش‌ها و سرکوفت‌ها خفه‌ام کنند. کودک ساکت و گوشه‌گیری بودم که به هر چیز دزدکی و با ترس نگاه می‌کردم. هم‌کلاسی‌های من با شوخی‌های خشونت‌آمیز و بی‌رحمانه‌شان رنجم می‌دادند، زیرا من هیچ شباهتی به آنان نداشتم. اما استهزا را نمی‌توانستم تحمل کنم. مانند کودکان دیگر زود آشنا نبودم و نمی‌توانستم فوری با دیگران مأنوس شوم. از روز اول از آنان نفرت پیدا کردم. خودم را به کلی از آنان دور می‌گرفتم و با تکبر بیش از حد و حساسیت بسیار برخورد می‌کردم. نپختگی و خشونتشان اذیت می‌کرد. به چهره و هیكل گوشه‌دار من می‌خندیدند. ولی خودشان چه قیافه‌هایی داشتند! در مدرسه‌مان هر چه زمان می‌گذشت قیافه‌ها به طرز حیرت‌آوری احمقانه‌تر می‌شد. چه بسیار کودکان خوش‌سیما و آراسته که به آنجا می‌آمدند و بعد از چند سال چهره‌شان کراحت‌آور می‌شد.

من که هنوز شانزده سال نداشتم به سطحی بودن افکار و اشتغالات ابلهانه‌شان، بازی‌ها و گفت‌وگوهای بی‌معنی‌شان واقف شده بودم. مهم‌ترین مباحث و قابل توجه‌ترین مطالب یا آثار ادبی خارجی اصلاً جلب توجه‌شان را نمی‌کرد. یک بار هم نشد که علاقه‌ای به این امور نشان دهند. من بی‌اختیار آنان را موجوداتی بی‌ارزش و پایین‌تر از خود می‌دانستم. خودخواهی یا غرور شکست خورده و اهانت دیده من نبود که مرا به این کار وامی‌داشت... و شما را به خدا مرا با آن جمله‌های پوسیده و کلیشه شده و

نشخوار شده قدیمی از قبیل «شما در آن زمان هم مثل حالا خواب می‌دیدید، ولی رفقایِتان واقعیت زندگی را درک می‌کردند» و امثال اینها ملامت نکنید و نفریبید! واقعیت زندگی که جای خود دارد، اصلاً هیچ چیز سرشان نمی‌شد. قسم می‌خورم که همین امر، درست همین امر، بود که از همه بیشتر وجودشان را برای من غیرقابل تحمل و ناراحت‌کننده می‌کرد. درست به عکس تصور شما، در مغز آنان بدیهی‌ترین و واضح‌ترین واقعیات به صورت ابلهانه‌ترین خیالات درمی‌آمد. از همان سال‌ها فقط به فکر موفقیت بودند و بس. هر چیزی که حق و واقع بود ولی به زمین خورده و فراموش و متروک شده بود، از جانب آنها با خشونت به مسخره گرفته می‌شد. فقط مقام و درجه و موقعیت و موفقیت را می‌شناختند و به دست آوردن آنها را عاقلانه می‌دانستند. در همان شانزده سالگی‌شان درباره «یک جای گرم و نرم» فلسفه می‌بافتند، و منظورشان داشتن یک پست دولتی آرام و بی‌سروصدا و نان و آب دار بود. طبیعی است که این طرز تفکر بیشتر از روی حماقت بود؛ و نتیجه مشاهده نمونه‌ها و مثال‌های زیادی که از کودکی دیده بودند، به بدترین وجهی فاسد بودند. ضمناً خیلی از این حالات در آنها ظاهری و ساختگی بود؛ مسخرگی و لودگی بود. جوانی و شادابی، که مقتضای سنشان بود، گاهی این فساد فکری را متوقف می‌کرد. ولی همین شادابی نیز گاه در آنها طبیعی نبود و زننده و نامطبوع بود. از همه‌شان سخت تنفر داشتم، حتی با این که خودم اگر دست می‌داد به مراتب از آنها بدتر بودم.

آنها با همان دستی که می‌گرفتند پس می‌دادند و با همان گز برایم پاره می‌کردند. مقابله به مثل می‌کردند و به هیچ‌رو نفرتشان را از من پنهان نمی‌داشتند. بهترا از محبت و لطفشان حالم به هم می‌خورد. از این مقوله اصلاً نمی‌خواستم چیزی بدانم؛ برعکس، فقط می‌خواستم تحقیرشان کنم. برای این که خود را از شر تمسخر آنان محفوظ بدارم، سعی می‌کردم تا

جایی که ممکن است خوب درس بخوانم، و طوری شد که یکی از شاگردان درجه اول مدرسه شدم.

طبیعی بود که این امر برایشان ناگوار بود. علاوه بر این، کم‌کم برایشان روشن شده بود که کتاب‌هایی را که من می‌خوانم آنها نمی‌توانند بخوانند و چیزهایی- که به رشته تحصیلی ما مربوط نمی‌شد- می‌فهمم که ایشان حتی یک بار هم چیزی راجع به آن مطالب به گوششان نخورده است. با این حال، دست از مسخره کردنم بر نمی‌داشتند، گو اینکه اخلاقاً خود را شکست خورده و فروافتاده می‌دیدند. و این احساس وقتی در ایشان شدت گرفت که دیدند معلمان هم گاه برای عبرت و تنبیه‌شان به من اشاره می‌کنند. از آن پس شوخی‌ها و مسخره‌گی‌هایشان قطع شد، ولی دشمنی‌شان پایان نیافت و روابط من و آنان همان‌طور سرد و خشک باقی ماند.

آخراً امر طاق و تحملم تمام شد و با گذشت سال‌ها احساس کردم احتیاج به داشتن رفیق و دوست و معاشرت با مردم دارم. چند باری تجربه کردم و به چند نفر از آنها نزدیک شدم و گرم گرفتم؛ ولی چون این طرح دوستی ریختن‌ها از طرف من صورت می‌گرفت، همیشه وضع غیرطبیعی داشت و طبعاً به نتیجه نمی‌رسید و آشنایی به زودی خاتمه پیدا می‌کرد. اما یک بار پیش آمد که دوست پیدا کردم. ولی چون از دوران کودکی میل به برتری داشتم، می‌خواستم بدون هیچ مقاومتی از سوی دوستم بر روح او چیره شوم؛ می‌خواستم که در او حس تحقیر نسبت به کسانی که در اطرافش بودند ایجاد کنم. از او توقع داشتم که با همه دوستانش قطع رابطه کند. با محبت و علاقه شدید و وحشیانه خودم او را ترساندم. تا حد گریه و ندب‌اش رساندم. روح محجوب و اخلاقی نرم داشت و تسلیم بود. با این همه، وقتی که کاملاً تسلیم شد، یک باره نفرتی از او احساس کردم و از خود راندمش. درست مثل این بود که فقط می‌خواستم بر او غلبه کنم و به زمینش بزنم.

ولی همه کس را که نمی‌توانستم چنین مغلوب کنم. از این گذشته، این دوست نیز مانند دیگران نبود و به هیچ یک از آن کسان شباهت نداشت. او از هر نظر استثنا بود. وقتی که از تحصیل فارغ شدم، اولین کاری که کردم این بود که شغل و پستی که برای اشغال آن تعیین کرده بودند ترک کردم تا بتوانم تمام پیوندهایی که مرا به گذشته بسته بود بگسlem و برگزشته نفرین بفرستم و غبار آن را از خاطر خود بستم... و شیطان می‌داند چطور شد که با وجود همه این خاطرات تلخ و گزنده، باز به مسکن سیمونوف خزیدم!

صبح روز بعد خیلی زود از خواب بیدار شدم، و همان‌دم همه وقایع دیروز را به یاد آوردم. به سرعت از بستر برخاستم. از اوضاع معلوم بود که بدون چون و چرا و حتماً می‌باید به آنجا بروم. معتقد بودم که امروز قطعاً تغییری در زندگی من روی خواهد داد. بله، قطعاً روی خواهد داد. خدا می‌داند، شاید این فکر در اثر عادت نداشتن به معاشرت و کناره گرفتن از مردم بود؛ چه هر بار با اتفاق افتادن واقعه‌ای خارجی، هر قدر هم که کوچک و بی‌اهمیت بود، به نظرم می‌رسید که بلافاصله یک نوع تغییر فوری در زندگی من ایجاد خواهد شد و زندگی‌ام عوض خواهد شد.

آن روز مانند معمول به اداره رفتم، ولی پنهانی، دو ساعت زودتر از وقت مقرر، خارج شدم تا در خانه خود را برای رفتن به آنجا آماده کنم. فکر می‌کردم مطلب اساسی این است که نباید اولین نفری باشم که در رستوران حاضر می‌شود؛ چه در این صورت خیال می‌کنند خیلی خوشحالم و تمایل زیادی به غذا خوردن با آنان دارم که نتوانسته‌ام صبر کنم. از این قبیل مطالب اساسی صدها وجود داشت که تا آن حد که قوایم را به تحلیل می‌برد تحریک می‌کرد و می‌آزرد. یک بار دیگر کفش‌هایم را واکس زدم. به نظرم می‌آمد به قدر کافی براق نیست. آپولون به هیچ قیمت حاضر نبود دو بار در روز کفشم را واکس بزند؛ به نظر او این کار خارج از قاعده و ترتیب بود.

بعد از آن که خوشبختانه ماهوت پاک‌کن را در اتاق پهلویی پیدا کردم و پنهانی به اتاق خود آوردم، دو مرتبه کفش‌هایم را واکس زدم. این کار را دور از چشم او کردم، تا بهانه برای این که تحقیرم کند به دستش ندهم. بعد متوجه رخت‌هایم شدم؛ همه کهنه و نخ‌نما شده بود. کمی بیشتر از حد به صورت ظاهر بی‌اعتنا بودم. روپوشم اصلاح شده و خوب بود؛ اما با روپوش نمی‌توانستم سرمیز بنشینم و غذا بخورم. از همه بدتر شلوارم بود. درست سر زانویش یک لکه بزرگ زردرنگ افتاده بود. حس می‌کردم همین لکه شلوارم نه‌دهم جرئت و شهامت را از من خواهد گرفت. خودم می‌دانستم این طرز فکر خیلی موهن است. با خود می‌گفتم: حالا مسئله فکر کردن نیست، موضوع واقعیات است. ولی با این فکر جرئتم را بیشتر از دست می‌دادم. دقیقاً می‌دانستم که (در همان لحظه‌ای که این خیالات از خاطرم می‌گذشت) تمام این نکات را بی‌اندازه بزرگ می‌کنم. ولی چه می‌توانستم کرد؟ برخورد مسلط شوم؟ غیر ممکن بود. ترسِ تنباکی به تنم لرزه می‌انداخت. با تردید و دودلی پیش خود مجسم می‌کردم که چه طور خواهد شد؛ چگونه این سورکف محیل و بد ذات از بالا به پایین و راندازم خواهد کرد و با خون‌ردی در جوابم سلامی خواهد داد؛ و آن دیگری، ترودلیوبوف خشن و تندخو، با چه تحقیر عمیق و خاموش و زایل نشدنی با من رفتار خواهد کرد؛ با چه دناوت و پررویی آن کرم کثافت، فریچکین، برای خوش آمد سورکف به من طعنه خواهد زد و حرف‌های نیش‌دار خواهد گفت؛ و این سیمونوف چه قدر خوب همه کنایه‌ها را می‌فهمد؛ و چه درست مرا به جا خواهد آورد، و برای آن که زبونی، بزدلی و بی‌جرئتی‌ام را می‌داند، تحقیرم خواهد کرد. و از همه بدتر، چه محفل غیراصیل و مبتذل و عوامانه‌ای!

طبیعی بود که از هر کاری بهتر این بود که اصلاً نروم آنجا. اما درست همین بود که مطلقاً غیرممکن بود. من اگر به طرفی یا جایی جلب شوم،

دیگر هیچ اراده‌ای از خود ندارم. اگر نمی‌رفتم، در بقیه عمر خود را راحت نمی‌گذاشتم و دایم به خود می‌گفتم: ترسیدی! هه‌هه! از واقعیت ترسیدی و فرار کردی. بله‌بله. نه. نرفتن که به کلی غیرممکن بود. من می‌خواستم مخصوصاً همین را به اثبات برسانم که به هیچ‌وجه، همان طور که خود معتقد بودم، ترسو نیستم. بله، در شدیدترین حملات اضطراب، می‌خواستم ایشان را به زمین بزنم و بر آنان غلبه کنم؛ مبهوتشان کنم؛ و مجبورشان کنم مرا دوست بدارند. مثلاً این طور تعبیر کنیم که به خاطر «بزرگواری و صفای روح من» مرا دوست بدارند... پس، سورکف را به کلی فراموش خواهند کرد. او در گوشه‌ای می‌نشیند و ساکت می‌ماند و از خود خجالت می‌کشد. و من به سادگی تمام او را یک پول سیاه می‌کنم. البته بعداً خواهش بخشید؛ و شاید هم برادروار با یک‌دیگر شراب بنوشیم.

اما آنچه از همه تلخ‌تر و ناگوارتر بود این بود که در همین وقت نیز دقیقاً و کاملاً می‌دانستم که به آنچه خیال می‌کردم آرزومندم اصلاً محتاج نیستم و به آن اهمیت نمی‌دهم. در واقع به هیچ‌وجه نمی‌خواستم آنان را به زمین بزنم و بر آنها غالب شوم؛ و اگر هم می‌توانستم با آنها وارد نبرد شوم، حتی حاضر نبودم یک کوپک هم در ازای فتح و غلبه خود بپردازم.

آه که چه طور دعا می‌کردم این روز هر چه زودتر به پایان برسد! با ترس زایدالوصفی کنار پنجره رفتم و با شفق مه‌آلود و برف سنگینی که می‌بارید نگریستم... بالاخره صدای زنگ بلند شد؛ ساعت مفلوک دیواری پنج ضربه متوالی نواخت. کلاهم را برداشتم و بدون این که به آپولون نگاه کنم، از کنارش رد شدم و از خانه بیرون زدم. (آپولون از صبح آن روز منتظر پرداخت مستمری ماهیانه‌اش بود؛ و با وجود این، ضمن خیالات احمقانه‌ای که می‌کرد، خارج از شانش می‌دانست که به یادم بیاورد.) با آخرین نیم روبلی که برایم باقی مانده بود سورتمه خوبی کرایه کردم، تا در

هیئت یک شخص محترم به مهمان‌خانه پاریس وارد شوم.

۴

از همان شب قبل می‌دانستم اولین نفری که خواهد آمد منم. ولی چه می‌توانستم کرد؟ هنوز هیچ کدامشان نیامده بودند. پس از پرس‌وجو اتاقی که برای ما آماده شده بود پیدا کردم. میز غذا هنوز کاملاً چیده نشده نبود. این چه معنی داشت؟ پس از کندوکاو و این طرف و آن طرف رفتن و از این و آن پرسیدن، بالاخره از پیشخدمت فهمیدم که شام برای ساعت شش سفارش داده شده، نه پنج. به بوفه مهمانخانه رفتم آنجا هم تأیید کردند. خجالت کشیدم بیشتر از این بپرسم. تازه بیست و پنج دقیقه از ساعت پنج گذشته بود. اگر ساعت مقرر را عوض کرده و عقب انداخته بودند. وظیفه داشتند مرا مطلع کنند- پست شهری برای همین چیزهاست- نه این که خجالت‌م بدهند در مقابل... در مقابل خودم، و... خوب... و در مقابل پیشخدمت‌های مهمان‌خانه.

نشستم. کمی بعد مستخدم شروع به چیدن میز کرد. در حضور او انتظار کشیدن نامطبوع‌تر و برخورد حاضران با من ناخوشایندتر بود. اندکی به ساعت شش مانده چراغ اضافه آوردند، چون اتاق به قدر کافی روشنایی نداشت. مستخدمان به فکرشان رسیده بود که بلافاصله پس از نشستن من چراغ‌ها را بیاورند. در اتاق مجاور، بر سر میزهای جداگانه، دو مرد نسبتاً مسن که ظاهری عصبی داشتند ساکت و آرام مشغول غذا خوردن بودند از یکی از غرفه‌های دور سروصدای زیادی به گوش می‌رسید؛ گاه فریاد می‌زدند. صدای خنده و قهقهه جمعیتی در هم و برهم شنیده می‌شد؛ و گاه‌به‌گاه، ضمن صداها، مختلف، کلمات مستهجنی به زبان فرانسه می‌گفتند: صرف شامی بود با حضور خانم‌ها. و بر روی هم، نکبت‌بار! به‌ندرت چنین دقایق منحوسی را گذرانده بودم... برای همین، وقتی که همه درست

سر ساعت شش آمدند، در اولین لحظه دیدنشان، طوری خوشحال شدم که به کلی فراموش کردم که باید نقش کسی را بازی کنم که به او توهین کرده‌اند.

سورکف اولین نفری بود که وارد شد. طبیعتاً شخص اول این جمع او بود. همه می‌خندیدند. سورکف وقتی مرا دید، بلافاصله سر و روی آماده‌تری به خودش گرفت و آهسته و باطمینان پیش آمد. از کمر به بالا را کمی رو به جلو داده مثل این که بخواهد با هیكلش عشوہ گری کند دستش را به سویم دراز کرد. این حرکتش دوستانه بود، اما نه چندان. در همه حال اعمالش قرین احتیاطی خاص بود. عاقل‌منشانه و اشراف‌مآبانه رفتار می‌کرد. همچون می‌نمود که می‌خواهد در لحظه‌ای که با من تماس دارد، مثلاً به دلیل مطلبی که من از آن بی‌اطلاعم، جانب حزم و احتیاط را نگاه دارد. من گمان داشتم که بعد از ورودش، بلافاصله با همان خنده‌های همیشگی و متلک‌های سطحی و مسخرگی‌های کهنه‌اش شروع به صحبت می‌کند. از دیشب خودم را برای این نوع برخوردش آماده کرده بودم؛ ولی اصلاً منتظر این‌طور تفقذات عالی‌جنابانه، و آن طرز نگاه کردنش، که از بالا به پایین و ارسی‌ام می‌کرد، نبودم. در برخوردش خود را به وجه غیرقابل قیاسی بالاتر و برتر از من گرفته بود. با خود اندیشیدم که اگر بخواهد با این ادا و اطوار اشرافی و حضرت اجلّی مرا برنجانند و ریشخندم کنند، چندان برایم غیرقابل تحمل نیست، زیرا به اداها و حرف‌هایش خواهم خندید و به آن تُف خواهم کرد و با این حیل، رفتارش را از تأثیر خواهم انداخت.

ولی... ولی اگر در مغز این گوساله واقعاً این فکر ابلهانه جای گرفته باشد که او بسیار بالاتر از این است که مرا تمسخر کند، بلکه باید به من التفات و ترحم کند و ابداً نخواهد دستم بیندازد و مانند سابق برنجانم، در آن صورت چه؟ از تصور این نوع رفتار نفس در سینه‌ام حبس می‌شد. به همان طریق مبتدل معمولش شروع به صحبت کرد، با این تفاوت که

حال، به خلاف سابق، کلمات را خیلی واضح و شمرده و آرام ادا می‌کرد: - ظاهراً تقدیر چنین خواسته بود، که مدت مدیدی یک‌دیگر را نبینیم. شما که به کلی مردم‌گریز شده‌اید. اما درباره‌ی ما ظلم می‌کنید. ما آن‌قدرها هم که نشان می‌دهیم وحشتناک نیستیم! به هر صورت، ما با کمال میل به تجدید عهد مودت حاضریم.

بعد با بی‌اعتنایی به طرف پنجره برگشت تا کلاهش را روی لبه آن بگذارد. تروولیوبوف پرسید:

- خیلی وقت است که منتظرید؟

با صدایی بلند و تحریک شده که از عصبانیتی قریب‌الوقوع حکایت می‌کرد جواب دادم:

- برحسب آنچه دیروز به من گفته شده بود، درست سر ساعت پنج آمدم.

تروولیوبوف متعجبانه از سیمونوف پرسید:

- مگر به او خبر ندادی؟

سیمونوف بدون کوچک‌ترین تغییر حالتی جواب داد:

- نه، فراموش کردم.

و از کنارم گذشت، و بی آن که از این بابت معذرتی از من بخواهد، به طرف بوفه رفت که دستور شراب بدهد.

سورکف در حالی که به استهزا می‌خندید، فریاد کرد:

- پس شما یک ساعت است که اینجا منتظرید! آخ، بی‌نوا شما!

ظاهراً به تصور او انتظار من خنده‌دار می‌نمود. بلافاصله بعد از او، فریچکین، چون توله شکاری، با صدای سوت سوتک مانندش سخن آغاز کرد و خنده‌آور بودن کار مرا تأیید کرد. برای او نیز وضع من بسیار مضحک به نظر می‌رسید. غفلتاً فریاد بلندی بر سر فریچکین کشیدم. خنده‌هاشان به شدت ناراحت‌م کرده بود:

- اصلاً خنده‌دار نیست! تقصیرکار دیگران اند نه من. لازم ندیدند به من خبر بدهند. این... این... این... خیلی ناشیانه بود.

ترودلیوبوف که می‌خواست لطف نشان دهد و از من دفاع کند گفت:

- نه تنها ناشیگری بود، بلکه اگر ساده بگوییم، بی‌احترامی بود. و شما کمی پیش از حد لازم خوش‌قلب هستید. البته بدیهی است که بی‌احترامی تعمدی نبود. اما چه شد که سیمونوف... هوم؟

فرفیچکین اشاره کرد:

- اگر درباره‌ی من به خودشان چنین اجازه‌ای می‌دادند، آن وقت من...

سورکف حرفش را برید:

- آن وقت شما دستور آوردن خوراکی می‌دادید! یا می‌گفتید بدون این که در انتظار دیگران باشند میز غذا را آماده کنند.

برای این که به گفت‌وگو خاتمه دهم، مختصر و کوتاه گفتم:

- تصدیق می‌کنید که بدون هیچ اجازه‌ای کاری را که گفتید می‌توانستم بکنم. و اگر صبر کردم و نکردم، فقط به این جهت بود که...

سیمونوف که به اتاق باز می‌گشت صدا کرد:

- آقایان بفرمایید بنشینید. همه چیز حاضر است. ضمانت شامپانی با من، بسیار عالی و سرد سرد!

دفعه‌ای متوجه من شد ولی باز سعی می‌کرد مستقیم به چشمم نگاه نکند:

- من که نمی‌دانستم خانه شما کجاست و کجا می‌توانم شما را پیدا کنم.

آشکار بود که ضدیتی با من دارد. همه نشستند؛ من نیز در صندلی خود

نشستم. میزگردی مقابلمان بود. سمت چپ ترودلیوبوف و سمت راستم

سیمونوف، روبرویم سورکف، و بین سورکف و ترودلیوبوف فرفیچکین

نشست. سورکف که می‌دید آزرده شده‌ام، و خود را جداً معتقد نشان می‌داد

که بایستی دوستانه‌تر با من رفتار کرد و آرامم ساخت، پرسید:

- بفرما!... که شما را در شعبه...؟

در حالی که از شدت خشم می‌لرزیدم و مدت‌ها بود که در اثر معاشرت نداشتن با مردم به سرعت تحریک می‌شدم، با خود گفتم: از من چه می‌خواهد؟ می‌خواهد این بطری را بر سرش بشکنم؟ همان‌طور که به بشقابم نگاه می‌کردم با تندی جواب دادم:

- در دایره... آمار.

دوباره با همان لحن کشیده ساختگی آقامآبانه پرسید:

- و!... آیا شما را از شغلان رضایت دارید؟ بفرما!... چه عاملی شما را

را بر آن داشت که شغل سابقتان را ترک کنید؟

من که دیگر نمی‌توانستم بر خود مسلط شوم، به سخن درآمدم و در حالی که الف‌ها را پنج بار کشیده‌تر و حرف «ر» را چند بار غلیظ‌تر از او ادا می‌کردم گفتم:

آنچه مرا بر آن داشت که شغل سابقم را ترررررر کنم این بود که می‌خواستم آن را ترررررر کنم.

فرفیچکین دماغش را مفضلاً گرفت، و سیمونوف از پهلوی به مسخره مرا ورنانداز کرد. ترودلیوبوف نیز کارد و چنگالش را از دست گذاشت با توجه و علاقه خیره‌خیره به من نگاه کرد. ولی سورکف وانمود می‌کرد که اصلاً ملتفت نشده است.

- خوب حقوقتان؟

- چه حقوقی؟

- منظورم مواجب ما!... هیانه شماست؟

- اجازه دارم بیرسم چرا استنطاقم می‌کنید؟

اما بعد از این پرسش مبلغ حقوقم را گفتم؛ و در موقع گفتن چون آتش گر گرفتم.

سورکف فی‌الفر توضح داد:

- مسلماً این مبلغ خیلی زیاد نیست.

بودم، روی صندلی نشسته خاموش مانده بودم. می‌اندیشیدم: خدایا، آیا این جمعی است که من بتوانم به آن تعلق داشته باشم؟ چقدر خود را مفلوک نشان دادم. به فریچ‌کین بیش از اندازه‌اش اجازه گستاخی دادم. این از خود راضی‌ها تصور می‌کنند به من خیلی افتخار داده‌اند که مرا بر سر میزشان پذیرفته‌اند. نمی‌دانند و نمی‌فهمند که در واقع منم که به اینان احترام و ارزش گذاشته‌ام، نه آنها به من. می‌گفت چه قدر لاغر شده‌ام، چه قدر تغییر کرده‌ام. آه از این شلوار منحوس! همان موقع سلام گفتن سورکف لکه زرد را روی زانوی شلوارم دید. چه قدر مزخرف! همین حالا بلند شو و کلاهت را بردار و بدون گفتن یک کلمه از اینجا برو. تحقیرشان کن! فردا هم مثلاً با هفت تیر... ای نامردهای بدجنس! این هفت روبل سهم من چیزی نیست! ولی ممکن است فکر کنند که... هر چه می‌خواهند فکر کنند. شیطان می‌داند که چه فکری خواهند کرد. هفت روبل چیزی نیست. همین حالا می‌روم... و طبیعی است که سر جای خود نشستم و نرفتم. از شدت اندوه، از آن مشروب قوی‌تر پی‌درپی می‌نوشیدم. و چون به شراب عادت نداشتم، زود مست شدم. مستی بر خشم و پریشانی حالم افزود: هوس شدیدی کردم که همه‌شان را به وقیحانه‌ترین وجهی بیازارم و توهین کنم و بعد ترکشان کنم. به انتظار مناسب‌ترین لحظه بنشینم، و سپس یک‌باره خود را نشان بدهم، تا بگویند اگر وضعش خنده‌آور است، در عوض آدم عاقل و فهمیده‌ای است، و... و... یک کلام، لعنت بر همه‌شان!

به وضعی بی‌شرمانه، با چشم‌هایی که در اثر الکل نگاه ابلهانه‌ای داشت، تماشایشان می‌کردم. آنها هم وانمود می‌کردند که اصلاً ملتفت من نیستند. صداشان به شادی بلند بود، و متکلم وحده سورکف بود. راجع به یک خانم خوشگل صحبت می‌کرد. می‌گفت که می‌خواهد کار را به جایی برساند که خانم خودش مجبور شود به او اظهار عشق کند. طبیعی است که دروغ می‌گفت. مثل... مثل یک انسان دروغ می‌گفت. می‌گفت که در این کار رفیق

بسیار صمیمی‌اش، افسر گارد مخصوص هوزار، به نام کله^۱، شاهزاده‌ای که سه هزار رعیت دارد، خیلی به او کمک کرده است.

ناگاه میان حرفش دویدم و گفتم:

- و البته این قضیه مانع آن نمی‌شود که اصلاً افسری بنام «کله» با سه هزار رعیتش وجود خارجی نداشته باشد.

تنها ترودلیوبوف متوجه من شد. از پهلوی به تحقیر نگاهم کرد و گفت:

- حالا دیگر شما مست کرده‌اید.

سورکف مانند آن که سوسکی را زیر میکروسکوپ نگاه می‌کند به من زل زده بود. نگاهم را به زیر انداختم.

سیمونوف به شتاب برای همه شامپانی ریخت. ترودلیوبوف گیلان را برداشت و همه از او تبعیت کردند، جز من. سپس رو به سورکف کرد و به صدای بلند گفت:

- به سلامتی تو! سفرت به خیر و خوشی و خوشبختی! به سلامتی سال‌های گذشته! آقایان من به سلامتی آینده، هورا!!!

همه نوشیدند و بلند شدند که وی را ببوسند. من بی‌حرکت نشسته بودم و گیلان رو برویم دست نخورده مانده بود. ترودلیوبوف که کاسه صبرش لبریز شده بود، ناگهان به سرم فریاد کشید:

- مگر شما نمی‌خواهید بنوشید؟!

- آقای ترودلیوبوف، میل دارم من هم به نوبه خود چیزی بگویم و بعد بنوشم.

سیمونوف زیر لب گفت:

- تلخ‌گوش بدخلق!

خود را در صندلی کمی به عقب دادم، سپس سینه را جلو آوردم و

گیلاس را برداشتم. منتظر امری غیرعادی و غیرمترقب بودم. هیچ نمی‌دانستم چه خواهم گفت.

فریچکین بانگ زد:

- ساکت! الان رب‌النوع خرد هنگامه می‌کند و مبهوتان می‌سازد!

سورکف به حالتی بسیار جدی منتظر بود که چه روی خواهد نمود. او فهمیده بود مطلب چیست. من به سخن درآمدم:

- آقای ستوان سورکف، من از عبارت‌پردازی و عبارت‌پردازان و کوتاه‌نظران متنفرم. این نکته اول. اما نکته دوم...

همه‌شان آشفته شدند. اما من دیگر اختیاری از دست رفته بود. از شدت نفرت و انزجار دنگ شده و مثل چوب خشک شده بودم. نمی‌دانم چه طور این کلمات بر زبانم می‌آمد:

- نکته دوم این که من از آن دسته خانم‌های باشکوه و متشخص و همین‌طور از عشاق آن‌گونه خانم‌ها هم بیزار و متنفرم، مخصوصاً از عشاق آنان بیشتر! نکته سوم این که من حقیقت، واقعیت، راستی، درستی، شرافت، و عزت نفس را دوست می‌دارم. مسیو سورکف، من فکر کردن را دوست دارم. دوستی و صمیمیت و رفاقت حقیقی را دوست دارم. و دوست دارم هر دو طرف رفاقت در یک پایه باشند، نه این‌که...ها... دوست دارم که... خوب چه لازم کرده بگویم؟ مسیو سورکف، من هم به سلامتی شما می‌نوشم؛ و امیدوارم دختران پَرکَس^۱ را خوب بتوانید از راه به در ببرید، و دشمنان وطن را با تیر بزنید و... و... به سلامتی شما، مسیو سورکف.

سورکف برخاست، خم شد و با لحنی دقیق و محکم گفت:

- خیلی از شما متشکرم.

سخت به او برخورد بود. رنگش به کلی پریده بود. ترودلیوبوف پریشان

حال مشت بر میز کوبید و فریاد زد:

- این دیگر خیلی زیاد بود!

فریچکین داد کشید:

- برای چنین عملی باید به آدم سیلی زد!

و سیمونوف درآمد که: بیرونش بیندازید!

سرانجام سورکف با متانت آغاز سخن کرد:

- آقایان من کافی است! دیگر یک کلام هم نگویند. من از همه‌تان تشکر می‌کنم. خودم به او ثابت خواهم کرد که برای گفته‌هایش تا چه حد ارزش قایلیم.

و با این حرف به خشم و ناراحتی جمع پایان داد.

من با صدایی بلند و شمرده به فریچکین گفتم:

- آقای فریچکین، شما نیز انتقام کلماتی را که به من گفتید خواهید دید.

جواب داد:

- لابد منظورتان دوئل است؟ با کمال میل حاضرم.

ولی در لحظه‌ای که او را به دوئل دعوت می‌کردم ظاهراً به قدری مضحک بودم که سورکف و سیمونوف و ترودلیوبوف و حتی خود فریچکین بی‌اختیار خنده‌شان گرفت.

ترودلیوبوف با لحنی آمیخته به انزجار گفت:

- حسابی مست کرده. اعتنائش نکنید.

سیمونوف دوباره گفت:

- من هیچ‌وقت خودم را نمی‌بخشم که به او اجازه شرکت کردن در این

جمع را دادم.

یک آن از مغزم گذشت که حالا وقت آن است که این بطری را بر سرشان خرد کنم! بطری را برداشتم و یک گیلایس لبریز برای خودم ریختم و باز به

۱. قومی از اقوام قفقاز که دخترانشان به زیبایی مشهورند. - و.

فکر فرو رفته‌ام: نه. بهتر است که تا آخر در همین‌جا بمانم. به نظر شما، به نظر شما ای عزیزان من، پیش‌آمدی مطبوع‌تر و بهتر از این نیست که من اینجا را ترک کنم. ولی خیر! بر خلاف میل‌تان، تا آخر همین‌جا می‌نشینم تا نشانتان بدهم که برای شما عالی‌جنابان ارزشی قایل نیستم. می‌نشینم و می‌نوشم. اینجا مکان عمومی است و من هم با پول خودم خرج می‌کنم. می‌نشینم و می‌می‌زنم؛ و شما به چشم من جز هرزه‌گردهای رجزخوانی پیش نیستید. می‌نشینم و گیلای می‌زنم... آواز می‌خوانم، بله، اگر میل داشته باشم، آواز می‌خوانم... بله، من حق دارم آواز بخوانم... بله، ولی آواز نخواندم. فقط سعی می‌کردم که به هیچ‌کدامشان نگاه نکنم. سر و روی بی‌اعتنایی به خود گرفتم؛ و بی‌صبرانه به انتظار نشستم تا چه وقت خودشان با من شروع به حرف زدن کنند. البته آنها باید ابتدا می‌کردند نه من! و متأسفانه آنها چنین نکردند. آخر که در آن لحظه چه قدر آرزو داشتم با همه‌شان دوباره گرم بگیرم!

ساعت هفت بار زنگ زد... هشت بار زنگ زد. از سر میز برخاستند، و روی نیمکت‌های راحتی آن‌طرف‌تر نشستند. سورکف بلادرنگ روی مبل لم داد و پاهایش را روی میز کوچک‌تری که در مقابلش قرار داشت دراز کرد. دستور شراب دادند. سورکف از کیسه خودش سه بطری شراب سفارش داده بود. و طبیعتاً از من دعوت نکرد. دیگران به دور او نشستند و با دقت به حرف‌های او گوش دادند... به خوبی پیدا بود که او را دوست دارند. از خود پرسیدم: چرا؟

به تدریج تظاهرات مستانه آغاز شد. دست به گردن یک‌دیگر می‌شدند؛ از قفقاز صحبت می‌کردند؛ راجع به تمایلات شدید و پر حرارت و واقعی حرف می‌زدند؛ درباره بازی ورق و مشاغل پرفایده آن نواحی، و عایدات سرشاری که افسر گارد مخصوص (هوزار)، پوچارشوفسکی، دارد گفت‌وگو می‌کردند (این شخص را هیچ‌یک از ایشان شخصاً نمی‌شناخت، اما برای

درآمد سرشارش شادی می‌کردند.) راجع به زیبایی و جذابیت خیره‌کننده شاهزاده خانم. «دی.» - که باز هیچ‌کدام از ایشان او را ندیده بود- حرف می‌زدند. سرانجام مطلب رسید به اینجا که شکسپیر را جاودانه خواندند و در باره این حکم توضیحات دادند.

و من در اینجا زدم زیرخنده. به گوشه اتاق رفته بودم و قدم می‌زدم. از سر میز تا کنار بخاری و از کنار بخاری تا سر میز با قدم‌های شمرده می‌رفتم و برمی‌گشتم. با تمام نیرویم سعی داشتم بهشان بفهمانم که بدون آنها نیز می‌توانم سرگرم باشم. ضمناً تعمد داشتم تا آنجا که ممکن است، صدای قدم‌هایم بلندتر باشد. بله، دیگر تقریباً مثل این بود که با پاشنه‌های کفش درجا بزنم. ولی بی‌نتیجه بود. کوچک‌ترین توجهی به من نمی‌کردند. من تحمل و صبر آن را داشتم که به همین ترتیب در مقابل ایشان از ساعت هشت تا ساعت یازده بالا و پایین بروم؛ آن هم در یک جا و فاصله معین: از سر میز تا کنار بخاری، از کنار بخاری تا سر میز. می‌اندیشیدم: خوب، میل دارم راه بروم. هیچ‌کس هم نمی‌تواند جلویم را بگیرد. مأموری که مشغول نظافت رستوران بود در حین کار چند بار ایستاد و با تعجب نگاهم کرد. در اثر عقب‌گرد کردن‌های متوالی و زیاده از حد، سرم به دوار افتاد و همه اشیاء و اشخاص جلوی چشمم شروع به چرخیدن کرد. گاهی به نظرم می‌رسید که همه طول آن شب جز کابوس طولانی و تباداری نیست در آن سه ساعت قدم زدن سه مرتبه سرتاپا غرق عرق شدم. و باز سه بار چون کبریت خشک شدم. و فکری دردناک، فکری آزاردهنده، با زجر و سوز و شکنجه ته قلبم را سوراخ می‌کرد: من می‌دانستم بعد از ده سال دیگر، بیست سال دیگر، چهل سال دیگر که از عمرم بگذرد، با اندوه و رنج و احساس حقارت به یاد این کثیف‌ترین، مضحک‌ترین، و در عین حال ترسناک‌ترین دقایق تمام دوران زندگانی‌ام (که اتفاقات همین امشب باشد) خواهم افتاد. این چنین با میل و رغبت و بی‌خیال خود را تحقیر کردن و پست کردن غیر ممکن به نظرم

خواهد رسید. این نکته را کاملاً می‌دانستم. نه. واقعاً می‌گویم، این نکته را موبه‌مو و بی‌کم‌کاست می‌فهمیدم؛ به طوری درک می‌کردم که نظیرش غیر ممکن به نظرم می‌آمد. و با وجود این، باز از سر میز تا کنار بخاری و از کنار بخاری تا سر میز، پاشنه پاها به زمین‌کوبان، می‌رفتم و می‌آمدم. در خیال به نیمکتی که دشمنانم روی آن نشسته بودند می‌نگریستم و می‌اندیشیدم که آه، اگر شما می‌دانستید که در من چه احساسی و افکاری برانگیخته شده و برای درک کردن نظیر این احساسات چه قدر مستعدم، و اصلاً در همین مدت کوتاه چه قدر پخته شده‌ام!... ولی دشمنانم طوری رفتار می‌کردند مثل این که من اصلاً در اتاق نیستم. یک بار، فقط یک بار، به سویم رو کردند و آن هم زود روی خود را برگرداندند؛ و آن وقتی بود که سورکف راجع به شکسپیر صحبت کرد و من به صدای بلند زدم زیر خنده. چنان غیرطبیعی و زننده خندیدم که همه ساکت شدند و دو سه دقیقه‌ای خاموش و جدی نگاهم کردند. و من به موازات دیوار، از سرمیز تا کنار بخاری و از کنار بخاری تا سر میز قدم می‌زدم و اصلاً توجهی به آنها نداشتم. ولی یک کلمه حرف نزدند و گفت‌وگویشان را از سر گرفتند.

ساعت یازده شد. سورکف از جایش پرید و فریاد کرد:

- حالا باید برویم آنجا.

و دیگران نیز با او فریاد کردند:

- البته؟ بسیار عالی است!

و من به سرعت چرخیدم و به طرف سورکف رفتم. به قدری رنجیده‌خاطر و کوفته و خرد شده بودم که حتی اگر به بهای جانم تمام می‌شد، می‌خواستم به این ماجرا خاتمه دهم. گویی تب کرده بودم. موهای سرم که از عرق تر شده بود به پیشانی و به شقیقه‌هایم چسبیده و همان‌جا خشکیده بود. خیلی سریع و بریده و قاطع گفتم:

- سورکف، من از شما معذرت می‌خواهم. و از شما نیز، فرفیچکین،

تقاضا دارم مرا ببخشید. از همه شما، همه شما، چون رنجاندمتان.

فرفیچکین با ترش‌رویی و خشونت به پهلویی‌اش اشاره کرد و گفت:

- آها! از تصور جنگ تن‌به‌تن ترس برش داشته.

حرفش دلم را شکست. گفتم:

- نه فرفیچکین. من وحشتی از دوئل ندارم. فردا هم برای نبرد با شما حاضرم، اما بعد از آن که یک‌دیگر را بخشیدیم. من خودم از شما خواستم و سر حرفم هستم. شما هم نباید اعلام آمادگی خود را پس بگیرید. می‌خواهم به شما ثابت کنم که از دوئل نمی‌ترسم. حق اولین تیراندازی را هم به شما می‌دهم، من اسلحه‌ام را رو به هوا شلیک خواهم کرد.

سیمونوف گفت:

- می‌خواهد به خودش دل‌داری بدهد.

و ترودلیووف اظهار عقیده کرد:

- باز دارد برایمان مقدمه می‌چیند.

سورکف با تحقیر نگاهی به من انداخت و پرسید:

- خیلی خوب، حالا راه بدهید رد شوم. سر راه را گرفته‌اید!... چه می‌خواهید؟

چهره همه‌شان سرخ شده بود؛ چشمانشان برق می‌زد؛ مشروب زیادی خورده بودند.

- سورکف، من از شما تقاضای دوستی دارم. من شما را آزردم، اما...

- آزریدید؟ شما...؟ مرا...؟ آقای خیلی محترم، می‌دانید که شما هیچ‌کس را، و مخصوصاً مرا، در هیچ شرایطی نمی‌توانید بیازارید!

ترودلیووف فریاد کشید:

- «ولش کنید! برویم آقا.

سورکف نعره زد:

- آقایان، مادموازل المپیا متعلق به من است، با هم طی کرده‌ایم!

و همه با خنده جواب دادند:

«ما که با شما دعوایی نداریم!»

و من چون سگی که در آب افتاده باشد بر جا ماندم. گروه با سروصدا اتاق را ترک کرد. تروولیووف ترانه‌ای را زیر لب زمزمه می‌کرد. سیمونوف لحظه‌ای ماند تا به مستخدمان انعام بدهد. به سرعت جلو رفتم و با آشفتگی و پریشان‌حالی ولی با لحنی مصمانه گفتم:

«سیمونوف، شش روبل به من قرض بدهید.

شگفت‌زده و گنگ و عجیب نگاهم کرد. مست بود.

«آها! شما هم می‌خواهید بیایید آنجا!

بله

تبسم تحقیرآمیزی بر لب آورد و می‌خواست از اتاق بیرون برود. مقطع گفت:

«من پول ندارم.

آستین کتش را گرفتم. وه! چه پریشانی! چه غم سنگینی!

«سیمونوف، من در کیفتان پول دیدم. چرا تقاضای مرا رد می‌کنید؟ مگر من کلاه‌بردارم؟ به من توجه کنید! تقاضای مرا رد نکنید. اگر بدانید... اگر بدانید... که چرا از شما تقاضای قرض می‌کنم! همه کار من به این پول بستگی دارد؛ همه چیز من، همه آتیۀ من، تمام نقشه‌های من...

سیمونوف پول را بیرون آورد و با تحقیر به سویم پرت کرد و در حالی که شتابان می‌رفت تا به دیگران ملحق شود بی‌رحمانه فریاد زد:

«اگر این قدر بی‌شرمید بگیرد!

یک لحظه ایستادم: به هم ریختگی، پس‌مانده‌های غذا، گیلان شکسته، لکه‌های بزرگ و کوچک شراب روی میز و کف اتاق، ته سیگارها در اطراف، دود سنگین، دردسر، و حالت تب، و اندوه جان‌کاهی در دل، و آنگاه سرپیشخدمتی که شاهد این صحنه‌ها بود و با کنجکاو به من نگاه می‌کرد.

فریاد کردم:

«به سوی آنجا! همه‌شان به زانو درخواهند آمد و با ترحم دوستی‌ام را طلب خواهند کرد، یا... یا یک سیلی به گونه سورکف خواهم نواخت!»

۵

از پله‌ها که پایین می‌رفتم با خود زمزمه می‌کردم که «بالاخره... بالاخره زمان روبرو شدن با واقعیت فرا رسید. اینها که دیدی و شنیدی - مثلاً پاپ از رم برود برزیل آنجا معتکف شود، یا مجلس رقص و جشن و شادی عمومی در کومرسی ایتالیا برپا کنند- اینها که واقعیت نیست. واقعیت همین است که پیش‌آمد کرده» و در دلم گذشت: «حالا دیگر خیلی پستی می‌خواهد اگر به این واقعیات بخندی!» و در جواب خود فریاد کردم: «دیگر خیال می‌کنم همه چیز گم شد و از بین رفت!»

هیچ اثری از آنان نبود. ناپدید شده بودند. اما بالاخره چه؛ من که می‌دانستم کجا رفته‌اند.

سورتمه‌ای مقابل مهمان‌خانه ایستاده بود. سورتمه‌چی - یکی از دهاقینی که در اثر لاعلاجی و بدبختی زمستان‌ها به شهر می‌آیند؛ آدم تنومندی به نام وانیکا^۱ که شولا و کلاهی دهاتی داشت سرو صورتش کاملاً پوشیده از برف بود- از برفی نمناک و سنگین که می‌بارید و می‌شد فرض کنی که لباس گرم به تن دارد. هوا نمناک و خفه بود. پشت اسب کوچک و تیره رنگ لاغر سورتمه‌چی نیز از برف پوشیده شده بود و حیوان به خرّه افتاده بود. همه را خوب و دقیق به یاد دارم.

حفاظ چرمی سورتمه را کنار زدم تا بنشینم؛ هنوز پایم را داخل سورتمه نگذاشته بودم که ناگاه از خاطره این که چگونه سیمونوف شش

روبل به طرفم پرتاب کرد در هم رفتم. مثل کسی که ضربه تبرخورده باشد روی صفت سورتمه افتادم. و داد زدم: نه! به این آسانی نیست! خیلی کارها باید بکنم تا دوباره درست شود. ولی یا این کارها را خواهم کرد؛ یا این که امشب کارم را تمام می‌کنند. راه بیفت! مقصد را به سورتمه‌ران گفتم. دهنه را کشیده و به راه افتاد.

گردابی از افکار مختلف در مغزم می‌جوشید: اینان به هیچ وجه از من تقاضای دوستی نخواهند کرد، چه رسد به اینکه زانو بزنند و چنین تقاضایی کنند. این که سرایی بیشتر نیست؛ دنیایی است خیالی که وارونه‌اش نشان دهند؛ من فقط برای دلخوشی خود چنین تصور کرده‌ام. دنیایی بی‌معنی و رمانتیک! صورتی موهوم و حباب‌گونه که با آن خود را فریب داده‌ام؛ کاملاً شبیه به همان مجلس جشن و سرور عمومی کنار دریای کومرسی ایتالیا که تصور می‌کردم و خوابش را می‌دیدم. و به همین دلیل که حالا وضع وضع اول نیست، بایستی یک کشیده توگوش سورکف بخوابانم! موظفم که این کشیده را به او بزنم. خوب، پس قطعی شد. به آنجا می‌روم که یک کشیده تو گوش سورکف بزنم. تندتر، تندتر بران!

وانیکا دهنه را کشید.

بلافاصله بعد از ورود بزنم تو گوشش، یا پیش از آن چند جمله فصیح و مناسب مقام و...ها، مثلاً به عنوان مقدمه بگویم؟ نه، همین که وارد شدم سیلی‌اش می‌زنم. لابد همه در سالن نشسته‌اند؛ او هم پشت به مخده داده با المپیا نشسته، آه، المپیا منفور! همین زن بود که یک بار مسخره‌ام کرد؛ به قیافه‌ام خندید و مرا از پیش خود راند. گیس المپیا و گوش سورکف را می‌گیرم و می‌کشم! نه، بهتر است که گوشش را بگیرم و دور اتاق بگردانمش. اما شاید به طرفم هجوم آورند و بیرونم کنند. حتماً چنین خواهند کرد. خوب، چه مانعی دارد. به هر صورت سیلی را که من زدم، ابتکار عمل با من است... بر طبق قوانین و قواعد حیثیت و شرافت عمل اولی قطعی است و

شرط اساسی همان شروع کار است. وقتی سیلی را زدم، به او توهین کرده‌ام؛ دیگر عمل تقابل و یا ضربه مشابه نمی‌تواند اثر آن اهانت را از میان ببرد، مگر دوئل. آن وقت او از من تقاضای دوئل خواهد کرد. اگر هم همان وقت مرا به باد کتک بگیرند مهم نیست. بگذار بزنند! این حق ناشناسان هر چه دلشان بخواهد می‌کنند. از همه بیشتر ترودلیوبوف کتکم خواهد زد. او خیلی پرزور است. فریچکین از کنار گوشه‌ها حمله می‌کند؛ حتماً موی سرم را چنگ خواهد زد. می‌دانم، اوست که مویم را محکم خواهد گرفت. این قبیل کارها فقط برازنده اوست. چه مانعی دارد؛ من هم به همین منظور به آنجا می‌روم. این گوسفندها در این ماجرا بالاخره باید این نکته را درک کنند که... اگر به طرف در بکشنم که بیرونم کنند، فریاد می‌کشم: «شما به قدر انگشت کوچک من هم ارزش ندارید!»

و غفلتاً فریاد کشیدم: «تندتر!» وانیکا از ترس خودش را جمع کرد، و شلاق را بلند کرد و چند ضربه به اسب زد. شاید کمی وحشیانه و بلند فریاد زده بودم.

سپیده دم با یک‌دیگر دوئل می‌کنیم. برو برگرد ندارد. فاتحه شغل اداری، یا به قول سورکف شعبه کار را، باید خواند. فریچکین این لغت را «شابه» می‌گفت. اما طپانچه از کجا بیاورم؟ مهم نیست. حقوق ماهیانه را زودتر می‌گیرم و می‌خرم. گلوله و باروتش را چه کنم؟ خوب، این دیگر کار شاهدهای دوئل است نه من. اما تا سپیده صبح فردا چه‌طور این مقدمات فراهم خواهد شد؟ شاهدها را از کجا پیدا کنم؟ من که دوست و آشنایی ندارم. مهم نیست. خود فکر بی‌معنی است! و دو مرتبه به تأکید تمام تکرار کردم «فکر کردن بی‌معنی است!» به اولین کسی که فردا در خیابان برخوردم موضوع را خواهم گفت و از او درخواست خواهم کرد که در این دوئل شاهد من باشد. به حکم وظیفه باید قبول کند. بله، کاملاً در حکم آن است که موظف باشد مغروری را نجات دهد. در این‌گونه موارد تصور اتفاقات

غیرمترقبه نیز مانعی ندارد. مثلاً اگر فردا از رئیس اداره تقاضا کنم که در دوئل شاهد من باشد، از روی مردانگی و فتوت هم که شده باشد بایستی بپذیرد و اعلام آمادگی کند، و... و البته راز مرا فاش نکند. از انتوان آنتونیج...

در همین لحظات نیز روشن‌تر و واضح‌تر از همیشه عدم امکان اجرا و ابلهانه بودن نقشه‌هایی که می‌کشیدم و پیش‌بینی‌هایی که می‌کردم، و به اصطلاح پشت مدال را می‌دیدم و می‌فهمیدم. اما... اما سر سورتمه‌چی داد زد:

– تندتر برو وانیکا؛ تندتر بران؛ الای، تندتر!

سورتمه‌چی دهاتی گفت. آخه اقا!

و باز خیالات:

اما بهتر نیست... خدا می‌داند... بهتر نیست که همین الساعه به خانه بروم؟ آخ! چرا، چرا دیروز خود را به زور به آن مهمانی دعوت کردم، تحمیل کردم! اما نه، غیرممکن است! پس آن قدم‌زدن و تفریح از ساعت هشت تا ساعت یازده، از سر میز تا کنار بخاری و از کنار بخاری تا سرمیز، چه می‌شود؟ نه! اینها نه... بله، درست همین اینها بایستی برای آن قدم‌زدن دردناک من تاوان پس بدهند! اینها باید این لکه ننگ را پاک کنند! تندتر بران وانیکا! اما اگر به پلیس تحویل بدهند چه؟ جرئت این کار را ندارند. از دعوای علنی می‌ترسند. اما اگر سورکف برای تحقیر من از دعوت به دوئل خودداری کند؟ این امر تقریباً قطعی است. خوب، در این صورت طور دیگری به ایشان ثابت خواهم کرد... در آن صورت، فردا به محلی که کالسکه‌های پستی توقف می‌کنند می‌روم و وقتی سورکف خواست سوار کالسکه شود، پایش را می‌گیریم و پالتوش را چنان می‌کشم که پاره شود. دستش را به شدت گاز می‌گیرم. حالا ببینید آدم شک‌زده و رنج‌دیده را به چه کارهایی می‌توان وادار کرد، باشد، اگر تو سری هم به من بزندی و از پشت

سرم شروع کنند به... باز هم دست بر نمی‌دارم. جلوی همه فریاد می‌کشم و سر و صورت مجروحم را به مردم نشان می‌دهم و می‌گویم: این توله سگ را ببینید! فقط برای اینکه دختران چرکس را تور بزند می‌خواهد برود به قفقاز! خوب، در آن صورت، یعنی در صورت این طور هتاک، همه چیز به باد خواهد رفت. شعبه اداری، کار و زندگی، همه نابود می‌شود. جلبیم می‌کنند؛ از خدمت منفصلم می‌کنند؛ برای حبس با کار اجباری به سیبری می‌فرستند... هر چه می‌خواهند بکنند! آن وقت بعد از بیست و پنج سال وقتی از زندان آزادم کردند، برهنه و مفلوک و فقیر پیتس سورکف می‌روم. تا آن وقت لابد دیگر او ازدواج کرده و خوشبخت است، و دخترش هم بالغ شده است... به او می‌گویم: ببین نامرد، گونه‌های آویخته و چهره خسته‌ام را ببین! همه چیز از دستم رفته؛ همه به باد رفت: شغل اداری، خوشبختی، هنر، علم و ادب، زنی را که دوست می‌داشتم- همه را از دست دادم. فقط به خاطر تو! به خاطر زشت‌خویی تو! ببین این تیانیچه است! آمده‌ام که تیانیچه‌ام را حالا به طرفت آتش کنم و... و اما تو را می‌بخشم! و بعد به هوا تیری خالی می‌کنم و بدون به جا نهادن کوچک‌ترین اثری ناپدید می‌شوم... چیزی نمانده بود که از این عواطف به گریه بیفتم. با این که در همان هنگام این خیالات را می‌کردم، و به دقت می‌دانستم که خیال‌پردازی‌هایم در اثر به یاد آوردن قطعات «سیلویو» و «ماسکراد» اثر لرمانتوف^۱ است. غفلتاً به وضع موهنی شرمسار شدم. طوری خجالت کشیدم که به وانیکا گفتم سورتمه را نگه‌دارد. از آن خارج شدم و وسط خیابان در میان برف‌ها ایستادم. وانیکا متعجبانه مرا نگاه کرد و آهی کشید.

چه باید بکنم؟ به آنجا که نمی‌توانم بروم، هیچ ثمر ندارد. اگر آنچه را بر من گذشت بر خود هموار کنم، که غیرممکن است. چه پیش خواهد آمد؟

۱. مکنائیل لورویوچ (۱۸۱۴-۱۸۴۱)، شاعر برمی مشهور روس، متولد مسکو.

ای خدای مهربان، چطور می‌توانم این‌ها را بر خود هموار کنم و ندیده بگیرم. آن تحقیر و زجر و آزرده‌گی را! فریادی زدم و دوباره به داخل سورت‌مه پریدم و گفتم: «نه! سرنوشت من این است! تقدیر بی‌رحم و منحوس من این است! تندتر بران! برو!»

از شدت بی‌صبری، با مشت به پشت سورت‌مه‌چی کوبیدم:

- آخ! خداها، مرا چرا می‌زنی؟

برف نمناک به خط مستقیم به قطعات نسبتاً بزرگ می‌بارید. مثل این بود که زمین دانه‌های برف را به سوی خود می‌کشید.

آنگاه همه چیز را فراموش کردم. مصمم شده بودم. خودم را برای زدن سیلی آماده کرده بودم. با ترسی که بر من مستولی شده بود، می‌اندیشیدم که بلافاصله بعد از ورود بی‌معطلی به او سیلی خواهم زد؛ دیگر هیچ قدرتی در عالم نمی‌تواند مانع شود.

از لابه‌لای رشته‌های ممتد برف که تاریکی را می‌یوشانید، فانوس‌های تنها و غریب غمناک و اندوهگین سوسو می‌زدند؛ چون مشعل‌هایی بودند که در موقع به خاک سپاری مردگان در شب به کار می‌برند. برف از روی پالتوی باز می‌لغزید و از کت نفوذ می‌کرد و جلیقه‌ام‌تر می‌شد. روی یقه پالتو می‌نشست و کم‌کم آب می‌شد و زیر شال‌گردنم می‌رفت و گردنم بیخ می‌شد؛ یقه پیراهنم پاک خیس بود. دگمه پالتو را نمی‌بستم. همه چیز بر باد رفته بود. بالاخره رسیدیم.

تقریباً بیهوش و گیج از سورت‌مه بیرون یزیدم. از پله‌ها بالا رفتم و با ضربه دست و پا به در کوفتم. پاهایم مخصوصاً از زانو به کلی سست شده بود. خیلی عجیب بود که زود در را باز کردند، مثل این که منتظرم بودند. حتماً سیمونوف گفته بود که شاید یک نفر دیگر نیز بیاید؛ چه در این مکان قبلاً ورود اشخاص را بایستی خبر دهند و مقررات احتیاطی را رعایت کنند. اینجا یکی از آن «سالن‌های مد» معروف بود که مدتی بود پلیس از تشکیل

آنها جلوگیری می‌کرد. در روز البته به کار خیاطی و لباس می‌پرداخت و «سالن مد» واقعی بود؛ ولی شب‌ها محفل پذیرایی از آقایانی بود که قبلاً آمدنشان را اطلاع داده بودند. از کسی پرسیدم:

- کجا هستند؟

طبیعی بود که فرصت کافی داشتند تا پراکنده شوند. روبرویم زنی ایستاده بود و تبسم احمقانه‌ای بر لب داشت. صاحب‌خانه بود. مرا از سابق می‌شناخت. دقیقه‌ای بعد دری باز شد و کسی وارد سالن شد. در اتاق قدم می‌زدم؛ بالا و پایین می‌رفتم؛ با خودم حرف می‌زدم. به نظر می‌آمد که از مرگ نجات یافته‌ام. با همه جسم و روح احساس شادی می‌کردم. چه حتماً و قطعاً و مسلماً اگر دستم می‌رسید توگوش سورکف سیلی می‌زدم؛ عواقبش را هم هر چه بود تحمل می‌کردم. اما آنجا نبودند. و من.. خیالاتم مثل عمارت مقوایی در هم ریخت و از بین رفت. همه چیز دگرگون شد.

به پیرامون نگرستم و سعی کردم دقت کنم. هنوز درست نمی‌توانستم محیط را درک کنم. بی‌اراده به سوی زن تازه وارد نگاه کردم. از برابرم چهره‌ای شاداب و جوان و کمی پریده رنگ، با ابروانی کشیده و تیره و نگاهی جدی و کمی متعجب گذشت. بلافاصله پسندیدمش. اگر خندیده بود، اگر خندیده بود، مسلماً از او منزجر و متنفر می‌شدم. به خود فشار می‌آوردم تا با دقت بیشتری به او نگاه کنم. ولی مشکل بود بتوانم حواسم را متمرکز کنم. این چهره در من تأثیری آشکار، صریح، و بی‌ریا و دل‌پذیر داشت؛ ولی به حد عجیبی جدی و خشک بود. مطمئناً فقط به این دلیل که در بین جوانان احمقی که اینجا بوده‌اند حضور داشته و قافیه را باخته است، او را از پیش خود رانده بودند. نمی‌شد گفت که قشنگ بود؛ ولی بر روی هم خوش اندام و بلندبالا و خوش لباس بود. حرکاتی نرم داشت. قلبم گرفت. مستقیماً به سوی او رفتم.

و تصادفاً چشمم به آینه افتاد و در آن چهره خود را تماشا کردم: چهره‌ای

تحریک شده و درهم رفته که نحوست و صف‌ناپذیری در آن بود. سیمایی رنگ پریده، غضبناک و پست که با موهایی آشفته و وز خورده و نمناک قاب شده بود. با خود گفتم: باشد چه بهتر! درست به همین دلیل خوشحالم که به نظر او منحوس و بدترکیب بیایم. همین نکته برایم بسیار خوش‌آیند است...

۶

از اتاق مجاور، دفعتاً صدای ناله ساعت، به کندی، مثل صدای کسی که در حال خفه شدن است، برخاست. پس از مدتی نسبتاً طولانی، که صدای ملایم و ممتد «ارررر» می‌آمد، یک باره صدای ضربه غیرمنتظره صاف و روشنی به گوشم رسید. درست مثل این که کسی ناگهان از خفا بیرون بپرد. ساعت دوبار زنگ زد. بیدار شدم. نخواهی بودم؛ بلکه بین خواب و بیداری، در حالی که همه چیز را از یاد برده بودم؛ روی تخت دراز کشیده بودم. اتاقی باریک، با سقفی کوتاه، که در آن گنجه بزرگ لباس و جاکلاهی قرار داشت و تکه‌های یارچه و لباس نامنظم در اطراف آن پراکنده بود، و تقریباً تاریک بود. چراغکی مفلوک، که روی میزی در گوشه اتاق درون چراغدان کهنه‌ای می‌سوخت، هر لحظه به خاموش شدن تهدید می‌کرد؛ گاه و بی‌گاه شعله‌ای می‌کشید و پایین می‌آمد؛ دقایقی دیگر اتاق در تاریکی فرو می‌رفت.

خیلی طولی نکشید که به خود آمدم و بی‌این‌که به مغزم فشار آورم، همه وقایع دوباره به یادم آمد. مثل این بود که درجایی ناشناس یاد را از من گرفته باشند تا باز به ناگاه به خود متوجهم کنند. آری، حتی در بی‌خبری صرف نیز در حافظه چیزی و اثری باقی می‌ماند. می‌خواهم بگویم نقطه‌ای یا نکته‌ای از حافظه است که در هیچ شرایطی به فراموشی مطلق نمی‌رسد؛ تنها به علت خستگی مفرط، دائماً ولی به دشواری، پیرامون رؤیاهایی که

نیمی در بیداری و نیمی در خواب است می‌چرخد. ولی یک مطلب عجیب بود: وقتی که در آن اتاق تاریک چشم باز کردم، به نظرم رسید آنچه آن روز بر سرم آمد مدت‌هاست که از وقوعش گذشته است. مثل این که کلیه آن وقایع در سال‌های بسیار دور اتفاق افتاده. سرم سنگین بود، در مغزم جز گنگی و تیرگی نبود. همچو می‌نمود که نیرویی بر من مسلط است و می‌فشاردم و بی‌حالم می‌کند، و در همان حال برمی‌انگیزاندم. خشم‌جنون‌آمیز دوباره در من به جوش آمد، خروشید و جوشید، و راه‌گریزی جست. ناگاه متوجه شدم که از فاصله‌ای نزدیک، دو چشم باز کنجکاو و جدی مرا خیره می‌نگرد. نگاه آن چشمان سرد و بی‌اعتنا و اندوهبار و بی‌فروغ بود؛ مانند آن بود که متعلق به موجودی غیربشری است. این نگاه خیره‌آزارم می‌داد. فکری مکروه از مغزم گذشت و چون احساسی زشت و پلید در تمام بدنم نفوذ کرد. در این وقت احساس کسی را داشتم که دفعتاً وارد سردابی مرطوب و متعفن شود. خیلی غیرطبیعی به نظرم می‌آمد که این دو چشم درست در همین لحظه به سویم خیره شده بود. به خاطرمد آمد که دو ساعتی است که من با این شخص ناشناس حتی یک کلمه حرف نزده‌ام و حرف زدن با او را به کلی زاید می‌دیده‌ام. در بدو امر، البته به دلیلی سکوت و خاموشی را مرجح دانسته بودم. حالا غفلتاً همه گند و شئامت و کثافت شهوات شوم را احساس می‌کردم- همان شهوات عاری از هر گونه عشق و احساسات لطیف، خام و بی‌شرمانه، که درست از همان جایی شروع می‌شود که عشق خاتمه می‌یابد. مدتی در تاریکی و سکوت به چشمان خیره و براق یک‌دیگر نگریم. او نگاهش را از چشمان من بر نگرفت و به زیر نینداخت. بی‌مژه بر هم زدن، بی‌تغییر نگاه، دو چشم آرام و بی‌حرکت نترس و جسور به من خیره شده بود... چشمانش مرا گرفت. برای این که سکوت را بشکنم، به آهنگی خشک پرسیدم:

- «اسمت چیست؟»

- لیزا

این نام را تقریباً به نجوا و بی‌اندازه نامهربان در جواب سؤال شنیدم. چشمانش به سوی دیگر رفت. خاموش ماندم. دست‌هایم را زیر سر بردم و به سقف اتاق چشم دوختم و مثل این که با خودم حرف بزنم گفتم. امروز هوای گندی است... برف...

جوابی نداد. تهوع‌آور بود! دقیقه‌ای بعد سر را کمی به طرف او چرخاندم و پرسیدم:

- تو ساکن اینجاایی؟

- نه.

- اهل کجا هستی؟

این بار کمی نرم‌تر گفت:

- ریگا^۱.

- آلمانی هستی؟

- نه، روسم.

- خیلی وقته که اینجاایی؟

- کجا؟

- اینجا، تَر این خانه؟

- دو هفته.

هر بار تندتر و برانگیخته‌تر از مرتبه قبل جواب می‌داد. چراغ خاموش شده بود و دیگر به سختی می‌توانستم خطوط چهره‌اش را تشخیص بدهم.

- پدر و مادرت هنوز زنده هستند؟

- نه، بله... نه... چرا زنده هستند.

- کجا ساکن‌اند؟

- همان‌جا، ریگا.

- چکاره‌اند؟

- همین‌طوری...

- چه طور همین‌طوری؟ از چه طبقه‌ای هستند؟

- متوسط.

- با آنها زندگی می‌کردی؟

- بله.

- چند سال داری؟

- بیست سال.

- چرا پدر و مادرت را ترک کردی؟

- همین‌طوری...

معنی «همین‌طوری» این بود که «بس‌کن، موجود خسته‌کننده‌ای هستی.» هر دو ساکت شدیم. خدا می‌داند چرا از جایم برنمی‌خاستم و نمی‌رفتم. برای من هم خسته‌کننده و رنجبار بود. بدون این که بخواهم، سایه‌هایی از روز گذشته، پراکنده، سریع و عجولانه، از خاطرم گذشت. بختاً چیزی به یادم آمد- چیزی را که صبح امروز در راه اداره دیده بودم. به صدای نسبتاً بلند و بی‌اینکه بخواهم باز گفت‌وگویی را شروع کنم ساده و بی‌خیال گفتم:

- امروز صبح دیدم تابوت می‌بردند؛ یک بار نزدیک بود بیفتد زمین.

- تابوت؟

- بله، در سنایا^۱. از یک زیرزمین بیرونش آوردند.

- از زیرزمین؟

- نه این که واقعاً از زیرزمین، از یک خانه زیرزمینی... خوب، تو که

۱. Sennaia محلی در پطرزبورگ، در آن تاریخ معروف «به بارار خرده‌فروشی‌ها».

می‌دانی... از آن پایین محله‌ها... از یک خانه محقر... آن محله همه‌اش کثافت و نکبت است... تعفن... پلیدی... مزبله است.

...

بعد از چند لحظه، فقط برای این که سکوت بشکند، گفتم:

- خیلی ناجور است که چنین روزی مرده را خاک کنند.

- چرا؟

- منظورم در این روز برفی است و رطوبت...

خمیازه‌ای کشیدم. این بار سکوت طولانی‌تری در گرفت. و بعد گفت:

- چه مانعی دارد؟

دوباره خمیازه کشیدم و گفتم: نه خیلی ناجور است... حتماً گورکن‌ها بهش بدوبیراه گفته‌اند... گورکندن در چنین هوایی لذتی ندارد. توی قبر هم قطعاً آب جمع شده بود.

با کنجکاو و تعجب، که چیزی از شوخی و مسخرگی داشت، پرسید:

- چرا در گور باید آب جمع شده باشد؟

حال کلمات را بریده بریده ولی با لحنی قاطع‌تر از سابق ادا می‌کرد. ناگاه احساسی برضد او در من برانگیخته شد. از این احساس سردر نمی‌آوردم:

- مگر تو نمی‌دانی، تابوت‌ها اقلّاً تا نصفشان زیر آب است؛ بیشتر وقت‌ها همه تابوت در آب فرو می‌رود. در همین گورستان بزرگ وُجوف^۱ حتی یک گور خشک نمی‌توانی پیدا کنی.

- چرا پیدا نمی‌شود؟

- چه طور «چرا»؟! زمین اینجا پر آب است. همه جای آن باتلاقی است. بیشتر نعش‌ها توی آب می‌افتند. خودم دیدم... چند مرتبه...

(حتی یک مرتبه هم ندیده بودم! من اصلاً هنوز به آن گورستان نرفته‌ام.

فقط از دیگران شنیده بودم.) پرسیدم:

- واقعاً برای تو هیچ فرقی ندارد که بمیری یا زنده‌بمانی؟

برآشفت و مثل کسی که بخواهد از خود دفاع کند پرسید:

چرا بمیرم؟

- خوب بالاخره تو هم یک روز خواهی مرد. تو را هم مانند همان

دخترکی که صبح دیدم می‌برند و دفن می‌کنند. او هم... یکی بود مثل تو...

در اتر سل مرد.

- اینها را که باید ببرند مریض‌خانه.

(آها! پس او هم می‌داند «اینها را»)

گفت‌وگو تحریکم کرده بود:

- به صاحب‌خانه‌اش مقروض بود. و برای همین هم با این که سل داشت،

می‌بایست تا دم مرگ پیش او می‌ماند. سربازها و درشکه‌چی‌های سرپل

درباره او حرف می‌زدند. ظاهراً مشتریان سابقش بودند، می‌خندیدند.

می‌خواستند به میخانه بروند و گیلان آخر را به سلامتی‌اش بنوشند. (در

اینجا هم باز از خودم اضافه کردم.)

و سکوت. سکوتی عمیق. کم‌ترین حرکتی نمی‌کرد. سرانجام گفت:

- آه! مگر فرقی می‌کند؟ و دوباره با التهاب و شدت بیشتری گفت:

- چرا بایستی بمیرم؟

- حالا که نه، ولی بعداً...

- آه، بعداً...

- بله، بله. حالا که هنوز جوانی؛ خوشگل و شادابی؛ تروتازه‌ای؛ و برای

همین است که قدرت را می‌دانند. اما یک سال دیگر، این طور زندگی کردن

قهرماً تغییرت می‌دهد، عوض می‌کند و بزودی می‌پژمری.

- بعد از یک سال؟

من که از آزار دادن او حالم خوش شده بود، ادامه دادم:

- به هر حال، بعد از یک سال قیمتت کمتر می‌شود. آن وقت باید از این خانه به خانه دیگر، به خانه‌ای پست‌تر، بروی. بعد از سال دوم هم به خانه سوم. و همین طور خانه به خانه پست‌تر و کثیف‌تر. و به این ترتیب، بعد از هفت سال باید خیلی خوشحال باشی اگر بتوانی در همان سنایا، در یکی از همان خانه‌های زیرزمینی، جایی پیدا کنی. البته این آخری امکان دارد خانه دایمی‌ات باشد. خوب، ولی اگر ناخوشی و مرض به سراغت آمد- مثلاً می‌گویم- ریه ضعیف، یا مرضی شبیه به آن... یا اصلاً سرماخوردگی... با این روش زندگی هم که به این آسانی‌ها مرض معالجه نمی‌شود. و اگر یک بار با این وضع اجازه ورود به مرض بدهیم، معمولاً در همان جا لنگر می‌اندازد و می‌ماند. خوب... و بعد تو هم می‌میری.

به سرعت حرکتی به بدنش داد و خشمگین گفت:

- خوب، بعد من هم می‌میرم!

- اما دل ادم می‌سوزد.

- چچی؟

- زندگانی.

و باز سکوت...

- هیچ وقت شوهر داشتی؟ها؟

- به شما ربطی دارد؟

- تو حق داری؛ بله، به من ربطی ندارد. نمی‌خواهم استنطاقت کنم. اما جوش نزن؟ البته روزی آرامش لازم را پیدا می‌کنی... اصلاً به من چه مربوط است! همین طوری گفتم. بالاخره می‌توان متوجه کرد.

- چه کسی را؟

- معلوم است، تو را.

تکائی خورد و تقریباً به طوری که نمی‌شد بشنوی گفت:

- فایده ندارد...

حرفش عصبانی و ملولم کرد. چرا این قدر نسبت به او مهربان باشم و او...!

واقعاً تو چه فکر می‌کنی؟ خیال می‌کنی که مثلاً در راه درستی قدم گذاشته‌ای؟

- من اصلاً فکر نمی‌کنم.

- همین طوره که گفتی. تو با این کاری که داری نباید هم فکر کنی. اما تا وقت باقی است به خود بیا. دیر نشده؛ هنوز جوانی؛ خوشگلی؛ می‌توانی دوست بداری و دوستت بدارند؛ می‌توانی ازدواج کنی و خوشبخت شوی... حرفم را برید و گفت:

- آنهایی که ازدواج کردند همه خوشبخت نیستند.

- همه نه. واضح است که همه‌شان خوشبخت نیستند. اما از اینجا که بهتر است، صدمرتبه، هزار مرتبه، بهتر از اینجا است. اگر دوست بداریم، یقیناً بدون وجود خوشبختی هم می‌توانیم زندگی کنیم. حتی با درد و رنج هم زندگی زیباست. اصلاً در دنیا بودن و زندگی کردن همیشه زیبا و جذاب است، هر طوری که باشد فرقی نمی‌کند، ولی در اینجا به غیر از... نکبت، بگو چه چیز دیگری است. تف!

منزجر شده بودم. به پهلوی چرخیدم. از آن به بعد با خونسردی صحبت نمی‌کردم. نه، چون تحریک شده بودم. میل شدیدی پیدا کرده بودم اندیشه ناچیز و ساده‌ای را که خیلی دوستش می‌داشتم، و آن را در سرداب اندک‌اندک ساخته و پرداخته بودم، در این جا و برای او بیان کنم. ناگاه انگیزه عجیبی در من سرزده بود. بعد از مدت‌ها در مقابل خود مقصدی می‌دیدم:

- از آن گذشته، تو که نایستی آدمی مثل مرا به عنوان شاهد مثال ببینی. شاید من از تو بسیار بدتر باشم. من که اینجا می‌آمدم لول‌لول بودم. (با این حرف می‌خواستم قدری خود را تبرئه کنم). و... و اساساً مرد

نمی‌تواند برای زن نمونه باشد. زن و مرد دو موجود کاملاً متفاوت‌اند. اگر من از تو بدتر هم باشم و اگر هم خود و دیگری را آلوده می‌کنم و صدمه می‌زنم، ولی در عوض برده و غلام کسی نیستم. اینجا می‌آیم و می‌روم، و با رفتنم تمام می‌شود؛ و صبح فردا آدم دیگری هستم. اما تو به این فکر کن که از اول کار برده دیگری هستی. بله، برده! همه چیز را از دست می‌دهی، حتی اراده‌ات را. اگر بعداً هم بخواهی این زنجیرها را پاره کنی، نمی‌توانی، چون این بندها دائماً محکم‌تر از پیش به‌دورت می‌پیچند. و همان اقدام فرار از زنجیرها دست و پایت را بیشتر می‌بندد و در تنگنایت می‌گذارد. من این بندها را خوب می‌شناسم. و... از بقیه مطالب هم بهتر است چیزی نگویم. شاید اصلاً نتوانی بفهمی. ولی این را بگو ببینم، تو به صاحبخانه مقروضی، درست است؟ خوب، ببین...

به سؤالم جوابی نداد. با تمام روح و جسم خاموش بود و گوش می‌داد. ادامه دادم:

- ببین، همین قرض اولین بند و زنجیر است. با وجود قرض تو هیچ‌وقت نخواهی توانست آزادی خودت را دوباره پیدا کنی. اینها طوری قرار کار را می‌دهند که نتوانی. همه می‌دانند... عیناً مثل این است که روح را به شیطان فروخته باشی... به علاوه، شاید من هم به همان اندازه بدبخت باشم که تو. کسی چه می‌داند، شاید من به اراده خود دنبال آلودگی و کثافت می‌گردم... از کثرت درد و ناامیدی. خیلی از مردم از زیادی درد و رنج مشروب می‌خورند. حالا من هم شاید از درد گریخته‌ام و به اینجا آمدم. خودت بگو، فکر کن که این کار ما چه معنی داشت؟ چه بود؟ خوب، ما دو تا... دیشب... به هم رسیدیم؛ یک کلمه هم با هم حرف نزدیم. و تو بعد از مدتی به کلمات زد که مثل وحشی‌ها زل بزنی به من! و من هم مثل تو! خوب، آیا اسم این عشق و محبت است؟ این‌طوری هم‌دیگر را دوست می‌دارند؟ انسان‌ها یک‌دیگر را باید این‌طوری بشناسند و با هم آشنا شوند؟ این طرز معاشرت

و برخورد فقط... فقط بی‌تربیتی و وحشیگری است! چیز دیگری نیست! خشک و سریع گفت:

- بله.

سرعت جواب او با کلمه «بله» برایم تعجب‌آور بود. با خود گفتم: پس شاید در فکر او هم همین افکاری که در ذهن من می‌گذرد گذشت؛ و شاید علت آن که قبلاً هم آن‌طور نافذ به من نگاه می‌کرد همین بود؟ پس او هم مستعد فکر کردن است، و خودش هم افکاری و نظریاتی دارد. واقعاً جالب است! این هم‌آهنگی همان... همان خویشاوندی روحانی است. و با این خیال از خوشحالی تقریباً دست‌ها را به هم می‌ساییدم و می‌گفتم: چه طور نمی‌شود با چنین روح جوانی کنار آمد.

اما چیزی که بیش از همه توجهم را به خود جلب می‌کرد همین بازی بود. سرش را اندکی نزدیک‌تر آورد؛ دست‌ها را زیر سرش گذاشت. و شاید دوباره به من نگاه می‌کرد، یا من در تاریکی چنین به نظرم می‌سید. و چه قدر افسوس می‌خوردم که دیگر نمی‌توانم چشمهایش را ببینم؛ فقط صدای تنفس عمیقش را می‌شنیدم. دوباره با دقت و تأمل بیشتری آغاز به صحبت کردم:

- چه شد که به اینجا آمدی؟

- همین‌طوری.

- چه قدر خوب است که آدم در خانه پدری زندگی کند. گرم است؛ راحت است؛ آشیانه خودی است.

- اما اگر بدتر از اینجا بود چی؟

با این جواب فکری از سرم گذشت: «باید هم کلمه درست و هم لحن درست ادای آن را بیابم. مثلاً اگر کلام را با کمی احساسات توأم کنی، ولو به تظاهر، ممکن است بهتر بتوانی او را متذکر و متوجه کنی.» این فکری که گفتم در یک لمحّه از خاطر من گذشت. قسم می‌خورم که این موجود حقیقتاً

توجهم را جلب کرده بود. من در وضع روحی بدی بودم؛ به کلی ضعیف و ناتوان شده بودم. در این‌گونه مواقع که سخن با چنین ارواح جوانی گفته می‌شود طبعاً احساسات و ظرافت طبع مؤثرتر از منطق است. از این رو، عجله کردم با درست جوابش را بدهم:

- آه، بله، این هم که گفتی طبیعتاً پیش می‌آید. مسلم می‌دانم که تو را رنجانیده و آزرده‌اند. بطوری که من می‌بینم، آنها، یعنی پدر و مادرت، بیشتر به تو مدیون‌اند تا تو به آنها. با این که ماجرای زندگی تو را نمی‌دانم، باز می‌دانم که دختری به سن تو و مثل تو هیچ‌وقت با میل و رغبت خود یا برای عیاشی و لذت به چنین خانه‌هایی پا نمی‌گذارد.

زمزمه کنان، طوری که من به زحمت شنیدم پرسید.

- مگر چه طور دختری هستم؟

با این سؤال اندیشیدم: فقط شیطان می‌داند که من دارم تملق و چاپلوسی می‌کنم یا نه. این کارها دیگر برای من خیلی زشت است. چرا؟ خدا می‌داند. اما شاید هم خوب باشد.

خاموش بود.

- ببین لیزا، این حرفی که حالا می‌خواهم بزنم مربوط به من می‌شود و نظر شخصی است. اگر من از کودکی خانواده و کانون گرمی داشتم، حالا کس دیگری بودم غیر از این که هستم. بیشتر وقت‌ها به این مطلب فکر می‌کنم. هر قدر هم که در محیط خانواده به آدم سخت و بد بگذرد، باز هر چه باشد پدر و مادرند، نه بیگانه؛ نه دشمن؛ باز هم تو را دوست می‌دارند. حتی اگر یک‌بار در سال هم دوستی خود را به نو نشان دهند باز خوب است. به هر صورت، می‌دانی که در خانه خودت هستی. ببین، من بدون برخوردار از خانواده بزرگ شده‌ام. و ظاهراً به همین علت است که این‌طوری هستم... سنگ‌دل و بی‌احساسم.

یک‌مرتبه گمان کردم که:ها، شاید اصلاً نفهمید من چه گفتم. به هر حال

خیلی مضحک است که من خواسته باشم درس اخلاق به او بدهم.

خواستم موضوع صحبت را عوض کنم، تا او را منصرف کرده باشم. گفتم:

- اگر من پدر بودم و دختر داشتم، حتماً دخترم را از پسرم بیشتر

دوست می‌داشتم. نه، نه، واقعاً همین‌طور بود.

اقرار می‌کنم که در موقع گفتن این جمله صورتم سرخ شد. پرسید:

- چرا این طور رفتار می‌کردید؟

آها، پس، به هر حال به حرفم توجه دارد.

- خوب، نمی‌دانم چرا. ببین لیزا، من پدری را می‌شناختم که در رفتار با

دیگران متکبر و سنگ‌دل و سخت‌گیر بود، اما در برابر دخترش به زانو

می‌افتاد، دست و پای او را می‌بوسید؛ از دیدن دخترش سیر نمی‌شد. وقتی

دختر در مجالس مهمانی و جشن می‌رقصید، گاهی پنج ساعت تمام در

نقطه‌ای می‌ایستاد و چشم از او بر نمی‌داشت. وجود این دختر غایت زندگی

و اندیشه ثابت پدرش بود. من حال آن پدر را خیلی خوب درک می‌کنم.

وقتی دخترش می‌خوابید، بر بالین او بیدار می‌ماند؛ دختر را می‌بوسید و

برایش دعا می‌کرد. خودش کت پاره به تن داشت، چون بی‌اندازه آدم

خسیسی بود، ولی برای دختر همه چیز می‌خرید؛ هر چه می‌خواست

می‌خرید؛ هدیه‌های گران‌بها به او می‌داد. و وقتی که می‌دید هدیه‌هایش

مورد پسند دختر شده است، مانند کودکان شادی می‌کرد. پدر بیشتر از

مادر دخترش را دوست می‌دارد. بسیاری از دخترها در خانه پدری زندگی

خوبی دارند. و اما من... من اگر دختر داشتم، اصلاً شوهرش نمی‌دادم.

آرام تبسم کرد و پرسید:

- چرا شوهرش نمی‌دادید؟

- خدا می‌داند چرا. گمان می‌کنم از روی حسادت که چرا باید بخواهد

مرد بیگانه‌ای را ببوسد؛ مرد غریبه‌ای را بیشتر از پدرش دوست بدارد. اگر

کسی فقط تصور این را هم بکند ناگوار است. ولی خوب، این حرف بی‌معنی

است. این جور پدرها بالاخره سر عقل خواهند آمد. مسلم می‌دانم که قبل از شوهر دادن او، در اثر غم و اندوه به حد مرگ آورده می‌شدم: همه خواستگارهایش را می‌راندم و اگر دستم می‌رسید خفه‌شان می‌کردم. و با تمام این احوال او را به خانه شوهر می‌فرستادم. البته شوهری برایش می‌جستم که دوستش بدارد. و باز البته بدیهی است که کسی را که دختر شخصاً بیسندد و انتخاب کند و دوست داشته باشد مخصوصاً او به چشم پدر از همه بدتر و منفورتر است. خوب، این طوری است. به همین خاطر هم در بعضی خانواده‌ها اتفاقات و گفت‌وگوهای بد و ناگوار پیش می‌آید.

غفلتاً گفتم:

- ولی بعضی‌ها وقتی می‌بینند که می‌توانند دخترشان را بفروشند، خوشحال می‌شوند؛ نمی‌خواهند دخترشان را با عزت و احترام به خانه شوهر بفرستند.

با خود گفتم: خوب، که این‌طور.

و فوراً دنباله سخن را گرفتم:

- لیزا، چنین وقایعی فقط در خانواده‌های نفرین شده‌ای پیش می‌آید که در آنجا نه خداوند و نه عشق یافت نمی‌شود. در آنجا که عشق نیست قهرراً فهم و درک هم نیست. این قبیل خانواده‌ها وجود دارند. خود من هم می‌دانم؛ ولی از آنها صحبت نمی‌کنیم. لابد تو در خانواده‌ات نیکی و مهربانی کم‌دیده‌ای که این طور حرف می‌زنی. من نیز با طیب‌خاطر باور می‌کنم و می‌فهمم که تو خوشبخت نیستی، و شاید هم بدبختی. هوم... و این چیزها غالباً در اثر فقر و استیصال پیش می‌آید.

- مگر در میان این مردمان متمول و اشراف وضع بهتر از این است؟ هستند کسانی که در عین فقر و فاقه شرافتمندانه زندگی می‌کنند.

- ها، بله. شاید. اما، لیزا ببین... انسان این طوری است که دوست می‌دارد فقط دردها و رنج‌ها را ببیند، نه خوشی‌ها و خوشبختی‌هایش را.

ولی اگر بتواند ارزش‌ها را به درستی بسنجد و در نظر بگیرد، قبول خواهد کرد در همه جا خوشبختی وجود دارد. برای هر کس خوشبختی و سعادت هست؛ و می‌تواند آن را چون هدیه‌ای بپذیرد. اگر در خانواده‌ای همه چیز به خوبی و خوشی بگذرد و رحمت خداوند شامل حالشان باشد، چه زیباست. مثلاً خود تو، اگر شوهری می‌داشتی که تو را دوست می‌داشت و به مهربانی نوازشت می‌کرد و لحظه‌ای از تو جدایی نمی‌خواست و همیشه در فکر تو بود چه خوب بود. چنین خانواده‌ای از خوشبختی بهره‌مند است. بله، و در آن صورت با درد هم حتی می‌توان کنار آمد؛ درد هم زیبا خواهد بود. اصلاً کجاست که درد و رنج نیست؟ اگر روزی ازدواج کردی، این را تجربه خواهی کرد و خواهی دانست. به اولین ساعات بد از عروسی فکر کن: مردی را پیدا کرده‌ای که می‌خواستی و دوست می‌داشتی. وه چه خوشبختی! چه سعادت کم‌نظیری و چه اوقات بانسکوهی در اختیار تو و برای تو است. خوشبختی و شادی که در هر قدم و هر لحظه بیش‌تر می‌شود. در بادی امر، هر اختلافی که بین زن و مرد پیدا شود به سبب وجود خوشی و خوشبختی از بین می‌رود و خاتمه می‌پذیرد. حتی برخی از زن‌ها هر چه بیشتر به مردشان علاقه داشته باشند، به همان نسبت بیشتر با او دعوا می‌کنند! نه نه، واقعاً چنین است. من خودم زنی را می‌شناختم که به مردش می‌گفت: «تو را بی‌نهایت دوست می‌دارم؛ و از عشق و علاقه فراوان است که تو را می‌آزارم و رنج می‌دهم. نو باید این را بفهمی.» آیا هیچ فکر کرده‌ای که ممکن است و می‌توان از شدت محبت و علاقه به کسی او را رنجانید و آزرده؟ زن‌ها غالباً این طوری‌اند. آنها پیش خودشان می‌گویند: «به تاوان این کارها که کردم، بعد از این چنان تو را دوست خواهم داشت و محبت به تو خواهم کرد که این اندک رنجی که اکنون به تو می‌دهم در قبال آن عشق گناه غیرقابل غفران و عظیمی به حساب نیاید.» و آن وقت شما دو نفر را هر کس که ببیند ساد می‌شود. شما هم خوش و ساد و آرام و محترم ایام به سر

خواهید برد... و البته کسانی هم نسبت به شما رشک خواهند ورزید. مثلاً اگر یک بار مرد شب را خارج از خانه به سر ببرد، زن تاب نخواهد آورد (من چنین زنی را می‌شناختم) حتی شبانه بیرون می‌رود تا تحقیق کند مردش کجاست، در این خانه، یا در آن خانه؟ با این یکی است یا با آن یکی؟ اما این دیگر خوب نیست. البته خود زن هم می‌داند خوب نیست، خودش خود را محکوم می‌کند و قلبش از ترس می‌ایستد، ولی با وجود این دوست می‌دارد. این کار را هم در اثر عشق می‌کند. و آن وقت زیباست که یک‌دیگر را ببخشند. زن از او تقاضای عفو کند، یا خود او را ببخشد؛ و بار دیگر با هم صمیمی شوند. آن وقت است که جرئت و عشق به زندگی از نو بیدار می‌شود؛ کاملاً مثل این که از نو زندگی را آغاز کرده باشند؛ گمشده خود را باز یافته باشند؛ عشقشان از نو شروع می‌گردد. اما هیچ‌کس، هیچ‌کس نباید بفهمد که بین زن و مرد چه اتفاقی افتاده است. اگر یک‌دیگر را دوست داشته باشند، هر اختلافی که با هم پیدا کنند، حتی مادرشان را نباید مطلع کنند و بین خود حکم قرار دهند. خودشان باید قاضی خود باشند. عشق رازی خدایی است؛ و باید از چشم بیگانگان پوشیده بماند، حالا هر اتفاقی که می‌خواهد افتاده باشد. به این ترتیب است که عشق مقدس‌تر و زیباتر می‌شود؛ و زن و مرد بیش‌تر نسبت به هم احترام و علاقه نشان می‌دهند و نتیجه این احترام و علاقه خیلی چیزهاست. اگر بین آنها یک بار عشق پیدا شده است و به خاطر آن ازدواج کرده‌اند؛ چرا باید آن عشق از میان برود؟ آیا نباید سعی کنند که عشقشان برقرار بماند؟ به ندرت اتفاق می‌افتد که به هیچ‌وجه نتوان آن عشق نخستین را حفظ کرد و باقی ماندنش واقعاً غیرممکن شود. اگر مرد با شرف و بزرگواری باشد، چرا عشقشان از بین برود؟ عشق نخستین طبعاً به تدریج از بین خواهد رفت، ولی سپس عشق دیگری جای آن را خواهد گرفت که به همان اندازه زیبا و لطیف خواهد بود. آن دو روح به هم نزدیک‌تر خواهند شد و نهفته‌های دل و اسرار قلبشان را برای

هم آشکار خواهند کرد و آنچه در دل دارند با هم درمیان خواهند نهاد. پس از چندی، کودکی به دنیا خواهد آمد. و این زیباترین لحظات خوشبختی این زوج است، اما فقط وقتی که یک‌دیگر را دوست بدارند و به جرئت عشق بورزند. در این صورت تکاپوی کار روزانه نیز شادی‌آور است. حتی گاهی انسان ممکن است که از تکه‌نان خود صرف‌نظر کند و آن را به کودک گرسنه‌اش بدهد. این کار هم برایش شادی‌بخش است. و کودکان هم به همین خاطر تو را دوست خواهند داشت. کودکان بزرگ‌تر می‌شوند، و تو حس می‌کنی که برای آنها نمونه و سرمشق هستی؛ پناهگاهشان هستی. می‌دانی که بعد از مرگ تو آنان هستند که افکار و احساسات زمان حیات تو را در طول زندگی خود حفظ می‌کنند و به کار می‌بندند، چه تو این افکار و احساسات را به آنان بخشیده‌ای. آنان نیز مانند تو خواهند بود. چنان که می‌بینی این وظیفه بزرگی است. آن وقت چطور ممکن است که پدر و مادر این کودک به هم نزدیک‌تر نشوند؟ می‌گویند بچه‌داری مشکل است. این چه حرفی است! کودکان با خود سعادت آسمانی می‌آورند، لیزا، تو بچه‌ها را دوست نداری؟ من که بی‌اندازه دوستشان دارم. می‌دانی، یک موجود کوچک و ظریف، به رنگ گل سرخ، از پستان تو شیر می‌مکد. خدایا چه قدر قلب مرد باید سخت باشد که در این حال به سوی زنش جلب نشود و دلش بر او نرم نشود. در این حال که ببیند چگونه به کودکش غذا می‌دهد و شیرش می‌کند. این موجود کوچک که فربه و نرم است به همه سو می‌لوند و می‌خزد و به خود می‌پیچد، بازوهایش را به سوی تو باز می‌کند؛ پاهای دست‌های ملوس و کوچولوش را تکان می‌دهد. ناخن‌هایش آن قدر پاک و تمیز و ریزه‌میزه است، او هو، این قدر ریز که آدم خنده‌اش می‌گیرد. و چشمانش طوری به آدم نگاه می‌کند مثل این که همه چیز را می‌داند و می‌فهمد. وقتی که شیر می‌مکد، مشت‌های کوچکش را به اطراف تکان می‌دهد و به سینه‌ات می‌کوبد، هر جا دستش رسید می‌زند؛ در همان حال

شیرخوردن بازی می‌کند. وقتی یدر به او نزدیک می‌شود دهانش را از پستان برمی‌دارد و برمی‌گردد و به پایا نگاه می‌کند و می‌خندد. خدا می‌داند چرا! چه چیز خنده‌داری دیده است. و باز مشغول مکیدن می‌شود. در این میان، اگر میلش بکشد پستانت را یواش گاز می‌گیرد. البته وقتی دندان‌های کوچولویش نیش زده باشد. اما همین گازی که می‌گیرد پیداست که به دروغ است و شوخی می‌کند؛ از چشم‌های خندانانش معلوم می‌شود که با زبان بی‌زبانی می‌گوید: «دیدی گازت گرفتم!» بله. آیا این سعادت نیست که سه تن با هم باشند: مرد، زن، و کودک؟ برای درک دقایق خوشبختی بسیاری از ناملایمات را می‌توان بر خود هموار کرد. نه لیزا، می‌دانی، انسان باید اول خودش زندگی کردن را بیاموزد، آن‌گاه خطای دیگران را در زندگی کردن بفهمد.

با این که خدا می‌داند که با احساساتی صمیمانه و عمیق این سخنان را بر زبان می‌آوردم و رنگم سرخ شده بود، باز فکرم این بود که «با طرح این تصاویر کوچک، درست با همین نوع گفت‌وگوها، باید تو را متوجه کرد. اما اگر بزنند زیر خنده چه؟ آن وقت من چه کنم؟ به کجا بخزم و خودم را گم‌وگور کنم؟» و این فکر به شدت خشمگینم کرد. در واقع در پایان خطابه، خودم هم محو کلام خود شده حالی پیدا کرده بودم. از همین بود که حس احترام‌طلبی و غرورم خدشه‌دار شد وقتی دیدم هیچ جوابی نداد.

سکوت به درازا کشید، تا آنجا که می‌خواستم تکانش بدهم. ناگاه به سخن درآمد:

- نه، شما... و به لکنت افتاد.

ولی من از همین دو کلمه همه چیز را فهمیدم: صدای او طنین دیگری پیدا کرده بود؛ صدای دیگری جز آنچه تاکنون شنیده بودم به گوشم می‌رسید. دیگر لحنش خشک و خشن و مقطّع نبود؛ این بار صدایی نرم و شرم‌آگین داشت. به قدری آهنگ صدایش شرمناک بود که یک باره من نیز

احساس شرمساری کردم. حس کردم در برابر او تقصیرکار و به او مدیونم. به کنجکاوی نرمی پرسیدم:

- چی؟

- شما...

- خوب، من چی؟

- نه، واقعاً شما درست مثل کتاب حرف می‌زنید.

از کلامش بوی استهزا شنیدم. این حرف چه قدر دردناک بود. این عکس‌العمل را هیچ از او انتظار نداشتم. اما در واقع متوجه نبودم که می‌خواهد نعمداً احساس خود را در پرده تمسخر و استهزا پنهان کند. نفهمیدم این واکنش طبیعی است؛ یعنی واپسین راه گریز و بیرون‌شو همه مردمان محجوب و آزرمتگین؛ راه‌گریز برای قلب‌های عفیف و پاک، آنان که خشونت و فشار روحشان را خسته و در آن به ناروا و فریب تصرف کرده است. پی نبردم که او تا آخرین لحظات نخواست غرورش را بشکند و تسلیم شود؛ می‌ترسید که به بیگانه‌ای احساسات خود را نشان دهد. همین خودداری او از گفت‌وگو، که حال پس از چند کلمه بر زبان آوردن، می‌خواست شوخی و مسخرگی کند، بایست احوال درونی و روحی او را به من می‌فهمانید. ولی من نفهمیدم، و این بود که احساس زشت و خشنی پیدا کردم. ولی با خود گفتم: تحمل کن!

۷

آه خدا! اگر من در زندگانی خود بدی و زشتی دیده باشم، کجایش مثل کتاب است؟ نه، دوباره یاد گذشته‌ها در من بیدار شد...

- آیا این خانه و این کار واقعاً نباید انزجار تو را برانگیزد؟ نه! خدا می‌داند که عادت با انسان چه می‌کند. بر شیطان لعنت که عادت از آدم چه موجودی می‌تواند بسازد! تو جداً عقیده داری که تا ابد جوان و زیبا

می‌مانی؟ همیشه در این خانه از تو پذیرایی خواهند کرد، نگه‌داری خواهند کرد و به تو پول خواهند داد؟ تازه اگر فراموش کنیم که در اینجا جز نکبت و گند و کثافت نیست... می‌دانی من در مورد زندگی فعلی تو چه فکر می‌کنم؟ بین، تو جوانی، زیبایی، شاداب و خوبی، حساسی، و هنوز در تو روح هست، با وجود این می‌خواهم به تو بگویم که همین چند ساعت قبل که از خواب بیدار شدم، سخت منزجر شدم وقتی دیدم با تو در یک بستر خفته‌ام! چون فقط در حال مستی و بی‌خبری ممکن است گذر انسان به چنین جاهایی بیفتد. اما اگر تو در جای دیگری بودی و به سان مردم محترم و با شرف زندگی می‌کردی (البته من منظورم شخص تو نیست؛ به طور کلی می‌گویم)، شاید در آن صورت خیلی ساده عاشق تو می‌شدم؛ و اگر فقط یک نگاه به من می‌کردی، احساس خوشبختی می‌کردم؛ اگر یک کلمه با من حرف می‌زدی، از خود بی‌خود می‌شدم. آن موقع، در آستانه‌ی خانه‌ی تو مدت‌ها به انتظار می‌ایستادم، در مقابل تو زانو می‌زدم؛ تو را چون نوعروسی تحسین و احترام می‌کردم. اگر با من مهربان بودی احساس می‌کردم دارای قدر و شرفی هستم. به خود اجازه نمی‌دادم حتی در مخیله‌ام خیال ناپاکی در باره‌ی تو خطور کند. ولی اینجا، در این خانه، خوب، فقط کافی است یک سوت بزنم، یا صدایت کنم، و تو چه بخواهی چه نخواهی، باید تسلیم شوی و پیشم بیایی، بی‌آن که من کوچک‌ترین توجهی به اراده و تمایل تو داشته باشم. هر چه من اراده کنم باید اطاعت کنی. حتی حقیرترین مزدوران حاضر نیستند خودشان را مثل تو به شیئی بی‌اراده تبدیل کنند؛ روح و جسمشان را حاضر نیستند بفروشند. تازه، آن کارگر اجیر می‌داند که کاری را که در مقابل اجرت می‌کند مدت محدودی دارد و بعد از اتمام آن آزاد است. اما بگو ببینم، کار تو چه وقت تمام می‌شود؟ فقط به این فکر کن، که چه طور خود را به شیء بی‌اراده‌ای تبدیل کرده‌ای! چگونه اینجا به کنیزی تن در داده‌ای! محبت خود را به اولین مرد مست هتاک و فحاشی که وارد

می‌شود عرضه می‌کنی. عشقت را! محنت را! و این همه داروندار تو است؛ همه چیز تو است. این تنها گوهر و گنج هر دختری است؛ عشق! کسانی حاضرند برای برخورداری از این عشق حتی از مرگ استقبال کنند. اما در اینجا چه بهایی برای عشق تو قایل‌اند؟ تمام وجودت را، جسم و روح را، می‌خرند؛ برای به دست آوردن عشق تو دیگر چرا باید به خود زحمت بدهند، بدون عشق هم در این جا هر کاری رواست. برای یک دختر توهین و تحقیری بالاتر از این هست؟ این را می‌فهمی؟ چیز دیگری هم شنیده‌ام. شنیده‌ام به شما اجازه می‌دهند عشاق خصوصی داشته باشید؛ می‌خواهند از این راه برای شما مایه‌ی تسلی درستی کنند. این کار فریبی بیش‌تر نیست! حرف مسخره‌ای است! چه خیال می‌کنی؟ این عاشق مخصوص تو دوستت می‌دارد؟! من که باور نمی‌کنم. وقتی می‌دانند و می‌بینند که در هر لحظه می‌توانند تو را از او جدا کنند و پیش خود ببرند. چه طور ممکن است دوست داشته باشد؟ نه، این تظاهر به دوستی است، این «عشق» آدم رذلی است نه چیز دیگر! او چه توجه خاصی می‌تواند به تو داشته باشد؟ چه وجه مشترکی بین شما دو تا هست؟ او به تو می‌خندد؛ به تو و عشق تو می‌خندد، این عاشق نا جایی که دستش برسد از تو می‌دزدد. این تمام عشق و محبت اوست. تازه، باید خیلی خوشحال باشی اگر از او کتک نخوری. اگر چنین رفیقی داری، یک مرتبه امتحانش کن و از او ببرس آیا حاضر است با تو ازدواج کند. اگر آن وقت به صورتت تف نینداخت و کتک نزد، حتماً قاه‌قاه به تو خواهد خندید. در عین آن که خودش، همین عاشق دروغی، ممکن است سرتا‌پایش یک پول سیاه هم نیرزد. چرا، چرا می‌خواهی در این خانه‌ی منحوس خود را نابود کنی؟ آیا فقط برای این که در اینجا چای و قهوه می‌دهند و می‌توانی سیر غذا بخوری؟ توجه داشته باش که به چه منظوری به امثال تو اینجا غذا داده می‌شود. انسان با شرف حتی به چنین لقمه‌ای دست نمی‌زند زیرا می‌داند و می‌فهمد که برای چه به او نان

می‌دهند. تو به صاحب خانه بدهکاری و همیشه هم بدهکار می‌مانی، تا روزی که مهمانان تو را نپسندند و نخواهند. و چنین روزی نزدیک است. به جوانی و شادابی‌ات خیلی مطمئن نباش. در چنین خانه‌هایی، جوانی قدم‌های سریع و بلند دارد و تا چشم به هم بزنی سپری شده است. وقتی چنین شد، خیلی ساده بیرون می‌کنند! به این ترتیب که اول شروع می‌کنند به سرکوفت زدن. اول به اشاره و کنایه، و بعد بالصراحه فحش می‌دهند. هیچ به روی خودشان نمی‌آورند تو سلامتی و جوانی و روح و جسمت را در اینجا از دست داده‌ای و قربانی کرده‌ای. برعکس ادعا دارند تو بوده‌ای که دیگران را از بین برده‌ای و مالشان را دزدیده‌ای و به ایشان توهین کرده‌ای؛ امید بستیبانی هم از هیچ‌کس نداشته باشد. دیگران، یعنی دخترهای همکارت هم به تو حمله خواهند کرد برای این که بیش‌تر مورد توجه صاحب‌خانه و خانم رئیس‌های دیگر قرار بگیرند چون در اینجا همه برده و کنیزند و احساس همدردی و وجدان را مدت‌هاست از دست داده‌اند. موهن‌تر و زشت‌تر و رکیک‌تر از فحش‌هایی که آن وقت به تو خواهند داد هیچ جای عالم پیدا نمی‌شود. هر چه داری در اینجا از دست خواهی داد و همه را فنا خواهی کرد- همه چیزت را: سلامتی، جوانی، زیبایی و همه آرزوهایت را اینجا دفن می‌کنی و آن وقت در سن بیست و دو سالگی چون سی و پنج‌ساله‌ها به نظر می‌رسی. تازه اگر مریض نشده باشی که در آن صورت روزی هزار بار باید خدا را شکر کنی. تو فکر می‌کنی که اینجا لازم نیست کار سنگین کنی؛ عیش و عشرت می‌کنم و عمرم می‌گذرد! ولی بدان که در همه عالم کاری پست‌تر، برده‌وارتر، و در عین حال سخت‌تر از کاری که در اینجا می‌کنی نیست. وقتی هم که بخواهند از اینجا بیرون کنند، یک کلمه حق حرف زدن و اعتراض کردن نخواهی داشت. مانند جانی رانده سده‌ای از اینجا بیرون می‌اندازند. اول به یک خانه دیگر خواهی رفت، بعد ۱: آن خانه به خانه دیگر، و بالاخره کارت به سنایا و همان منازل زیرزمینی

خواهد کشید. اما در آنجا دیگر این طور نیست؛ آنجا کتکت می‌زنند. در آن خانه‌ها ابراز مهربانی و محبت به این طریق صورت می‌گیرد! رسمشان این است. آنجا مهمانان اگر بدکاره مورد نظرشان را اول خوب کتک زده باشند، نمی‌توانند به او ابراز ملاطفت و اظهار عشق کنند! شاید باور نکنی. یک بار سری به آنجاها بزن. ضرر ندارد. شاید بتوانی به چشم ببینی. یک روز، اول عید سال نو، یکی از این‌ها را پشت در منزلش دیدم. هم منزل‌هایش بیرونش کرده بودند. چون زیاد فریاد کشیده بود، خواستند کمی در سرما نگهش دارند. بیرونش انداخته و در را بسته بودند. ساعت نه صبح که او را دیدم کاملاً مست بود؛ گیج گیجی می‌خورد؛ نیمه برهنه بود و بدنش از ضربات کتک کبوده شده بود. با آن که آرایش غلیظی کرده بود، آشکارا اطراف چشمانش حلقه متورم کبود رنگ دیده می‌شد. از دماغ و دهانش خون جاری بود. ظاهراً یک درشکه‌چی حسابش را رسیده بود. روی پله کوچک سنگی نشسته و یک ماهی، که یادم هست ماهی دودی بود، در دستش گرفته بود و با صدایی سکسکه‌وار سخنان نامفهومی می‌گفت و گویا شکایت از «تقدیر»ش می‌کرد، و با ماهی پیایی بر سنگ پله می‌زد. درشکه‌چی‌ها و سربازان مست هم دورش جمع شده و متلک می‌پراندند و آزارش می‌دادند. و تو باور نمی‌کنی که تو نیز یک روز مانند او زمین خواهی خورد و نابود خواهی شد؟ من هم نمی‌خواستم باور کنم. ولی کس چه می‌داند، شاید همان دختر، همان دختری که ماهی دودی به دست گرفته بود و به پله می‌کوبید، ده سال قبل، هشت سال قبل، پاک و منز و بی‌گناه، مثل فرشته‌ای زیبا به آنجا آمده باشد؛ شاید آن وقت‌ها به شنیدن کوچک‌ترین کلمه و اشاره نابابی از خجالت سرخ می‌شده. شاید او هم مانند تو بوده است: متکبر، حساس، و بی‌شباهت به دیگران. شاید او هم مثل ملکه‌ها به همه چیز و به همه کس نظر می‌انداخته و می‌دانسته است که همه مردم دوستش دارند، و او هم به آنها علاقه دارد؛ و هر دو باید

چه خیالاتی به تو رو می‌کند؟ هیچکس به خاطرش خطور نمی‌کند که حتی برای مرگ تو آهی برآرد. بلکه همه خوشحال‌اند که زودتر از شرت آسوده شده‌اند. و بعد، نعلش تو را از زیرزمین بیرون می‌برند. همان طوری که امروز صبح آن بدبخت را بیرون بردند. بعد از آن هم راهی می‌کنند تا در آنجا «مجلس یادبود» برایت بگیرند و سوگواری کنند! در گورت آب تیره و چرب و کثیف جمع شده. کثافت و آن برف نمناکی که از شدت آلودگی به رنگ خاکستری درآمده و روی هم تلنبار شده. گورکن‌ها می‌گویند: «هه! هوپا! وانیا جعبه را بده تو. هه هه! معلوم شد از چه قماش است: در اینجا هم اول بالنگ‌هاش میاد جلوا یا لا خاک بریز. تمام شد.» و رفیقش می‌گوید: «مگه نمی‌بینی مثل بقیه خاکش می‌کنند. آخه بشر که بوده. و آن یکی جواب می‌دهد: «برای این جور آدم‌ها همین خوبه.

- خوب، خوب باشد.

- چنین آدمی را حتی لایق فحش هم نمی‌دانند. با خاک مرطوب و تیره رنگ چاله را پر می‌کنند و گوری سر هم‌بندی می‌کنند، و بعد راهی می‌خانه می‌شوند... و به این طریق برای همیشه دفتر عمر تو بسته می‌شود. سر آن گورهای دیگر بچه‌ها، پدرها، مادرها، مردهای خانواده درگذشته جمع می‌شوند، گل می‌آورند... و برگور تو نه یک قطره اشکی خواهد چکید و نه ناله آهی شنیده خواهد شد. هیچ کس، هیچ کس بر سر گور تو نخواهد آمد، حتی یک نفر. نام تو الی‌الابد از صفحه زمین محو خواهد شد، مثل این که هیچ‌وقت بر روی زمین زندگی نکرده‌ای و اصلاً از مادر زاییده نشده بوده‌ای! نجاست و باتلاق احاطه‌ات می‌کند. اگر به سقف تابوت و سنگ لحد بزنی و فریاد کنی: «آی آدم‌های خوب، یک لحظه فقط یک لحظه بگذارید خورشید را ببینم! آخر من روزگاری میان شما زندگی می‌کردم، حالا مرده‌ام. مرده‌ام بدون آن که از زندگی بهره‌ای برده باشم یا آن را دیده و شناخته باشم، زندگی من در سنایا به غفلت گذشت. آی مردمان مغرور و بزرگوار، بگذارید،

خوشبختی و سعادت بزرگ و شگفت‌آور را چشم داشته باشند. و حالا ببین که آن همه عشق و آرزو به کجا منتهی شده! شاید او در همان وقتی که با ماهی به پله می‌کوبید و خون از بینی‌اش روان بود، در همان وقت به یاد دوران جوانی‌اش، دوران کودکی‌اش، در خانه پدری و مادری افتاده بود: پسر همسایه زمانی که این دختر به خانه برمی‌گشته به انتظار او می‌ایستاده و به او می‌گفته که تا آخر عمر دوستش خواهد داشت. و به یاد می‌آورد که هر دو مصمم شده بودند که درآینده با هم عروسی کنند. نه لیزا، تو وقتی می‌توانی از سعادت حرف بزنی که توی یکی از این سوراخ‌های زیرزمینی سل گرفته و به انتظار مرگ نزدیک نشسته باشی، مثل همان که دیروز به خاکش سپردند. تو گفستی که او را باید به مریش‌خانه می‌بردند؛ سل که سرماخوردگی نیست؛ مسلول تا آخرین لحظه حیاتش خیال می‌کند سالم است، و با این خیال به خودش تسلی می‌دهد ولی برای صاحب‌خانه مرض شماها هم سودآور است. باور کن. تو روحت را فروخته‌ای و با این حال مقروض هستی! پس حق نداری حتی عصبانی شوی یا چین به ابرو بیندازی. و اگر در اثر مرض در بستر بیفتی یا از پا بیفتی، همه ترک می‌کنند؛ همه به تو پشت می‌کنند؛ آن وقت دیگر کارت از کار گذشته و از تو نمی‌شود آدم درست کرد. آن وقت باز به تو سرکوفت می‌زنند و شماتت می‌کنند که بی‌فایده و بی‌مصرف هستی؛ جا را تنگ کرده‌ای؛ و چرا زودتر نمی‌میری. حتی آب بدون سرزنش و فحش به تو نمی‌دهند. می‌گویند: «هی گاو خدا، کی می‌ترکی تو؟ نمی‌گذاری بخوابیم. شب‌ها ناله می‌کنی. مهمان‌ها اوقاتشان تلخ می‌شود و ناراحت‌اند از تو.» بله... بله همین‌طور است. خودم این فحش‌ها و بددهانی‌ها را که به امثال تو می‌دادند شنیدم. آن ساعت که با مرگ در حال دست و پنجه نرم کردنی، می‌برندت در کثیف‌ترین زاویه زیرزمین می‌اندازند: تاریکی، رطوبت، حشرات، کهنگی و فرسودگی، بوی نا، کثافت‌های دیوار... چه فکر می‌کنی؟ وقتی که در چنین جایی تنها شدی،

بگذارید فقط یک مرتبه دیگر دنیا و زندگی را ببینم.» هیچ‌کس جوابت را نخواهد داد و انعکاس ناله‌ات را فقط خودت می‌شنوی و بس.

به چنان درد و اندوهی رسیده بودم که نزدیک بود که خفقان بگیرم... یک باره خاموش شدم. با ترس از جا برخاستم و با سری که از وحشت فروز آمده بود به ضربان قلبم که به شدت می‌کوفت گوش می‌دادم. من برای این ترس دلیل داشتم. ساعتی بود که حس می‌کردم روح او را بالکل دگرگون کرده‌ام. و هر چه این امر بیشتر بر من مسلم می‌شد، به همان نسبت بیشتر خواهان آن بودم که هر چه ممکن است سریع‌تر به مقصود برسم. این بازی، باه همین بازی، مرا به سوی خود می‌کشید و اغوا می‌کرد... البته، فقط بازی تنها نبود... می‌دانستم غیرطبیعی و مؤثر و بزنده حرف زده‌ام؛ طور دیگر نمی‌توانستم بگویم. «مثل کتاب» که خودش گفت. اما این نبود که پریشان حال و آشفته‌ام می‌کرد: می‌دانستم، بله، درست می‌دانستم که سرانجام موفق خواهم شد، و همین تعبیر «مثل کتاب» مطلب را به جاهای باریک خواهد کشاند. اما پس از آن که ناگاه به نتیجه قطعی، یعنی تأثیر مستقیم، رسیده بودم، دچار وحشت شدم. نه، هیچ‌گاه در هیچ لحظه‌ای، دستخوش چنین دودلی و پشیمانی نشده بودم. لیزا چهره‌اش را بر روی بالش که دو دستش را دور آن حلقه کرده بود می‌فشرد. اندام جوانش سرتاپا می‌لرزید، حرکاتی مثل مصروعین می‌کرد. صدای هق‌هق سکسکه‌واری، که می‌خواست جلوی آن را بگیرد، نزدیک بود خفه‌اش کند و سینه و حنجره‌اش را بدرد. و ناگهان همه را با فریاد شیون و زاری شدید بیرون داد. این بار صورتش را به شدت در بالش فرو برده بود. نمی‌خواست کسی، موجود زنده‌ای، چشمش بر اندوه و اشک او بیفتد. بالش را دندان می‌گرفت و از دستش که گاز گرفته بود خون می‌آمد. بعد پنجه‌هایش را در گیسوان آشفته‌اش فرو برد و سعی کرد نفسش را نگه دارد و در اثر این کار نزدیک بود خفه شود. خواستم حرفی بزنم، از او تمنا کنم آرام بگیرد، خاموش

باشد، ولی حس کردم اجازه این کار را ندارم. ناگاه احسا سرمازدگی پیدا کردم. به حالتی نزدیک به انزجار از تخت‌خواب پایین جستم، و به سرعت به یافتن و جمع کردن لباس‌هایم پرداختم. اتاق کاملاً تاریک بود. با آن که عجله می‌کردم باز نتوانستم فوراً کبریت را پیدا کنم. بالاخره قوطی کبریت را یافتم. شمعی نیمه سوخته در کنار همان چراغک روی میز قرار داشت. هنوز کبریت را کاملاً به شمع نگیرانده بودم که لیزا پریشان از جا پرید و بر لبه تخت‌خواب نشست. چهره‌اش به وضع موحشی در هم کشیده شده بود و تبسمی نیمه مجنونانه لبانش را خفیف می‌لرزاند. مانند دیوانگان مرا می‌نگریست. کنارش نشستم و دست‌هایش را در دست گرفتم. به خود آمد، و متوجه من شد. گمان می‌کنم می‌خواست در آنوشم بگیرد، اما همان دم خود را عقب کشید و جرئت نکرد؛ بعد سرش را پایین انداخت و من شروع کردم:

- لیزا، دوست عزیز، من فقط خواستم... مرا ببخش!

دست‌های مرا چنان به شدت در بین انگشتان گرم و لرزانش فشار داد که دریافتم در این وضع سخن گفتنم بسیار نابه‌جاست. خاموش شدم.

- این نشانی خانه من است، پیش من بیا لیزا.

آهسته ولی مصمم، در حالی نگاهش به زمین بود، گفت:

- خواهم آمد...

- من دیگر باید بروم. خداحافظ... به امید دیدار.

برخاستم؛ او نیز به آرامی بلند شد. یک باره بیش از پیش رنگش قرمز شد. خود را جمع کرد و روسری‌اش را که روی صندلی افتاده بود برداشت و بر سرش کرد و دو طرف آن را زیر چانه گره زد. باز همان تبسم عجیب به لبش بود و صورتش گل انداخته بود. و بعد با نگاهی ناآشنا و دور به من نگریست. این حالاتش برایم دردناک بود. شتاب داشتم که زودتر از آنجا بروم و ناپدید شوم. گفت:

- صبر کنید!

هر دو به آستانه در اتاق رسیده بودیم. به حیا و شرم بازویم را گرفت و به سوی خود کشید، و شمع را برداشت و بر کف اتاق گذاشت و برگشت. ظاهراً می‌خواست چیزی را نشانم بدهد. وقتی متوقفم کرد دوباره سرخ شد، چشمانش می‌درخشید و لبخند به لب داشت. چه مطلبی است؟ بی‌اختیار منتظر ماندم. بلافاصله برگشت. و پوزش‌خواه به من نگاه کرد. این چهره اصلاً آن چهره دیشب نبود. آن چهره‌ای که نگاهی معترض و متعّض و بدگمان و خیره داشت نبود. در چشم‌هایش احساسی نرم و متمنی و در عین حال اعتمادگر و مهربان و نیمه مصمم خوانده می‌شد. درست همچون نگاه کودکی که می‌خواهد از کسی که خیلی دوست می‌دارد تقاضایی بکند. چشمانش به رنگ کبود روشن بود. وه، چه چشمان با جلال و صاف و شفافی! چشمانی که می‌توانستند و می‌فهمیدند که چگونه از عشق یا نفرت حرف بزنند. بی‌آن که توضیحی بدهد، گویا من یکی از موجودات بس برتر و دانا باشم که همه چیز را بی‌آن که توضیح دهند خود می‌فهمد، نامه‌ای را به دستم داد و چهره‌اش هم از تکبر و غرور و خوشحالی و هم از مهر همچون چهره شاد کودکان می‌درخشید. نامه را گشودم؛ کاغذ را یک دانشجوی طب یا کسی شبیه به او نوشته بود. اظهار عشقی بود که با واژه‌های رنگین آراسته و پرآب و تاب بود، و با این حال، موقر و مؤدب مقصود را بیان می‌کرد. مضمون نامه را تقریباً از یاد برده‌ام، ولی به خاطر دارم که از خلال سبک تقریباً معقد و پیچیده آن، احساسات پاک و خالص و حقیقی نویسنده‌اش آشکار بود. آن طور سخنان را ممکن نبود بتوان با ریا نوشت. وقتی نامه را به پایان رساندم، نگاه گرم و کنجکاو او که با بی‌صبری کودکانه‌ای به من می‌نگریست تلاقی کرد. نگاهش را درست به چهره‌ام دوخته بود و با ناشکیبایی پرتبوتابی منتظر بود که چه خواهیم گفت. مختصر و سرسری برایم حکایت کرد- در عین حال با رضایت خاطر و

غرور- که در یکی از شب‌های رقص در خانواده‌ای با این جوان ملاقات کرده است. می‌گفت از خانواده بسیار خوبی است. اما خانواده‌اش از این ماجرا خبر ندارند و چیزی از وضع من نمی‌دانند. گفت که من تازه به اینجا آمده‌ام... و هنوز برای ماندن در اینجا تصمیم نگرفته‌ام. و برعکس، حتماً از اینجا خواهم رفت؛ به محض آن که قرضم را ادا کنم خواهم رفت... در آن شب این دانشجو هم در آنجا بود. لیزا تمام شب را با او رقصیده و صحبت کرده بود، و در ضمن صحبت معلوم شده بود که آن جوان هم در ریگا متولد شده است و از بچگی این دو یک‌دیگر را می‌شناخته و هم‌بازی هم بوده‌اند. ولی سال‌ها بر این ایام می‌گذشته است. حتی پدر و مادر لیزا را جوان ریگایی می‌شناخته؛ اما راجع به اینجا و وضع فعلی لیزا، به هیچ‌وجه. ابتدا، چیزی نمی‌داند؛ حتی به فکرش خطور نمی‌کند که او... و بعد، روز پس از شب رقص، سه روز پیش، به وسیله دوست لیزا، یعنی همان که با او به این خانه آمده است، دانشجوی ریگایی این نامه را برای او فرستاده است. و... خوب، همین. پس از آن که حرف خود را تمام کرد، چشمان رخشان‌اش را کمی شرمگین از نگاهم برگرفت و به زمین دوخت. دختر بدبخت نامه عاشقانه این دانشجو را چون گنجی حفظ می‌کرد و با خود همراه داشت. به امید این تنها سرمایه و دارایی‌اش مرا می‌خواند تا نروم و بدانم که کسی محترمانه و شرافتمندانه به او اظهار عشق کرده؛ با او مؤدبانه صحبت کرده‌اند. و من می‌دانم که سرنوشت این نامه نافرجام جز این نخواهد بود که در جعبه او برای همیشه مدفون بماند. این نامه چه می‌گوید! مسلم می‌دانم که این دختر تا آخر عمر این نامه را به مانند یک گنج حفظ خواهد کرد؛ چونان سند اعتبار و افتخارش و برائتش آن را حفظ خواهد کرد. در چنین لحظاتی نیز، لحظات پشیمانی، ناگاه این نامه را به خاطر می‌آورد و آن را به کسی چون من نشان می‌دهد تا غرور شرم زده خود را ارضا کند و در چشم کسی قدر و منزلتی بیابد، و او را شایسته تمجید و تکریم بداند. دیگر یک

کلمه حرف نزد. دستش را فشردم و از خانه‌اش بیرون آمدم. می‌خواستم شتابان از آنجا بگریزم. تا خانه را پیاده رفتم. دانه‌های برف نمناک آبدار سنگین و درشت می‌بارید. تا سر حد مرگ آزرده و ملول بودم؛ رمقی برایم نمانده بود؛ خستگی و تردید و دودلی منجمدم می‌کرد؛ اما با این حال، در پس آن تردیدها و دودلی‌ها، برق حقیقت به چشمم می‌خورد- حقیقت و واقعیت آب زیرکاه منفورا

۸

مدتی طول کشید تا توانستم خود را راضی کنم. سرانجام به شناختن حقیقت رضا دادم. صبح روز بعد، بعد از خوابی کوتاه و عمیق، هنگامی که بیدار شدم بلافاصله تمام وقایع روز گذشته را به یاد آوردم. از «احساساتی» شدنم نسبت به لیزا و اصلاً در مورد همه «دیوانگی‌های دیروز» واقعاً متعجب بودم. با ملالت و خشم می‌اندیشیدم؛ چه غیض‌های تشنج‌آور زنانه‌ای ممکن است عارض انسان شود! تف! اصلاً چرا نشانی خانه‌ام را به او دادم. اگر یک وقت زد و آمد چه؟ خوب مگر چه می‌شود، بباید... این خیالی که گفتم باز از آن حقیقتی که اسم بردم عاری بود؛ مهم این بود که هر چه زودتر حیثیت و حسن شهرتم از سورکف و سیمونوف باز پس گرفته شود. نکته اصلی همین بود. آن روز صبح در تکاپوی کارهای فراوان لیزا را فراموش کردم. قبل از هر کار، لازم بود پولی را که از سیمونوف قرض کرده بودم مسترد می‌کردم. اما به عملی تصمیم گرفته بودم که به نتیجه رسیدنش مشکوک بود: می‌خواستم از آنتون آنتونیچ پانزده روبل قرض بگیرم.

خوشبختانه آن روز صبح او با نشاط و سرمدام و خرم بود؛ به همین دلیل هم تقاضایم را بدون بهانه آوردن پذیرفت. سخاوت و گشاده‌رویی او به حدی خوشحالم کرد که وقتی قبض را امضا می‌کردم، بدون این که او چیزی بپرسد، ضمن گفته‌هایم تعریف کردم که دیروز با دوستانم در مهمان‌خانه

پاریس برای تودیع با یکی از رفقا جشنی داشتیم:

- بله، باید به شما بگویم که ایشان از رفقای زمان کودکی‌ام بود. می‌دانید، آدم بسیار زرنگ و با شهامتی است. در کار خودش، و در هر کاری، بسیار ماهر و زبردست است. پیداست که از خانواده نجیب و مهربان و هوشمندی است. خانم‌ها را هم خیلی خوب می‌شناسد، خوب! البته می‌دانید، همیشه نیم دو جین از آنها را دم دست دارد که برایش سر و دست می‌شکنند؛ همه‌شان را خاطرخواه خودش کرده است.

صحبت‌های من خوب می‌گرفت؛ خیلی سلیس و روان حرف زدم و او هم با رغبت شنید. پس از بازگشت به خانه، بلافاصله پشت میز نشستیم و نامه‌ای به سیمونوف نوشتم. هنوز هم وقتی به یاد لحن مردانه و بی‌پروای آن نامه می‌افتم، دلم خوش می‌شود و می‌خندم. با چیره دستی توأم با ادب و خردمندی نوشته بودم. از آن گذشته، هیچ کلمه زایدی به کار نبرده بودم. هرگاه توضیحی می‌دادم برای آن بود که قصور را متوجه خودم کرده باشم. اما در عین حال خود را تبرئه می‌کردم (مثلاً با این عبارت که «اگر لازم باشد خود را تبرئه کنم»). توضیح دادم که با اولین گیلای که قبل از ورود آنان در مهمان‌خانه نوشیدم، دیگر سر عقل نبودم. و این هم به علت آن بود که عادت به مشروب خوردن ندارم. در حقیقت، عذر تقصیر را فقط از سیمونوف خواستم و در خاتمه هم اضافه کردم که بسیار از وی سپاس خواهم داشت اگر دیگران را نیز از عذرخواهی من آگاه کند، مخصوصاً به سورکف، که خیال می‌کنم (چه نتوانسته‌ام اتفاقات دیروز را کاملاً و به وضوح به خاطر آورم) رنجانیده باشمش. و باز اضافه کردم که اگر سرم به شدت درد نمی‌کرد، خودم مستقیماً پیش فرد فرد آقایان می‌رفتم و ازشان معذرت می‌خواستم. از پیشامدی که کرده واقعاً خجل هستم. در این نامه مخصوصاً از «نرمش و انعطاف» آن که تقریباً سر به بی‌اعتنایی می‌زد لذت می‌بردم. (البته بی‌اعتنایی پسندیده و معقول، نه پایین و بازاری) این بی‌اعتنایی که

با سبک انشای خاصی نشان داده بودم بهتر از هر دلیلی به آنان می‌فهمانید که «داستان دیروز» را دیگر تقریباً فراموش کرده‌ام، نه چنان که ظاهراً آقایان معتقدند، در اثر این پیشامد به کلی نابود شده باشم. من واقعه را آن طور که یک مرد با شرف و محترم بایستی دریابد دریافته‌ام. وقتی مجدداً اثر هنری‌ام را مرور می‌کردم، به خود می‌گفتم:

هوم... نگاه کن بین چه مسخرگی پشت این کلمات پنهان است! چیزی که هیچ یک از این بازیگران اشراف مآب نمی‌توانند آن را تقلید کنند. و این از آن است که من آدم تربیت شده و فهمیده‌ای هستم. دیگران اگر به جای من بودند، نمی‌دانستند چه‌طور باید از این مخمصه بیرون آیند؛ ولی من دوباره در جای اول خود هستم و بلکه بالاتر آمدم، آن هم فقط به این دلیل که «یک فرد تربیت شده و فرهیخته این عصر» و کسی چه می‌داند، شاید تمام وقایع دیروز واقعاً در اثر خوردن مشروب اتفاق افتاده باشد. ها... برای این که کتمان حقیقت نشده باشد، باید بگویم که این گفته کاملاً صحیح نیست. زیرا بین ساعت پنج و شش که من انتظار می‌کشیدم، اصلاً عرق نخورده بودم. ولی در نامه به سیمونوف این طور نوشتم... دروغ بد است و زشت. بله. حالا هم دروغ گفتن خوب نبود... آخ، دیگر شده است. اصل مطلب این است که فعلاً از این ماجرا فارغم.

شش روبل را در نامه گذاشتم و سر آن را بستم، و از آپولونم تقاضا کردم که آن را به منزل سیمونوف برساند. آپولون وقتی شنید که در جوف نامه پول است، خود را تکانی داد و آماده رفتن شد. غروب از خانه خارج شدم تا کمی گردش کنم. هنوز سرم درد می‌کرد، هر چه از شب می‌گذشت و هوا تاریک‌تر می‌شد، تأثرات من بیش‌تر و در نتیجه افکارم آشفته‌تر و پراکنده‌تر می‌گردید. چیزی در درونم بود که آرام نمی‌گرفت. چیزی در اعماق روح و وجدان که نمی‌خواست خاموش شود و بمیرد - احساسی که مرا تا سر حد آرزوهای سوزان می‌کشانید و رنجه‌ام می‌داشت. به شلوغ‌ترین خیابان‌های

شهر آمدم. خیلی دوست داشتم که شامگاه در این خیابان‌ها گردش کنم: وقتی که جمعیت فشرده‌تر و زیادتر می‌شد و پیشه‌وران، دست‌فروشان، و کارگرانی که از شدت گرفتاری و کار سر و روی جنایت‌کاران را پیدا کرده بودند و شتاب داشتند که زودتر به خانه‌هاشان برسند. مخصوصاً این کلام و گفت‌وگوی خاموش؛ این نوشته بی‌مجامله زندگی؛ این شتاب حیوانی، مورد پسندم بود. و آن شب، در آن تراکم و شلوغی خیابان، تأثیر به خصوصی در من کرد. به هیچ رو نمی‌توانستم حال و احساس خود را بفهمم. چیزی در روحم بود که صدمه‌ام می‌رسانید؛ می‌خروشید و باز می‌خروشید، و آرام نمی‌گرفت. به کلی کوفته و ناآرام و بدحال به خانه برگشتم. حال کسی را داشتم که جنایتی کرده است و یاد آن در ضمیرش سر برداشته و آزارش می‌دهد. اندیشه‌ای مرتباً در خاطر می‌خلید و آشفته‌ام می‌کرد: آیا لیزا نزد من خواهد آمد. شگفت‌آور بود که از همه خاطرات و ماجراهای وهم‌انگیز روز گذشته، خاطره او بیشتر پریشان و ملولم می‌کرد. اما خوشبختانه تا شب بعد یاد او را از خاطر بردم. یعنی همه را به طاق نسیان انداختم و رویشان تف کردم و تمام شد.

نامه‌ای که به سیمونوف نوشته بودم کاملاً رضایت خاطر را فراهم کرده بود. اما با ماجرای لیزا نمی‌توانستم کنار بیایم؛ از آن ماجرا راضی و آسوده‌خاطر نبودم. نه، یاد لیزا می‌آزردم. اول تصور نمی‌کردم چنین بشود، ولی چنین شد. دایم فکر می‌کردم: اگر بیاید؟ آخ چه خواهد شد؟ بیاید! ها... اما اگر ببیند چه‌طور زندگی می‌کنم. وای! دیروز در نظرش تا حدی قهرمان جلوه می‌کردم، مردی بودم... اما حالا، هه! درست که بسنجیم، می‌بینیم. جداً زشت است که چنین سقوط کرده و خوار و پست شده به نظر برسم. این منزلی که من دارم منزل گدایان است! دیروز با آن لباس به مهمان‌خانه پاریس رفتم، و امروز... مبلای قدیمی پارچه نخی که شرابه‌های پشیمی و پنبه‌های ورچروکیده‌اش از آن آویزان شده. و پیژامه‌ام که دکمه‌هایش اصلاً

بسته نمی‌شود؛ و آن کمر بند فرسوده و منگوله‌دارش - همه این‌ها را خواهد دید. آپولون را هم خواهد دید. و آپولون حتماً او را خواهد رنجانید. طبیعی است که این گاو خدا برای آن که عصبانی‌ام کند حرف زنده‌ای به او خواهد زد. اما خود من: معلوم است که مثل همیشه دست و پایم را گم می‌کنم؛ مثلاً با دامن لباس خواب صورتم را می‌پوشانم؛ و شاید هم بخندم و... دروغ بگویم... تف به همه این کثافت و پستی! تازه، پستی و کثافت بزرگ این نیست. چیز مهم‌تر و کثیف‌تر و جنایت‌بارتری - بله، جنایت‌بارتری - نیز وجود دارد: دوباره، دوباره باید خود را پشت این نقاب دروغ و فریب و ریای ننگین، پنهان کنم....

همین که به این فکر اخیر رسیدم، خون به سرم دوید. با خود گفتم چرا دروغ و فریب؟ چه دروغ و فریبی؟ دیروز با او صادقانه و صمیمانه و درست صحبت کردم. کاملاً و درست به خاطر دارم. احساساتی پاک و بی‌آلایش و صادقانه مرا به گفتن آن سخنان وا داشت. می‌خواستم وجدان او را به تمایلاتی نجیبانه بیدار کنم... و اگر به گریه درافتاد، خوب بود؛ گریستنش شفا بخش بود... اما با این خیالات نمی‌توانستم خود را آرام کنم.

در طول شب، پس از بازگشت، بعد از ساعت نه، یعنی ساعتی که به حساب عادی، بسیار بعید بود که لیزا به خانه‌ام بیاید، دائماً پیش چشمم می‌دیدمش. در همان حالتی می‌دیدمش که غفلتاً کبریت کشیدم و اتاق یک‌باره روشن شد: چهره‌ای درهم رفته و چشمانی رنجور و آزرده، تبسم بی‌رمق نامفهوم بی‌نوایی که در آن لحظه به لب داشت - همه جلوی چشمم بود. ولی در آن وقت نمی‌دانستم که پس از پانزده سال، آری، پس از پانزده سال چهره او را با همان گرفتگی و همان لبخند بی‌دلیل و تصنعی‌اش به یاد خواهیم آورد.

روز بعد باز از نو حاضر بودم که گذشته را تماماً بی‌معنی بدانم و همه ماجرا را عارضه غضب تلقی کنم، و از همه گذشته، اغراق آمیزش بخوانم.

این نقطه ضعف همیشه در من بود، چنان که گاهی از آن می‌ترسیدم: من همیشه می‌اندیشیدم که همواره در همه کار و همه چیز مبالغه می‌کنم. سرنوشت من این است. با این حال، آخرین فکری که کردم این بود که «با همه این‌ها لیزا خواهد آمد.» در پایان هر فکر و خیالی که داشتم این جمله مانند ترجیع بند تکرار می‌شد. به حدی ناآرام بودم که نمی‌فهمیدم چه می‌کنم. در اتاقم تقریباً می‌دویدم داد می‌زدم: «خواهد آمد! خواهد آمد!» این چیزها عادت شاعرانه و احساسات رمانتیک و نفرین شده روح‌های حساس است؛ این جماعت همه‌شان این طوری هستند. آه از این سستی و ضعف! آه از حماقت و کوتاه‌فکری این به اصطلاح دل‌های پاک! آه خدایا، مگر اساساً چیز قابل درکی هم وجود دارد؟ من چه چیزی را باید بفهمم؟ در اینجا به لکت می‌افتادم و بیشتر پریشان‌خیال و برآشفته می‌شدم. پس از لحظه‌ای، فکر کردم که با چند کلمه هم می‌توانستم نظرش را جلب کنم؛ با اندکی توضیح و مثال آوردن این کار میسر می‌شد. تازه، گفته‌ها و تصوراتم به هیچ‌وجه خالص و درست و راست نبود، بیشترش جنبه ادبی و تخیلی داشت. برای این بود که زندگی انسانی سر ضرب به اراده من تغییر کند. بله، بله، جوانی و زیبایی، زودبآوری؛ و به قول معروف، زمینه سالم و بکر و زمین دست نخورده چنین ثمری به بار می‌آورد. فکر دیگری هم به سرم زد: خودم نزد او بروم و همه چیز را برایش تعریف کنم. و از او خواهش کنم که پیشم نیاید. و وقتی این از دلم گذشت، دچار چنان خشمی شدم که اگر این لیزای «لعنتی» پیشم بود کنکش می‌زدم و فحشش می‌دادم؛ به صورتش تف می‌کردم و بیرونش می‌انداختم.

با این احوال ناخوش روز دوم هم گذشت؛ و روز دیگر، و روزهای دیگر... و او نیامد. کمی آرام شده بودم. وقتی ساعت نه بعدازظهر را اعلام می‌داشت، کم‌کم خیالات شروع می‌شد - خیالاتی که چندان هم بد نبود. حتی کاملاً عاقلانه بود. مثلاً لیزا را از راه معاشرت دایم با او نجاتش دهم.

از او بخواهم به ملاقاتم بیاید؛ و در موقع مقتضی راه‌نمایی‌اش کنم، تربیتش کنم. تا آنجا که احساس کنم به من علاقه‌مند شده است، و بلکه به شدت دوستم می‌دارد. اما من وانمود کنم که از احساس او بی‌خبرم - چرا این طور وانمود کنم؟ خودم هم نمی‌دانستم. اما می‌باید چنین کنم، شاید برای زیبایی و ظرافت بیشتر ماجرا - تا آن که سرانجام یک روز چون الهه زیبایی، به حالی که سخت برانگیخته است، برخیزد و لرزان و تضرع‌کنان خود را به پایم بیندازد و به من بگوید که نجات‌دهنده او هستم، و مرا بیشتر از هر کس در عالم دوست می‌دارد. و من تعجب کنم و به او بگویم: ... لیزا تو واقعاً تصور کرده بودی که من پی به راز عشق تو نبرده بودم؟ من همه چیز را فهمیده بودم. ولی نمی‌توانستم در اظهار عشق پیش‌قدم شوم، چون در وجود تو نفوذ داشتم و به همین خاطر می‌ترسیدم که از روی حق‌شناسی خودت را موظف بدانی که دوستم بداری، یا احساساتی در وجود خودت برانگیزی که در واقع برای من نبود. من این را نمی‌خواستم، چون این یک جور دیکتاتوری روحی است... و زیبا نیست...

در اینجا خیالاتم پرواز می‌کرد؛ چه خودم و خیالاتم را به نوعی ظرافت غیرقابل وصف بسیار نجیبانه اروپایی و «ژرژسندی»^۱ سپرده بودم. و رؤیاها به این ترتیب ادامه پیدا می‌کرد: ولی لیزا حالا تو مال منی. رؤیاها و آرزوهای منی. تو پاک و زیبا هستی. تو همسر مهربان و خوب منی. به خانه‌ام بیا، آزاد و شادمان، هم چون خداوندگاری پروقار و سرفراز. از آن پس زندگی را آغاز خواهیم کرد، به خارج خواهیم رفت، و از این قبیل.

کوتاه کنم، سرانجام از خودم شرم کردم؛ به خودم دهن‌کجی کردم. و بعد برای این که به خود دل‌داری بدهم و آرامش خاطری حاصل کنم، فکر کردم:

اصلاً اجازه خروج از خانه به او نخواهند داد. حتی خیال نمی‌کنم که برای گردش هم بگذارند زیاد بیرون بماند؛ شب را که مسلماً نخواهند گذاشت... ولی خودش که می‌گفت فعلاً کاملاً ساکن آن منزل نشده و خیلی زیر نفوذ صاحب‌خانه نیست. او که مطیع صرف نیست؛ هنوز که حقوق مسلم خود را از دست نداده؛ یعنی، هی، بر شیطان لعنت! پس خواهد آمد! پس حتماً خواهد آمد.

و چه قدر خوب شد که در همین هنگام آپولون من با آن خشونت‌های همیشگی‌اش فکرم را از او منحرف کرد. اما این مرد واقعاً کاسه صبرم را لبریز کرده. این آدم مرض مسری است؛ تازیانه خشم خداوند است که تقدیر او را مخصوصاً برای من آماده کرده. سال‌هاست که هر یک از ما دو نفر می‌کوشد تا بر دیگری غلبه پیدا کند و اراده خود را مسجل سازد. من همیشه نسبت به او احساس نفرت می‌کردم. خداوندا، چقدر از او منزجر بودم! خیال می‌کنم تاکنون هیچ موجود زنده‌ای نبوده که مثل این مخلوق، مخصوصاً در بعضی لحظات و دقایق، نفرت مرا برانگیخته باشد. مردی است نسبتاً جاف‌تاده؛ کما بیش قذبلند. که گاه خیاطی هم می‌کند. مطلبی که گمان می‌کنم الی‌الابد مکتوم و از اسرار باقی بماند دلیل تحقیر این آدم است نسبت به من. این آدم بیش از حد تحقیرم می‌کرد. با تکبر عجیبی، تکبری که برایم قابل تحمل نبود، از بالا به پایین و راندازم می‌کرد. اساساً به همه عالم همین‌گونه نگاه می‌کند. فقط یک نظر دیدن این قیافه، این ابروان و مژه‌های سفید، این موهایی که صاف به سمت بالا شانه شده، این طره‌های مو که روی پیشانی افتاده - و با کره‌های ارزان قیمت آن را جرب و مرتب می‌کرد - این دهان محکم با لب بیرون جسته بالایی و چال‌های به عقب کشیده شده کنار آن، که درست مثل حرف V به نظر می‌رسید، یک نظر به این قیافه انداختن - حقیقتاً می‌گویم آقایان من - کافی بود که موجودی را در برابران ببینید که در تمام عمر حتی یک بار هم درباره خود

۱. نام مستعار نویسنده زن فرانسوی عاشق پیشه که مدتی محبوبه شوین، موسیقیدان لهستانی، بوده است.

شک نکرده است. آدمی بود به تمام معنی عالم مآب و بلند پرواز. بلندپروازترین و عالم‌نماترین آدمی که در عمرم دیده‌ام. به علاوه، این گاو گنده چنان خودپرست و خودخواه بود که شاید اسکندر مقدونی نبود. به دگمه‌های لباسش هم عشق می‌ورزید! دورریخته‌های ناخن خودش را دوست داشت! حتماً این طور بود، چون عاشق وجود ذی‌جودش بود. از نوک دماغش می‌توانستی این موضوع را آشکارا ببینی و بفهمی. رفتارش با من همیشه تحکم‌آمیز بود. به ندرت با من حرف می‌زد. اگر نگاهی به سویم می‌کرد، چنان نافذ و سلطان‌وار و استهزاآمیز بود که دیوانه‌ام می‌کرد. وظایفش را با چنان ترش‌رویی و درشت‌خویی انجام می‌داد که گویی بزرگ‌ترین لطف را به رایگان در حقم می‌کند. گاهی پیش می‌آمد که مطلقاً دست به کاری نمی‌زد؛ ابداً خود را موظف نمی‌دید که برای من کاری بکند. مرا سرآمد همهٔ احمق‌های دنیا می‌دانست. فکر می‌کرد که اوست که مرا نزد خود پذیرفته. چون من ماهی هفت روبل به او می‌پرداختم، پس هیچ شکی نبود که او لطف کرده در ازای دریافت ماهی فقط هفت روبل پیش من برای «به هیچ وجه کار نکردن» بماند. قطع می‌دانم روز داوری بسیاری از گناهانم فقط برای تحمل وجود او بخشوده خواهد شد. گاه تنفر و انزجارم از او به قدری زیاد می‌شد که تنم می‌لرزید. مخصوصاً از طرز حرف زدنش بدم می‌آمد. به گمانم طول زبانش کمی از حد معمول درازتر بود؛ و به همین علت بعضی از حروف مثل «س» و «ز» را کشیده‌تر ادا می‌کرد که شنیدنش برایم کراحت داشت. به نظر می‌رسید که از این نقص خود راضی و مفتخر است. ظاهراً می‌پنداشت این طرز تکلم آقایی و وقار مخصوصی به او می‌بخشد. و آهسته و شمرده حرف می‌زد. در حین صحبت دست‌هایش را به پشت سرش می‌گذاشت و یک وری به زمین نگاه می‌کرد. شب‌ها وقتی که در اتاق کوچکش، که فقط با یک تیغهٔ باریک از اتاق من جدا می‌شد، تنها بود و انجیل می‌خواند، از شنیدن صدایش چندان مشمئز می‌شدم که

احساس می‌کردم باید برای چنین نکبتی کفاره بدهم. خیلی دوست داشت هر شب با همان صدای یک نواخت و کسل‌کننده و آهسته‌اش، که مثلاً لحنی هم با آن همراه می‌کرد، انجیل بخواند. درست مثل این بود که بر سر تابوتی نشسته و برای مرده انجیل می‌خواند. آن شب هم قاری انجیل شده بود؛ برای اموات شب‌زنده‌داری می‌کرد. معلوم نبود نصفه شبی موش‌ها را چرا تعقیب و معدوم می‌کرد. واکس می‌زد؛ سروصدا راه می‌انداخت. ولی من آن موقع نمی‌توانستم بیرونش کنم. وجودش با وجود من مثل دو عنصر که با هم مخلوط شده باشند، عجین شده بود. به علاوه، به هیچ قیمتی حاضر نبود از پیشم برود. من هم که نمی‌توانستم در خانهٔ مبلهٔ وسط شهر زندگی کنم. مسکن کوچک من پرت افتاده بود. از خانهٔ دیگر مستأجران جدا بود. این خانه جدار و قشر وجود من شده بود؛ پوست تنم شده بود؛ در آن می‌خزیدم تا خود را از چشم مردم پنهان کنم. و شیطان می‌داند که چرا به نظرم می‌آمد که آپولون هم به این خانه تعلق دارد و با آن پیوند خورده است. برای این بود که هفت سال تمام نتوانستم بیرونش کنم. هیچ ممکن نبود بتوانم موجب ماهیانه‌اش را فقط سه روز عقب بیندازم. در آن صورت، به قدری ناراحت می‌کرد که نمی‌دانستم از دستش به کجا فرار کنم. در این روزها هم به قدری با همهٔ عالم اوقاتم تلخ بود و سرغیض بودم که تصمیم گرفته بودم به بهانه‌ای آپولونم را تنبیه کنم: می‌خواستم مقرر می‌کردم که بعد از دو هفته تأخیر بپردازم. خیال این تصمیم را از مدت‌ها پیش، از دو سال قبل، داشتم؛ فقط برای این‌که به او ثابت کنم حق ندارد برای من خودش را بگیرد؛ و به او بفهمانم «هر وقت من اراده کردم» مستمري او را خواهم پرداخت. نه هر وقت که او بخواهد. تصمیم گرفته بودم که ابداً از پول حرف نزنم؛ آن قدر بی‌اعتنا بمانم تا بر غرور و تکبرش غلبه کنم، و وادارش کنم از من تقاضا کند مواجیش را بپردازم. آن وقت هفت روبل از جعبه بیرون خواهم آورد و نشانش خواهم داد و خواهم گفت: این پول! اما آن را به تو

نمی‌دهم، فقط برای این که نمی‌خواهم بدهم؛ نمی‌خواهم... نمی‌خواهم. برای چه؟ مختصر کنم، برای این که میل من طوری می‌برد. برای این که «ارادهٔ اربابانه» من این است؛ برای این که چنان که باید مؤدب نیست؛ برای این که خشن است. و اگر این بار معقولانه تقاضای مواجب کند، آن وقت نرم‌تر و آرام‌تر رفتار خواهم کرد و هفت روبل را به او خواهم پرداخت. وگرنه دو هفتهٔ دیگر هم باید صبر کند؛ یک ماه باید صبر کند...

عجبا! به هر اندازه هم من خشمگین می‌شدم، باز هم او بود که بر من غلبه می‌کرد. چهار روز بیش‌تر نتوانستم تحمل کنم. به همان ترتیب که همیشه در این‌گونه موارد پیش می‌آمد پیش آمد. قبلاً هم نظیر این ماجرا اتفاق افتاده بود. اشاره کردم که در این مواقع من خوب می‌دانستم چه عکس‌العملی نشان خواهد داد و چه رفتاری از او سر خواهد زد. جزئیات روش و تاکتیک نکبت او را می‌دانستم. در این مواقع واکنشش این بود: اول نگاه تند و نافذی به من می‌انداخت، و چند دقیقه همین‌طور نگاه می‌کرد. این کار را وقتی می‌کرد که می‌خواستم از خانه خارج شوم یا تازه به خانه برمی‌گشتم. یعنی در آن مواقع این نگاه عزیز بدرقه‌ام می‌کرد یا به استقبال می‌آمد. من هم وانمود می‌کردم که متوجه نشده‌ام: نه او و نه نگاهش را ندیده‌ام. و او مجدداً، بدون سروصدا، برای این که یک بار دیگر تجربه کند و زیر شکنجه‌ام بگذارد، خاموش نگاه می‌کرد. بسیار آرام و با قدم‌های بی‌صدا غفلتاً به اتاقم می‌آمد. و من در آن وقت معمولاً در اتاقم راه می‌رفتم یا کتاب می‌خواندم. در آستانهٔ در می‌ایستاد؛ یک دستش را به پشت تکیه می‌داد و یک پا را کمی پیش می‌گذاشت، و نگاهش را به طرفم متوجه می‌کرد. اما این بار دیگر فقط نگاه نافذ نبود؛ در این نگاه حس تحقیر ناپودکندای که نسبت به من داشت عجین بود. اگر غفلتاً می‌پرسیدم که چه می‌خواهد و چرا بی‌اجازه وارد شده است، یک کلمه هم جواب نمی‌داد؛ بلکه هم‌چنان خیره نگاه می‌کرد. سپس در حالی که لب‌هایش را به هم

می‌فشرد حرکت معنی‌داری نشانم می‌داد: در همان جا که ایستاده بود چرخ می‌زد و آرام اتاق را ترک می‌کرد. حدود دو ساعت دیگر باز در را باز می‌کرد و ظاهر می‌شد. گاه از شدت غضب از او نمی‌پرسیدم چه می‌خواهد؛ بلکه سرم را بالا می‌کردم و همان‌طور بی‌حرکت نگاهش می‌کردم. مدتی همین‌طور یک‌دیگر را نگاه می‌کردیم، تا او باز آرام بر روی پاشنه می‌چرخید و بیرون می‌رفت تا دو ساعت دیگر. اما اگر کلیهٔ این تشبثات مؤثر واقع نمی‌گردید و به وظیفه‌ام آشنا نمی‌کرد، آن وقت ناگهان شروع می‌کرد به آه کشیدن! نگاه می‌کرد و آه عمیق می‌کشید؛ مثل این که بخواهد با تنفس‌های ممتد، شدت و عمق سقوط اخلاقی‌ام را نشان دهد. خوب، پیدا بود که ماجرا به این ترتیب ختم می‌شد که به طور کامل مغلوب او می‌شدم؛ از جا در می‌رفتم و سرش فریاد می‌کشیدم و دشنام می‌دادم. اما کاری را که همهٔ این ماجرا برای آن بود بالاخره می‌بایست انجام می‌دادم: پول را می‌پرداختم.

اما این بار، همین که خواست به روش همیشگی و عادت مألوف با «نگاه‌های نافذ» شروع کند، بلافاصله از خود بی‌خود شدم و در حالی که از شدت خشم می‌لرزیدم به شکنجه‌گر خود پریدم. این بار من خود چنان متأثر و خشمناک بودم که نیازی نداشتم بیشتر تحریکم کنند. وقتی که او همان‌طور خاموش و بی‌صدا، در حالی که یک دست را به کمر زده بود خواست چرخ بزند و برود، فریاد کشیدم:

- صبر کن ببینم! برگرد! می‌گویم برگرد!

از شدت خشمم فهمید که باید برگردد و برگشت. قدری حیرت‌زده نگاه کرد اما یک کلمه نگفت. و همین سکوتش بیشتر دیوانه‌ام کرد.

- تو چه خیال می‌کنی؟ چرا اجازه نگرفته وارد اتاق می‌شوی؟ این طوری چرا نگاه می‌کنی؟ جواب بده ببینم!

سی ثانیه‌ای خیره‌خیره به من نگاه کرد و باز خواست پشت کند و برود،

که به طرفش پریدم و فریاد کشیدم:

- بمان سرجایت! حرکت نکن! ها، همین‌طور! خوب، حالا جواب مرا بده، اینجا چه می‌خواهی؟

پس از یک لحظه سکوت، به همان عادت معهود، آرام و باطمأنینه، در حالی که ابروانش را کمی بالا می‌زد و سرش را به سوی دیگر خم می‌کرد، گفت:

- شاید کاری، دستوری، داشته باشید. من وظیفه دارم بپرسم و اجرا کنم.

حرکات و گفتارش با آرامشی موحش همراه بود.

- هی جلاد! مطلب این نیست. خودم الان علت آمدنت را می‌گویم. درخیم، تودیدی ماهیانه مقرر پرداخت نشده، تکبرت هم اجازه نمی‌دهد تقاضا و مطالبه کنی، آمده‌ای با این نگاه‌های احمقانه‌ات مثلاً مرا به خاطر تأخیر در پرداخت ماهیانه‌ات تنبیه کنی و زجر بدهی. حتی یک بار هم فکر نکرده‌ای، درخیم میرغضب، که این‌کار بسیار احمقانه است! احمقانه! بی‌نهایت احمقانه!

آماده رفتن شده بود، ولی من رهایش نکردم و فریاد زدم:

- گوش کن! بین این پول! می‌بینی؟ می‌بینی؟ اینجاست.

کشو میز را گشودم و پول را بیرون آوردم:

- این هفت روبل! ولی آن را به تو نخواهم داد؛ دستت به آن نخواهد رسید! آن قدر اینجا می‌ماند تا این که تو محترمانه و سرافکنده، نه این‌طور وقیحانه، بیایی و از من معذرت بخواهی. فهمیدی؟

با اطمینان خاطر عجیبی جواب داد:

- چنین چیزی هرگز نخواهد شد!

فریاد زدم:

- خواهد شد! قول شرف می‌دهم که خواهد شد.

چنان که گفתי اصلاً داد و فریاد مرا نشنیده باشد، گفت:

- چرا باید معذرت بخواهم؟ شما مرا «جلاد» خطاب کردید، و من می‌توانم برای این اهانت از شما به پلیس شکایت کنم.

فریاد زدم:

- همین حالا برو شکایت کن! فوراً برو، فوراً! شنیدی! تو جلادی! جلاد، جلاد!

نگاهی به من انداخت و بعد با قدم‌های مطمئن بیرون رفت.

وقتی آرام گرفتم، چنین فکر می‌کردم که «اگر لیزا نبود، این واقعه هرگز اتفاق نمی‌افتاد.» پس از دقایقی، در حالی که سعی می‌کردم قیافه دلیر و موقر و مصمم به خود بگیرم، ولی قلبم به شدت می‌تپید، به اتاق آپولون رفتم. به آرامی و اشاره‌ای معنی‌دار گفتم:

- آپول! بلند شو برو پیش افسر پلیس ناحیه.

در موقع ادای این جمله هر احساسی را ممکن بود در خود سراغ بگیرم، جز آرامش. او پشت میزش نشسته و عینکش را روی دماغ آورده بود و کاری در دست داشت. وقتی چنین بی‌مقدمه دستور مرا شنید، یک مرتبه به صدای بلند خندید.

- فوراً بلند شو! الساعة برو! برو والّا... هر چه دیدی از چشم خودت دیدی!

بی آن که سر بلند کند، چه درست در همین لحظه سوزنش را در پارچه فرو می‌برد، آرام و شمرده گفت:

- شما حال طبیعی ندارید. کی دیده شده که کسی از دست خودش به پلیس شکایت کند؟ اما در مورد ترس و وحشت، شما خودتان می‌ترسید و خودتان را به وحشت می‌اندازید. نه! مطمئن باشید هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

فریاد زدم: «بلند شو برو!» و دست انداختم شانه‌هایش را گرفتم. حس می‌کردم که او را خواهم زد. به هیچ‌وجه ملتفت نشدم که همان لحظه کسی

وارد اتاق شده و بهت‌زده تماشایمان می‌کند. ناگاه متوجه شدم. و در مقابل این افتضاح یک آن سرجایم خشکم زد. و سپس به یک خیز به اتاقم پریدم. دست‌هایم را در موهای سرم فرو بردم و سرم را به دیوار تکیه دادم، و دقایقی به همین وضع ماندم. سپس صدای قدم‌های شمرده و آهسته آپولون را شنیدم. همان‌طور که مرا به خشونت می‌نگریست گفت:

- زنی می‌خواهد شما را ببیند.

و سپس کنار رفت و لیزا وارد اتاق گردید. مردک نمی‌خواست برود و مسخره‌وار تماشایم می‌کرد. نیمه هشیار فرمان دادم:

- گم شو!

در همان وقت ساعت دیواری نالیدن گرفت و هفت بار زنگ زد.

۹

«به خانه‌ام بیا، آزاد و شادمان، هم‌چون خداوندگاری پروقار و سرفراز»
حال در مقابلش ایستاده بودم. مضمحل و نابود شده، از خود بی‌خود گردیده، به حدی که بسیار زننده می‌نمود. به یاد دارم که می‌خندیدم. به وضع مرضناکی سعی داشتم دو طاقه دامن لباس خواب مندرس را روی هم بیاورم. طابق النعل بالنعل، همان‌طور که ساعتی پیش در خیال مجسم کرده بودم اتفاق افتاد. یکی دو دقیقه پس از آن آپولون گورش را گم کرد؛ اما وضع من بهتر نشد. بدتر از همه این بود که او هم مثل من دست و پایش را گم کرده بود، چنان سخت که هیچ‌وقت از او انتظار نداشتم. پیدا بود که نگاه‌های سرگشته‌ام در او تأثیر کرده است.

بی‌اراده گفتم: «بنشین». و صندلیی برایش کنار میز نهادم. و خود روی نیمکت جای گرفتم. مطیعانه نشست. با چشمانی که بیش از اندازه درانده بود نگاهم می‌کرد. مثل این که انتظار داشت همان وقت کار غیرطبیعی از من سرزنند. همین سستی و رخوت او در تحمل انتظار بود که از حال عادی

خارجم می‌کرد و در تنگنایم می‌گذاشت. به نظرم رسید تنها کار عاقلانه این است که طوری رفتار کنیم مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده و از چیزی خبر نداریم؛ همه چیز هم‌چنان است که باید باشد. اما او... مبهم و گنگ حس می‌کردم که تاوان همه این اتفاقات را در نهایت اوست که باید بدهد. با آن که می‌دانستم نباید با این حرف آغاز سخن کنم، با لکنت گفتم:

- لیزا، در وضعی عجیب و نادر به من رسیدی.

و آن‌گاه ملتفت حرفم شدم که دیدم رنگش سرخ شد. بانگ زدم:

- نه، نه! خیال بد نکن. من از فقرم خجالت‌زده نیستم... برعکس، به فقر خود مفتخرم. من فقیر هستم ولی نجیبم... می‌توان... می‌توان... فقیر ولی نجیب بود.

باز با لکنت پرسیدم:

- بگو... چای می‌خواهی؟

- نه...

خواست چیزی بگوید که گفتم:

- صبر کن.

از جا پریدم و رفتم به اتاق آپولون. بالاخره باید کاری می‌کردم. با صدایی خیلی آهسته و سخت برآشفته گفتم:

- آپول، ماهیانه تو اینجاست. ببین، مالی تو.

و اسکناس‌هایی را که در دست داشتم. روی میزش انداختم و گفتم:

- اما در عوض، تو هم باید مرا نجات بدهی. فوراً بدو برو همین رستوران نزدیک برایمان چای و بیسکویت بخر... ده یالا. اگر نجیبی، خیلی از دستت ناراحت می‌شوم. تو نمی‌دانی او کیست... یک انسان به تمام معناست. شاید خیال بدی در باره‌اش بکنی... ولی نمی‌دانی که او چه زنی است...

آپولون هم‌چنان که به کارش سرگرم بود و عینکش را بر نوک بینی مستقر کرده بود، زیرچشمی و با سوء ظن نگاهی به پول انداخت؛ و باز بی آن که

کوچک‌ترین توجهی به من نکنند، به بخیه زدن یا نخ تابیده‌اش مشغول گشت. شاید سه دقیقه به کیفیت *a la Napoleon*^۱ به انتظار ایستادم. عرق سردی بر شقیقه‌هایم نشسته بود. حس می‌کردم که رنگ از چهره‌ام پریده است. بالاخره، شکر خدا، رگ همدردی‌اش جنبید. بخیه زدنش را تمام کرد و آهسته از جا بلند شد و صندلی را به کندی کنار زد و عینکش را به آرامی برداشت و با تآنی پول‌ها را شمردن گرفت، و سپس سر را کج کرده آهسته پرسید که آیا یک وعده عصرائه کامل سفارش دهد؟ و پس از آن با قدم‌های شمردن و بی‌شتاب از اتاق بیرون رفت.

وقتی دوباره نزد لیزا بازگشتم، فکری از خاطرم گذشت: با همان لباس خواب، فرار کنم! کجا فرار کنم؟ فرق نمی‌کند؛ راست راهم را بگیرم و بروم و بعد هر چه بادا باد.

به اتاق آمدم و روی نیمکت نشستم. لیزا با ناراحتی چشم به من داشت و ساکت بود. ناگهان با مشت چنان روی میز کوبیدم که مرکب از دوات بیرون پرید، فریاد کشیدم:

- می‌کشمش! او را می‌کشم!

لیزا از ترس خود را جمع کرد و برانگیخته بانگ زد:

- خدای من! آخر چه خبر است؟ موضوع چیست؟

باز فریاد کشیدم:

- می‌کشمش! مثل موش می‌کشمش! و با حالت تهدید مرتب روی میز می‌کوفتم. درست در همان هنگام هم خوب می‌دانستم که خیلی احمقانه است اگر کسی به این صورت از جا در رود و عصبانی شود.

- لیزا، تو نمی‌دانی این آدم چه جانوری است! یک میرغضب درست و

حسابی است برای من! حالا رفته مثلاً چای و بیسکویت بخرد، و... و بی‌اختیار اشکم سرازیر شد. علتش خشم بیش از اندازه‌ام بود. وقتی از زور گریه سکسکه‌ام گرفته بود، سخت خجالت کشیدم، ولی قادر نبودم بر خود مسلط شوم. او ترسید و به من پرداخت و با لحنی مضطرب گفت:

مگر چه شده؟ چه کم داری؟

با صدایی ضعیف گفتم:

- آب می‌خواهم. آب به من بده. پارچ آنجاست، روی میز.

ضمن گفتن این جمله خوب می‌دانستم بدون آب هم می‌توانم راحت و آرام باشم؛ و هیچ دلیلی ندارد و لازم نیست که صدایم را چنین ضعیف کنم. اما بر طبق مرسوم و متداول و آنچه همه قبول دارند، مخصوصاً خود را به ناخوشی می‌زدم و تمارض می‌کردم که موقعیتم را از دست ندهم و حفظ ظاهر کرده باشم، گو این که حمله عصبی که عارض شده بود کاملاً ساختگی نبود.

لیزا در همان حال که نگاه محو و مبهمش به من بود ظرف آب را به دستم داد. همان لحظه آپولون با سینی چای وارد شد. در یک دم به نظرم آمد که آماده کردن این چای عادی و سرد، آن هم حالا و بعد از اتفاق افتادن این ماجراها، چه عمل لغو و نامعقولی است. بر اثر این فکر صورت‌م سرخ شد. لیزا با هراس برگشت و چشمش به آپولون افتاد. آپولون چنان که گویی کسی را در اتاق ندیده باشد بیرون رفت.

پرسیدم:

- لیزا، تو تحقیرم می‌کنی؟

این را با صدایی لرزان پرسیدم، چون بی‌تاب بودم بدانم نسبت به من چه نظری دارد و چه فکر می‌کند. به همین سبب صدایم مرتعش بود. درمانده بود و نمی‌دانست چه جوابی بدهد. با خشم و اندوه گفتم:

- چایت را بخور.

۱. یعنی بین خوف و رجا. و اشاره به آخرین لحظات جنگ واترلو است که ناپلئون منتظر خبر نتیجه محاربات آخرین نفرات هنگ گارد مخصوصش بود.

سخت از خود خشمگین بودم. و طبیعی بود که کسی که باید قربانی این خشم بشود همو بود. و از همین یک‌باره خشم شدیدی نسبت به او احساس کردم. خیال می‌کنم به حدی از او غیضم گرفته بود که می‌خواستم به قصد کشت کتکش بزنم! برای آن که انتقام بگیرم، تصمیم گرفتم در تمام مدتی که او پیشم هست ساکت بمانم و حتی یک کلمه حرف نزنم، دایم به خود تلقین می‌کردم که «همه‌اش تقصیر این زن است».

سکوت مدت زمانی طول کشید. جای روی میز دست نخورده مانده بود، و من تعمداً نمی‌خواستم به نوشیدن آن شروع کنم تا موقعیت او را نامطبوع‌تر کرده باشم. از نظر رعایت اصول پذیرایی او نمی‌خواست اول اقدام به ریختن چای کند و بنوشد. چندین بار نگاهی به من افکند که حکایت از آن می‌کرد که از این ماجرا هیچ سر در نمی‌آورد. اما من لجوجانه خاموش ماندم. پیدا بود که تأثیرپذیرترین شاهد این صحنهٔ مرگبار طاقت‌فرسا خود من بودم، زیرا رذالت خشم‌آلود خود را و بلاهت این خشم را بس دقیق و روشن درک می‌کردم؛ و با وجود این، به هیچ‌وجه نمی‌توانستم خود را کنترل کنم. بالاخره او با احتیاط و زبان‌الکن، فقط برای این که چیزی بگوید و سکوت را بشکند گفت:

- می‌خواهم... از آنجا... برای همیشه بروم.

ای بینوا! مخصوصاً در چنین وقتی که به خودی خود حماقت‌زا بود، آن هم به آدمی مثل من که بلاهت‌های عجیب و غریب داشت، درست در این لحظه، او نمی‌بایست در این باره سخن می‌گفت. دلم بر او سوخت، برای این صراحت و صداقت نالازمی که ابراز می‌کرد. اما در همان لحظه، چیزی نفرت‌انگیز و زشت، حس همدردی را در وجودم خفه کرد. آری، حتی آن احساس مرا بر ضد او برمی‌انگیخت. اوه، اگر به این ترتیب بگذرد، بگذار همهٔ عالم مضمحل گردد...

پنج دقیقهٔ دیگر گذشت... او از روی صندلی برخاست و محبوب و

شرمناک طوری که تقریباً شنیده نمی‌شد پرسید:

- شاید مزاحم شده‌ام؟

همین که نخستین آثار احساس توهین و رنجش و تحقیر را در او دیدم، به خصوص در همان موقع، یک باره از شدت خشم خودداری از دست دادم و فریاد زدم:

- خواهش می‌کنم بگو اصلاً برای چه به اینجا آمدی؟!

خون جلو چشمم را گرفته بود. بی این که بفهمم چه می‌گویم می‌خواستم هر چه در دل دارم یک مرتبه بیرون بریزم پس برایم یک‌سان بود که از کجا شروع کنم- فقط اگر نفسم یاری می‌کرد و بند نمی‌آمد. در حالی که درست وقوف نداشتم چه بر زبانم می‌گذرد بانگ زدم:

- چرا پیش من آمدی؟ خوب، حرف بزن؟ الان خودم به تو می‌گویم! غزال سیه‌چشم من! تو آمدی پیشم چون در آن شب و در آن جا به تو حرف‌هایی زدم که حاکی از حس همدردی بود. حالا تو دوباره احساساتی شده‌ای و آمده‌ای که باز «سخنان همدردی» از زبان من بشنوی! حالا به تو می‌گویم تا بدانی! بدان که همان وقت هم من تو را مسخره می‌کردم، در دلم به تو می‌خندیدم! و حالا هم مسخره‌ات می‌کنم و به تو می‌خندم. چرا می‌لرزی؟ بله، من به تو می‌خندیدم! آن شب، قبل از آن که پیش تو بیایم، کسانی مرا رنجانده بودند، همان کسانی که یک لحظه قبل از من از رستوران به آن خانه آمده بودند. من آمدم آنجا که به یکی از ایشان، آن افسره، سیلی بزنم. و نتوانستم، چون او را ندیدم. آن وقت من می‌خواستم تلافی‌اش را سر کس دیگری درآورم. و همان وقت تو به من برخوردی. و خشمم را سر تو خالی کردم و به مسخره‌ات گرفتم. خوار و ذلیل شده بودم، می‌خواستم من هم کسی را خفیف و ذلیل کنم. یک پول سیاهم کرده بودند من هم می‌خواستم قدرتم را مسجل کنم. همین و بس! اما تو خیال کردی که آمده‌ام نجات بدهم! این‌طور نیست؟ این‌طور فکری می‌کردی نه؟ بله،

فکرت همین بود.

در آن وقت خوب می‌دانستم که جزء جزء نکات مطلب را شاید نتواند بفهمد، ولی کل مطلب را خوب درک می‌کند. و همین‌طور هم بود. رنگش پرید. می‌خواست چیزی بگوید. لب‌هایش تکان خورد، ولی کلامی از آن بیرون نیامد. ناگاه مانند کسی که پایش را با تبر زده باشند روی صندلی افتاد. و از آن پس، در تمام مدتی که با او حرف زدم با دهانی نیمه باز به من گوش داد. چشمانش را درانده بود، و از شدت ترس می‌لرزید. احساس نفرتم و زشتی کلماتی که بر زبان می‌آوردم او را به کلی درهم شکست... از جا پریدم در حالی که با هیجان از این سر به آن سر اتاق می‌رفتم، با مسخرگی خشن و زنده‌ای فریاد زدم:

- هاها! نجات بدهم! از چه نجات بدهم؟! من هم شاید خودم خواستار تن تو بودم و مغالزه با زنی را می‌خواستم! چرا همان وقت که برای تو اندرزنامه می‌خواندم از من نپرسیدی که «تو خودت برای چه اینجا آمده‌ای؟ آمده‌ای درس اخلاق بدهی و موعظه کنی؟» نه البته! این نبود. قدرت! بله، من در آن وقت احتیاج به اعمال قدرت داشتم. می‌خواستم با تو بازی کنم! همین را می‌خواستم. اشک‌های تو را می‌خواستم. می‌خواستم خفت و حقارت تو را به چشم ببینم. گریه کردن مجنون‌وار و وحشیانه‌ات را می‌خواستم تماشا کنم. می‌بینی! در آن لحظه من این‌ها را احتیاج داشتم. اما بعد نتوانستم خود را حفظ کنم و بر خودم مسلط باشم، چون خود من هم استثنا و معجون غریبی هستم. شیطان می‌داند که چرا نشانی منزل را به تو دادم. از ترس، یا از حماقت... ولی به همین دلیل، وقتی از خانه‌ات برمی‌گشتم، هر چه فحش رکیک در عالم بود نثار کردم! از آن که تو را فریب داده و دروغ گفته بودم، از تو متنفر بودم. من قادرم با کلمات بازی کنم، رؤیا بپرورانم، ولی تو نمی‌دانی من چه می‌خواهم. من می‌خواهم امثال شماها به درک واصل شوند! بله! من همین را می‌خواهم. من به آرامش

احتیاج دارم. من در ازای آرامش، در ازای آن که راحت‌م بگذارند، حاضرم دنیا و مافیها را به یک پول سیاه بفروشم! اگر قرار باشد دنیا کن فیکون شود یا من مثلاً جای خود را ننوشم، می‌گویم اگر نیست شدن عالم بسته است به جای خوردن من، همان بهتر که عالم نیست شود، چون من دلم می‌خواهد چایم را بنوشم! تو این را می‌دانستی یا نمی‌دانستی؟ من خوب می‌دانم که بدجنس و بیکاره و پست و خودخواه و خودپرست هستم. تمام این روزها، از ترس این که تو بیایی بر خود می‌لرزیدم. می‌دانی در این سه روز چه چیز از همه بیشتر ناراحت‌م می‌کرد؟ این که تو مرا در این وضع ببینی. این که در آن شب من خود را قهرمان و پهلوان به تو معرفی کردم و نشان دادم، ولی بعد باید تو مرا در خانه‌ام با این لباس کهنه و وضع گدایانه و منحوس ببینی! قبلاً گفته بودم که از فقر و تنگدستی‌ام به هیچ وجه شرمسار نیستم. اما بدان که این‌طور نیست؛ چنین نیست. من از فقرم خجل‌م! از این فقر بیشتر از همه معایبم شرم دارم. حتی از آن وحشت دارم. از آن بیشتر از دزدی می‌ترسم، چون من در فهمیدن این نکته به خصوص سخت حساسم؛ مثل کسی که زنده زنده پوست از تنش بکنند. گاه از هوای تنهایی که احاطه‌ام کرده است چنان در فشارم که احساس درد می‌کنم. تو نخواهی فهمید که از این که مرا با این لباس نکبت‌بار و به این وضع ادبار دیده‌ای، آن هم درست در موقعی که من مثل سگ‌ها به آپولون می‌پریدم، هیچ وقت تو را نخواهم بخشید. فرشته نجات و پهلوان و شوالیه سابق مثل سگ درنده، عصبانی و بیمار، به مستخدم منزلش می‌پرد، و او هم به ریشش می‌خندد! و آن اشک‌هایی که چند لحظه قبل مثل پیرزن‌ها ریخته و نتوانستم آن را از تو پنهان کنم. بله، برای همین‌ها هیچ وقت تو را نخواهم بخشود. بله، تو، تنها تو، مسئول همه این رنج‌ها هستی، چون من آدم رذلی هستم! خوارترین و مضحک‌ترین و حقیرترین و کودن‌ترین و حسودترین کرمی هستم در میان همه کرم‌های این عالم! ولی آنها هم بهتر از من

و گفتیم: «چرا همین طور مقابل من ایستاده‌ای و چرا از اینجا نمی‌روی؟» دیگر توجهی به من نداشت. خیلی خوب می‌دید و می‌فهمید که برای من گفتن این سخنان تا چه اندازه دشوار است و این اقرار آسان به زبان نیامده است. بله، این موجود بی‌نوا آن قدر محبوب و نیک‌سرشت بود. او خود را بسیار پایین‌تر از من می‌دانست؛ پس چه طور ممکن بود که با من تندی کند یا حتی رنجیده‌خاطر شود؟ بر اثر احساسی آزاد، بدون اجبار و اکراه، از روی صندلی برخاست، و چون جرئت نمی‌کرد که حرکت کند، یا به سوی من آید، بدون کلمه‌ای حرف دست‌هایش را به سوی من دراز کرد... قلبم می‌خواست از جا کنده شود. و آن گاه به سوی من آمد و دست‌هایش را به دور گردنم انداخت و گریه سر داد. نتوانستم تحمل کنم و به گریه افتادم؛ هیچ‌گاه چنان نگریسته بودم... در حال گریه گفتیم:

—راحتم نمی‌گذارند... من قادر نیستم... خوب باشم.

برخاستم و خود را بر روی نیمکت راحتی انداختم. صورتم را روی بالش کهنه چرمی فشردم و شاید یک ربع تمام به وضع مرضناک و عصبی، مانند اشخاص غشی و صرع زده، به پهنای صورت گریستم. او به من نزدیک شد در آغوشم گرفت و به همان حال ماند. اما مطلب ناراحت‌کننده این است که بالاخره گریستن هم حدی دارد و پایانی باید داشته باشد. و داشت. به این دلیل (الان دیگر مهوع‌ترین واقعیات را دارم می‌نویسم) همان‌وقت که سکسکه و گریه امانم نمی‌داد و روی نیمکت افتاده بودم و چهره‌ام را بر بالش کهنه چرمی می‌فشردم، کم‌کم شروع کردم... - یعنی اول فقط بی‌اختیار و مبهم، ولی بعداً به اراده- شروع کردم به این فکر: اگر سربلندکنم و لیزا را بنگرم، برایم آزاردهنده و نامطبوع خواهد بود. چرا از این کار شرم داشتم، نمی‌دانم. فقط می‌دانم که از این کار شرمم می‌آمد. همین در خلال افکارم یک اندیشه منفور نیز از مغز جوشان و آشفته‌ام گذشت، و آن این که اینجا نقش ما دو نفر عوض شده؛ حالا دیگر پهلوان و قهرمان اوست، نه من؛

نیستند. فرق ما در این است، که آنها هیچ‌وقت از جا در نمی‌روند، و فقط شیطان می‌داند چرا. هیچ وقت از کاری شرمسار نمی‌شوند؛ خجالت نمی‌کشند؛ چون من مات و مبهوت نمی‌شوند. اما من در تمام زندگی از هر بچه‌ای، از هر کج و کوچ و بدبختی، تو سری و تو گوشی باید بخورم. خوب، این‌طوری است. به من چه ربطی دارد که تو در آن خراب شده سقوط می‌کنی و نابود می‌شود؟ بله، تو هم فهمیدی. حالا که همه چیز را پیش تو اقرار کردم و صریحاً گفتم، برای همین از تو متنفر هستم. از تو تنفر خواهم داشت به خاطر این که اینجا حاضر بودی و حرف‌های مرا شنیدی. به صراحتی، که من الان حرف زدم انسان فقط یک بار در تمام عمرش ممکن است حرف بزند؛ تازه آن هم فقط به علت بیماری عصبی یا ناخوشی... دیگر چه می‌خواهی؟ برای چه همین طور سیخ جلوی من ایستاده‌ای؟ چرا رنجم می‌دهی، خوب، چرا از اینجا نمی‌روی؟

و در اینجا اتفاق بسیار عجیبی افتاد- سخت دور از انتظار من. من همیشه عادت داشتم، به قول مشهور، به نحو ادیبانه فکر کنم؛ همه چیز را آن طور در نظر آورم که در خیالم ساخته و پرداخته بودم؛ به همین دلیل در بدو امر اصلاً نتوانستم وقوع آن امر بعید را درک کنم یا حدس بزنم: همین لیزا، زنی که من او را تحقیر کردم، همین لیزا خیلی بیشتر از آنچه من تصور کردم می‌فهمید. قبل از هر چیز، به نکته‌ای پی برد که هر زنی، اگر واقعاً یک بار دوست داشتن را تجربه کرده باشد فوراً می‌فهمد. و آن این که من نیز چون او ناکام و بدبختم، سیمایش، که قبل از آن آزوده و هراسان بود، به تدریج حالت اندوهناک و ناآشنا یافت. در آن لحظه که من خود را پست و خودخواه خواندم و اشک در چشمانم نشسته بود (چون در تمام مدتی که آن خطابه و سیل سخنان بر زبانم می‌رفت چشمم اشکبار بود) چهره‌اش چنان در هم رفت که گویی گرفتار حمله عصبی شده است. همان دم خواست برخیزد و حرفم را قطع کند. ولی وقتی من حرف خود را تمام کردم

نه من؛ همان‌طور که او در آن شب، چهار شب پیش، خرد و ذلیل شده بود، حالا من له شده‌ام... در همان دقایقی که هنوز چهره‌ام را در بالش فرو برده بودم و می‌گریستم به این نکته می‌اندیشیدم. خدای من! آیا در آن لحظه واقعاً به او حسد می‌ورزیدم؟ رشک می‌بردم که چرا نقش قبلی مرا بازی می‌کند؟ نمی‌دانم. حتی امروز دلیلش را نمی‌دانم، چه رسد به آن روز که کم‌تر از امروز می‌فهمیدم.

اما من. من بدون آن که به کسی - هر که می‌خواهد باشد - ستم کنم نمی‌توانم به زندگی ادامه دهم. و اما... و اما... با اشاره‌های مبهم پراکنده نمی‌توان این احساس را توضیح داد؛ پس ارزشی نخواهد داشت که در این باره بیشتر از این بیندیشم.

سرم را از بالش برداشتم و به طرف او چرخاندم. بالاخره می‌بایست این کار صورت می‌گرفت... و... ببینید، هنوز هم کاملاً مطمئنم که درست به همان خاطر که شرم داشتم به چشمان او نگاه کنم، درست به همین خاطر، احساس دیگری در من بیدار شد و زیانه کشید... تمایل... تمایل به این که او را تصاحب کنم. چشمم از آتش شهوت برق می‌زد و به شدتی ناخوشایند و نامطبوع دستش را فشردم. چه قدر از او تنفر داشتم! و با چه حدت در آن لحظه به سوی او جذب می‌شدم! در آن لحظات احساسی بر احساسی دیگر فایق می‌شد. این کار من درست به انتقام شبیه بود... در چهره‌اش آثار حیرت پیدا شد؛ یا شاید ترس. ولی هر چه بود یک لحظه بود و گذشت. سپس مدهوش و مسحور در آغوشم گرفت و سخت فشرد.

۱۰

پس از یک ربع ساعت، چون مردم جادو زده، در اتاق بالا و پایین می‌رفتم. بی‌صبرانه کنار دیوار می‌آمدم که از شکاف پرده تخت‌خواب لیزا را ببینم. و او کف اتاق نشسته بود. سرش را بر لبه تخت‌خواب گذاشته بود و به

نظر می‌آمد که گریه می‌کند. اما به فکر رفتن نبود، نمی‌رفت. و همین خشمگینم می‌کرد. دیگر او آن لیزای گذشته نبود؛ او حال همه چیز را می‌دانست. آخرین بار نیز رنجاندمش.. آه! از چه بگویم و چرا. او پی‌برده بود که برانگیخته شدن شهوت من صورت انتقام دارد، و احساس عشق نیست. و این خفت تازه‌ای بود برای او. دانست که بر نفرت فزون از حد من نسبت به همه، حال نفرتی خصوصی توأم با قساوت و حسادت نیز اضافه شده است... نمی‌خواهم بگویم که او تمام این نکات را موبه‌مو درمی‌یافت؛ اما کاملاً پی‌برده بود که من آدم پست و رذلی هستم. به خصوص این که کسی هستم که نمی‌توانم او را دوست بدارم.

می‌دانم به من پرخاش خواهید کرد و خواهید گفت که هیچ به عقل درست در نمی‌آید؛ هیچ چنین چیزی نیست که کسی این قدر ظالم و قسی و خشن و احمق باشد. و شاید بگویید که حتی ممکن نیست که در چنان موقعیتی نتوان کسی چون او را دوست داشت، یا دست‌کم قدر این عشق سرزده را ندانست ولی چرا باید چنین امری به عقل راست نیاید و غیرقابل قبول باشد؟ اولاً این که من دیگر قادر نبودم کسی را دوست بدارم و عشق بورزم. چون معنای دوست داشتن در نظر من چیزی جز ستم کردن، و از جنبه ارزشی و اخلاقی برتر بودن نبود. در تمام زندگانی‌ام حتی نتوانسته‌ام تصور نوع دیگری از عشق را به مخیله‌ام راه دهم. هم‌اکنون هم معتقدم که «عشق» عبارت است از حقی که معشوق برای ستم کردن به عاشق می‌بخشد. در رؤیاهای تنهایی‌ام، در تاریکی، هیچ‌گاه نتوانستم عشق را به وجه دیگری تصور کنم. همیشه در اندیشه‌ام عشق به لیزا را به صورت جدالی از نفرت شروع شده و به مغلوبیت اخلاقی ختم شده تصور کرده‌ام. پس برای من غیرممکن بود که حتی تصور کنم که با موجودی اخلاقاً و به ارزش مغلوب و شکست خورده بتوان عشق ورزید. حالا بفرمایید چیست در این جا که غیرعقلایی و ناممکن به نظر می‌رسد؟ اگر من اخلاقاً خود را به

آن جا رسانده باشم که از «زندگی زنده و واقعی» به کلی دور بیفتم، و چنان خلاف آمد عادت پیدا کنم که در اثنای محبت بخواهم معشوق خود را خجالت‌زده کنم یا به او افترا بندم که برای آن نزد من آمده است که «کلمات همدردی» از زبانم بشنود، و حتی یک‌بار هم توجه نکنم که او ابداً به این منظور نیامده که از من کلمات تسلیت‌آمیز و تسلی‌بخش بشنود، بلکه برای آن آمده است که مرا دوست بدارد، چه؟ آری، رستاخیز زن در عشق و محبت اوست. عشق نجات واقعی زن از هر فساد و تباهی است؛ عشق تولد دیگر اوست. محال است زن بتواند خود را باز یابد و حقیقت خود را آشکار کند مگر در عشق.

همان وقت که در اتاق بالا و پایین می‌رفتم و از خلال پرده به او نگاه می‌کردم و دروغ می‌گفتم، حتی آن قدر که به این ترتیب می‌نویسم و آب و تاب می‌دهم از او تنفر نداشتم. من فقط می‌ترسیدم. ترسو بودم. بیش از حد بزدل بودم. تحملش برایم مشکل بود. درست به همین دلیل که نزد من حاضر بود و با من بود، و نه بیرون از اتاقم، می‌خواستم که وجودش از صفحه زمین محو شود. همان دم من «آرامش» آرزو داشتم؛ در زاویه خود خزیدن و تنها ماندن را می‌خواستم. «زندگی زنده و واقعی» مرا در هم می‌شکست؛ چون به آن عادت نداشتم؛ چنان در تنگنایم می‌گذاشت که توان نفس کشیدن برایم نمی‌ماند.

چند دقیقه گذشت، و او باز از جا برنخاست؛ قصد رفتن نداشت. گویی همه چیز را فراموش کرده بود. یک باره خشونت را به آنجا رساندم که به کنار چوب پرده کوفتم که متذکرش کنم. وحشت‌زده خود را جمع کرد و به سرعت از جا بلند شد. با عجله شروع کرد اسبابش را جستن. شال و کلاه کوچکش و پالتو، همه را در یک جا تپاند. درست مثل آن بود که بخواهد بگریزد و خود را نجات دهد... پس از دقایقی، از پشت پرده بیرون آمد، و نگاه سنگینی به من انداخت. خنده خشنی سردادم، خنده‌ای تعمیدی

اجباری، برای حفظ ظاهر. و سپس از او روگرداندم. «خداحافظ» گفت و به سوی در رفت. ناگهان به طرفش دویدم و دستش را گرفتم و اسکناسی مچاله شده در کف دستش گذاشتم و انگشتانش را برهم آوردم. و به شتاب برگشتم به گوشه دیگر اتاق رفتم، تا دست‌کم او را نبینم...

همین الان هم می‌خواستم دروغ بگویم! بله، می‌خواستم بگویم که این کار را از روی بی‌دقتی و نیمه‌هشیارانه و از حماقت و نادانی‌ام کردم. ولی نمی‌خواهم دروغ سرهم کنم. بنابراین آشکارا می‌گویم که من این کار را... از سر قساوت و خشونت و درشت‌خویی کردم. در همان موقع که در اتاق قدم می‌زدم و او را از پشت پرده می‌دیدم، اندیشه این کار از خاطرم گذشت. اما باید یک نکته دیگر را هم با قطعیت تمام بگویم و آن این که من خواسته بودم با او به خشونت رفتار کنم، اما از صمیم قلب این را نمی‌خواستم. افکار پلیدی مرا بدان واداشت. خشونتی که نشان می‌دادم به حدی غیرطبیعی و حساب شده و باسماه‌ای و به اصطلاح «ادبیاتی» بود که خودم هم حتی یک لحظه نتوانستم تحملش کنم. به گوشه اتاق رفتم که او را نبینم. ولی سپس با شرم و تردید بیش از اندازه‌ای که داشتم به دنبال او به راهرو دویدم. به صدای پایش گوش دادم. تقریباً بلند صدا زدم: «لیزا! لیزا!» چه جرئت آن که بلندتر صدایش بزنم نداشتم. جوابی نیامد. و بعد صدای باز شدن در اصلی منزل را شنیدم و بلافاصله پس از آن صدای خشک بسته شدن آن به گوشم خورد که انعکاسش در راهرو پیچید.

پس او رفته بود. اندیشناک به اتاق بازگشتم. قلبم گرفته بود؛ تیر می‌کشید. اندوهگین بودم. مقابل میز، نزدیک به صندلی که او دقایقی پیش روی آن نشسته بود، ایستادم، و بی‌اراده به روبرو خیره شدم. شاید یک دقیقه گذشت. ناگاه به خود آمدم، درست در مقابلم، روی میز... اسکناس مچاله شده‌ای رنگ پنج روبلی به چشمم خورد. همان که در کفش گذاشته بودم، همان روی میز بود. این یقیناً همان اسکناس است. ممکن

نیست اسکناس دیگری باشد. همهٔ منزل را بگردی جز این اسکناس دیگری پیدا نمی‌کنی! خوب، پس همان لحظه که من به گوشهٔ اتاق دویدم آن را روی میز پرتاب کرد. چه طور؟ باید حدس می‌زد. آیا باید حدس می‌زد؟ نه! چنان خودخواهی داشتم و بی‌اعتنا به مردم بودم که انتظار چنین کاری را هیچ‌گاه از طرف او یا کسی دیگر نداشتم. تاب نیاوردم. دیوانه‌وار به سوی رخت‌آویز رفتم و هر چه به دستم آمد پوشیدم و نفس زنان بیرون دویدم. در این فاصله او نمی‌بایست بیش از دوپست قدم از منزل دور شده باشد. خیابان خلوت بود و برف، می‌بارید. دانه‌های درشت برف تقریباً عمودی بر زمین می‌آمد. پسیاده‌رو و خیابان خلوت را شمد برف نرم و سفیدی می‌پوشانید. هیچ‌کس در خیابان دیده نمی‌شد؛ هیچ صدایی به گوش نمی‌آمد. فقط برف. فانوس‌های خیابان بیهوده و اندوه‌زا می‌سوخت. دوپست قدم تا چهار راه اول دویدم و سپس ایستادم.

کجا رفت؟ چرا از پی او دویدم؟ چرا؟ برای آن که در پای او به خاک بیفتم و از شرم و پشیمانی زار بگیرم و بر پاهایش بوسه بزنم؛ به تضرع و زاری بخشایش او را بخواهم. آری، همین، درست همین را می‌خواستم. سینه‌ام می‌خواست بشکافد. از آن زمان باز هیچ‌گاه، هیچ‌گاه نتوانسته‌ام بدون از خود به در شدن این لحظه را به یاد آورم. از خود می‌پرسیدم: «اما چرا؟ مگر فردا دوباره از او منتظر نخواهم شد که چرا امروز پایش را بوسیدم؟ مگر من می‌توانم به او خوشبختی ارمغان کنم؟ مگر همین امروز نبود که برای صدمین بار دانستم که خود چه ارزشی دارم و چه کاره‌ام؟ مگر او را تا سر حد مرگ نخواهم رنجانید؟»

... روی برف ایستاده‌ام. به تاریکی مبهم و محو زل زده‌ام. و می‌اندیشم. بعدها، وقتی که در خانه تنها بودم و می‌خواستم با خیال‌بافی درد زنده و خون‌چکان و سوزان دلم را آرام کنم، بارها از خود پرسیدم: «بهتر نیست که این اهانت را همیشه همراه خود داشته باشد؟»

اهانت. این شد توضیح. همین نکته است که از تمام دریافت‌ها و شناسایی‌های دیگر موزی‌تر و دردناک‌تر است. اگر فردای آن روز باز می‌گشت، روحش را آلوده و قلبش را خسته و دردمند می‌کردم. آتش این اهانت و رنجش هیچ‌وقت در او خاموش نخواهد شد. هر چه هم زندگی‌اش پست‌تر و کثیف‌تر شود، باز این توهین و رنجش را به یاد خواهد داشت. اگر بخواهد با تو زندگی کند، نشانت خواهد داد... به صورت نفرت... ها!... و شاید هم با عفو و بخشش... اما آیا این‌ها برای او تسلی‌بخش است؟ آرامش می‌کند؟

بگویند ببینم (الان با مسئولیت خود شخصاً مایلیم پرسش غیرلازمی مطرح کنم) از این دو کدام بهتر است: خوشبختی که آسان و ارزان به دست آمده باشد؟ یا درد و رنجی دانسته و مقرر شده و والا؟ خوب، کدام بهتر است؟

آن شب، آن گاه که از کثرت عذاب روحی نیمه‌جان در منزل افتاده بودم، یاد او کم‌کم در من زنده‌تر شد. دیگر هیچ‌وقت چنان رنجی نکشیدم و آن‌طور احساس پشیمانی نکردم. وقتی که به دنبال او از خانه بیرون رفتم می‌توانستم شک بیاورم که آیا در نیمهٔ راه منصرف نخواهم شد.

از آن پس دیگر هیچ‌گاه لیزا را ندیدم و نه خبری از او شنیدم. و حال مدتی است خود را از شر این «اشعار» درد و نفرت آسوده و آرام کرده‌ام. اما در آن زمان از شدت درد و رنج تقریباً بیمار شده بودم.

امروز، پس از گذشت سالیان دراز، هنوز در خاطرهٔ من افکار زشت و ناروا فراوان هست. آیا نباید در همین‌جا یادداشت‌هایم را تمام کنم؟ گمان می‌کنم که اساساً نوشتن این یادداشت‌ها کار غلطی بود. اما برایم همین قدر بس که در تمام مدت نوشتن آن سرافکننده بودم. خوب، این کار دیگر ادبیات نیست؛ حفاری در وجود خویش است؛ خودخوری است. قصه‌ای دراز حکایت کردن مثلاً در این باره که کسی چگونه زندگی‌اش را بر اثر

تعصب اخلاقی و ارزشی در تاریکی می‌گذرانند، یا مثلاً در اثر کم‌بود یا فقدان مطلق، فکرها و خیالاتی شبیه به فکر و خیال آدم متوسط یا برای خرق عادت و تبری جستن از هر چه زندگی زندگان را تشکیل می‌دهد، یا در اثر تمام خشونت‌هایی که خود ساخته است، بر خود حرام و خراب کرده و آن را از بین برده است، آری، شنیدن چنین قصه‌ای همه چیز می‌تواند بود به جز مشغول کننده. در هر داستان باید قهرمانی وجود داشته باشد؛ ولی در این داستان همه اوصاف ضدقهرمان را می‌بینید. مسئله این است که این‌گونه سخنان تأثیر نامطبوعی در شنونده دارد. ما همه تا حدی از زندگی تبری جسته‌ایم، همه‌مان فلجیم؛ این که همه کم و بیش چنین هستیم طبیعی است؛ اما دیگر نه به آن حد که از واقعیات «زندگی زنده» حقیقی حالت تهوع پیدا کنیم؛ نه به آن حد که حتی وقتی به یاد آن بیفتیم، رنج ببریم. ما کار را به جایی رسانده‌ایم که «زندگی زنده» واقعی را وظیفه‌ای پرمشقت و بار سنگینی بر دوش می‌دانیم. و در خفا کاملاً با هم توافق داریم که ادیبانه زندگی کردن بهتر است. چرا دور خودمان می‌چرخیم؟ اصلاً چه می‌خواهیم؟ خودمان هم نمی‌دانیم. وای بر ما اگر روزی تقاضاهایی که به خاطرمان می‌گذرد برآورده شود! خوب، اگر یک بار میلشان کشید و خواستند تجربه کنند و مثلاً آزادی بیشتر به ما ببخشند - فرق نمی‌کند به کدام یک از ما - دست فلان انتخابی را باز بگذارند، قلمرو فعالیت او را وسیع‌تر کنند، الله‌ها و آقا بالاسرها را بردارند، و... بله، من به شما اطمینان می‌دهم، آقایان من، که بلافاصله پس از نایل آمدن به این آزادی، مجدداً تقاضای لله و آقابالاسر می‌کنیم!

می‌دانم که به خاطر این احکامی که صادر می‌کنم بی‌اندازه از من خشمگین شده‌اید و می‌خواهید غضبناک بر سرم فریاد بکشید که: «از خودتان و بدبختی خودتان هر چه می‌خواهید بگویید، ولی به خودتان اجازه ندهید که در این موارد کلمه «ما» را به زبان بیاورید.»

آقایان من، اجازه بدهید با ذکر کلمه «ما» من به هیچ‌وجه نخواستم مثلاً خود را تبرئه کرده باشم. در مورد رنج غذایی که برده‌ام و از حیث آن رنجی که به من مربوط می‌شود، در مدت عمر خود به آخرین حد ممکن آن رسیده‌ام؛ به حدی رسیده‌ام که شما حتی جرئت نمی‌کنید تا نیمه آن بیایید. شما این آزادی فعلی خودتان را ثمره عقل و خرد می‌پندارید و در آن مایه تسلی می‌جوید؛ ولی در نمی‌یابید که با این کار، خود را فریب می‌دهید. به این ترتیب، آقایان من، معلوم می‌شود که من باز هم از شما زنده‌ترم. پس قدری دقیق‌تر و با مراقبتی بیشتر به اطرافتان نگاه کنید. ما حتی نمی‌دانیم که این «زندگی زنده و واقعی» در کجاست و اساساً چیست و چه نام دارد. تجربه می‌کنیم: تنهایمان بگذارند، کتاب‌هایمان را بگیرند، آن وقت سرگشته خواهیم شد و به خطا خواهیم رفت، و نخواهیم دانست به که باید پناه ببریم و به کدام سو توجه کنیم. چه چیز را دوست داریم؛ و از چه نفرت داشته باشیم؛ چه چیز را تجلیل کنیم؛ و چه چیز را تحقیر. بر ما حتی دشوار است که بشر باشیم: بشر عادی و واقعی؛ بشر دارای گوشت و پوست، با تن و خون و رگ و ریشه. ما از چنین بودنی شرمساریم؛ آن را ننگ و عار می‌شمیریم. ما پیوسته سعی بر آن داریم که هر چه تمام‌تر هیئت و نوع بی‌سابقه انسان کلی را به خود بگیریم. ما مرده به دنیا می‌آییم. مدت‌هاست که دیگر نسل‌های ما از پشت پدرانی زنده و از رحم مادرانی زنده به دنیا نیامده‌اند... دانستن این معنا حتی برایمان دلچسب است، خوشمان می‌آید که چنین هستیم؛ ما ساختگی و تصنعی هستیم و دایماً نیز تصنعمان بیشتر می‌شود. مدت‌هاست به آن خو کرده‌ایم. به گمانم به زودی بر آن خواهیم شد تا ترتیبی بدهیم که به صورت اندیشه محض متولد شویم.

... خوب، دیگر بس است. بیش از این نمی‌خواهم درباره «تاریکی» بنویسم.

یادداشتهای نویسنده مخالف خوان و نقیض پرداز ما تمام نشده و آواز نوشتن صرفنظر نکرده و ادامه داده است، ولی به نظر می‌رسد که بهتر است در همین جا به نقل یادداشتهای او پایان دهیم.

داستایوسکی از جمله متفکران برجسته عصر حاضر است. در اهمیت او این بس که بزرگان تفکر معاصر غرب به آثارش توجه داشته‌اند و از او ستایش کرده‌اند. داستایوسکی از نویسندگان اندک‌شماری است که نیهیلیسم روزگار ما را به ژرفی دریافته و بیان کرده است. در میان آثار او یادداشت‌های زیرزمینی آیینۀ تمام‌نمای روزگار ما و نقد حال انسان بیمار آخرالزمان است که بیماری تا عمق وجودش ریشه دوانیده است، ولی او همچنان از باور آن سرباز می‌زند. این حکایات از ارزش‌های از ارزش افتاده‌ای سخن می‌دارد که منشأ بحران عالم غربی است. تعریض‌ها و کنایات داستایوسکی در این یادداشت‌ها همه به قدرتی است که قائمۀ عالم کنونی است و این عالم را راه برده اما اکنون دچار تزلزل و بحران سهمناکی است که نشانه‌هایش در همه عالم پیداست. یادداشت‌های زیرزمینی گزارشی است از وضع بشر در دورۀ جدید - گزارشی که به جامۀ مبدل افسانه درآمده است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی



قیمت: ۲۱۰۰۰ ریال

داستایوسکی از جمله متفکران برجسته عصر حاضر است. در اهمیت او این بس که بزرگان تفکر معاصر غرب به آثارش توجه داشته‌اند و از او ستایش کرده‌اند. داستایوسکی از نویسندگان اندک‌شماری است که نیهیلیسم روزگار ما را به ژرفی دریافته و بیان کرده است. در میان آثار او یادداشت‌های زیرزمینی آیینۀ تمامنمای روزگار ما و نقد حال انسان بیمار آخرالزمان است که بیماری تا عمق وجودش ریشه دوانیده است، ولی او همچنان از باور آن سرباز می‌زند. این حکایات از ارزش‌های از ارزش افتاده‌ای سخن می‌دارد که منشأ بحران عالم غربی است. تعریض‌ها و کنایات داستایوسکی در این یادداشت‌ها همه به قدرتی است که قائمۀ عالم کنونی است و این عالم را راه برده اما اکنون دچار تزلزل و بحران سهمنگی است که نشانه‌هایش در همه عالم پیداست. یادداشت‌های زیرزمینی گزارشی است از وضع بشر در دورۀ جدید - گزارشی که به جامۀ مبدل افسانه درآمده است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

ISBN: 978-964-445-259-8



9 789644 452598

قیمت: ۲۱۰۰ ریال